





فصل

۱۲۰۰

۲



موهلان فصا و قدر سرده رحش و جود از دهنر سگ اجل برون بر د و روح کاش
 با ساکنان عالم علوی چنین گشت پس از غارت بدین میخواهد پاکسینه رویان
 حور لعلین آمد شکر بسال باوصا و وصال یکد نزد در بهریت میون
 احمد بسوی جنت اعلا روان شد و نیز عهد کسب الدین محمد
 بخاکهای و چون بود که ششم که کردم صفا و نور مرقد سوابق حقوق حقه
 و لوازم عهود محنت و ترصیف عزیزان صفا و تحلص دوستان صاحب کفایت
 حال از فروغ نورشان جمال کرد و تصایع افضالی بحسن تربیت ایشان بحال
 نزد و حامل و باعث تربیت این کی بنبوس این لواء بگردید امید به کرم و
 الوجود و معنی فیض الخیر و اتجود است که فایز و نافع و سامع و جامع
 در ضلال این احوال و احوال و احوال این اشغال جانی نازد

کرامت فرماید و زلات را بغیض کامل در گذارد

منت الدنیا چه سجد الله حسن توفیق

فی شهر جمادی الاخری

۱۲۸۹

چه بر تو است که نور چرخ صبح ده
 چرا بعد غم و حسرت سپهر دایره شکل
 ضمیر دل بخایم به کس مرا آن به
 چو شمع هر که با افشای از شد مشغول
 گماست ساقی به روی من که از مهر
 پیام آورد از یار و از پیش جامی
 نوا ای غمزه فی را چو بر کشد مطرب
 در شسته بحقیقت سر و شش عالم عیب
 سکنه ری که میغمم سرم او چون
 جمال حمزه ایام ششخ ابو اسحق
 کسی که بر فلک است و روی غریب کند
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را
 با وج ماه رسد چرخ خون چو منع کشد
 عروس خاوری را شرم رای انوراو
 ابا عظیم و فاری که هر که بنده است
 رسد ز چرخ غطار دهنه از تنیست
 به ام در نی طعن است بر وجود عدوت
 فلک چو جلوه کنان نیکو دهنه ترا
 طالعی چو شمع سعادتی دهنه
 از امتحان نوا ایام را عرض است
 و کر نه پای مصحف از آن بلند است
 ز عمر بر خوردا بخش که در همه صفی
 مذاق جانیش زنجی غم بود امین
 چو جای جنک بنده بجام باز دود
 ز روی غمب لجنی رخ امید مناب

چه سعه است که در سمع آید
 مرا چو لفظ بر کار و در میان
 که روزگار غمزه است تا که
 لبش زمانه چو مقراض در دهان
 چو چشم مست خودش ساغر کمران
 بشادای رخ آن یار مهربان
 کسی عراق زندگانی صفهان
 که روضه کرشمه بر جان
 ز فیض خاک در شش عمر جاودان
 که ملک در قدش ز پلستان
 سخت پای خود فرق فرقه
 ز برق شمع دی شش به بودن
 به نیز چرخ بر دهنه چون کمان
 بجای خود بود از راه فیضان
 ز وضع قدر که بند نوا مان
 چو فکرنت صفت امر کن فلکان
 سماک راج از آن روز و شبان
 کند با کجش اوج کلهشان
 که شتری سنق کار خود از آن
 که از صفای با صفت دلستان
 که روز کار بر و حرف امتحان
 سخت نکرد آنکه طریق آن
 کسی که شکر شکر تو در دهان
 چو وقت کار بود تنغ جان
 که مغر نغمه مقام اندر آستان

علی بغیم و ستم و علی شتم
 علی زنجیر محمد زهر که هست بهت
 بحق نوز محمد با دم و به حیل
 بحق یوسف و یعقوب یحیی و لقمن
 بحق عزت نوریه و حرمت انجیل
 بحق دانش اسحق و شور اسمعیل
 بحق یوشع و الیاس و لوط و یکنذر
 بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم
 بحق قوت جبریل و صور اسرافیل
 بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
 بحق جسد قرآن بصحف ابراهیم
 بحق سوز فخران پکنه در بند
 بحق حمزه زرد و فخر سر کردن
 بحق ضرب جوانان راه دین بافر
 بحق دین محمد و بخون پاک حسین
 که بست دین بهی را بقول پاک رسول
 ز بعد او حسن و حسین حجت او
 بجمل غافل و مستغفقه بغضه همی
 سعی و جهد من خسته دل چه سود ترا
 بجمل شرد و پیش استخوان جسم
 سپاس زنت و عزت خدا بر که نمود
 بگاه نهوضه و هفتاد به که در شب
 به شمعان منبش حافظ تو لا کن
 حرامزاده به فصل شوم بی نسیه
 مابعد بنافش چه میکنی بگذر

علی بود اسد الله قاتل لکهن
 اگر تو مؤمن پاک نظر در نفع مدار
 بحق شبت و عیب بود کم آزار
 بحق نوح سبغ در میان دریا بار
 بحق جمع زبور و بحق روز شمار
 بحق لغت داود و صوت خوش گفتار
 که در رضای خدا کرد جان خوشنار
 بحق موسی عیسی و یونس غم حواری
 بحق قابض ارواح در یمن و یسار
 بحق چار کتاب سئوده جبار
 بحق جسد مردان و هفت اسرار
 بحق زاری زنجوری کس پیمار
 بحق درد اسیران خانمان پزار
 بحق زاری سپهران زوزار و زار
 بحق مردم نیک مهاجر و انصار
 امام غیر علی بعد احمد مختار
 جوی جمل بر این کار مؤمن دین دار
 ز رنگ می شناسی سفیدی ز رنگار
 مگر خواب جهالت سی شومی پیدار
 که کس مباد جان کاهدم داول با
 ره سخات و شدم از جات بر خور دار
 تمام گشت پیکر و جمع این شعار
 سخات خویش طبع بحق هست هما
 بدیع شاه جهان کی کجای نیست
 ز یاد گفتن نامش هزار است

من جرعه کوشش بزم تو بودم هزار سال
 در باورت بگشود از بنده اینجانب
 که برکنم دل ز تو و بردارم از تو مهر
 منصور بن مظفر غازیست حرم من
 عید است من به به با مهر شاه بود
 کردون چو کرد نظم ز تاج بنام شاه
 شاهین صفت چو طعمه شیدم ز دست
 ایشاه شیر کبر چه کم کرد و ار شود
 بال و پری ندارم و اینطرفه ترک است
 شرم زمین مح تو صد ملک دل کشاد
 برکشتی اگر بگذشتم چو باد صبح
 بوی تو میشنیدم و بر باد روی تو
 مینویس آب بکده و غنیمت وضع بند است
 با سر خسته و فلک و دوری سیست
 شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
 نامم ز کار خانه عشاق محبوباد
 شبیل الاله بصید دلم حمله کرد و من
 ای عاشقان روی تو از آذر بهشته
 بنام من که سکر حسن رخ تو گیت
 مقصود از این مقامه بازار تیر می است
 بر من فاد سایه خورشید سلطنت
 حافظ رجان محبت علی است وال او

خبر مفیدم مر جایی طایر فرستادم
 بیکم در بحر نو آغاز و عجب نام باز

کی ترک آبجو کنی این طبع خوگرم
 از کشت کمال و لیس با ورم
 آن مهر بر که نسکم آن دل کجا برم
 و ز این جسته نام بر اعدا سطریم
 و ز شاه راه عسکری بین راه بگذرم
 من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
 کی باشد التفات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فرغت میبهرم
 غیر از هوای من لعل سیرغ بر سرم
 کوئی که تیغ است زبان سخنم
 نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
 دادند سافسان طرب بکده و غم
 من سر سالتورده خرابات پردم
 انصاف شاه با دین قصه با ورم
 طاد و عرش میشنود صیبت شهرم
 که جز محبت تو بود شغل و بکرم
 که لا غرم و لیکت شکار غنیمت
 من کی رسم تو وصل تو کرد و کمترم
 نادیده اش بکز لکت غنیمت بر آرم
 نه جلوه میفر دشم و نه عشوه بخشم
 اکنون فراغت ز خورشید فادرم
 بر این سخن کواست خداوند اکبرم

شادمان کردی مرا نامزم ترا سر به شدم
 زانکه شرح آرزو مندی بنایه دارم

مکن که می بخوری بر جمال کل کتب
 بشکر همت تحفیر کز بیان برخواست
 جفانه شیوه دین پروران بود حاشا
 رموز سترانا الحق چه داند آن غافل
 درون پرده کل غنچه من که بسوزد
 طربسرای وزیر است سابقا کذا
 نو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر
 شنیده ام که زمین باد میکنی که گاه
 طلب نمیکنی از من سخن جفا نیست
 ز حافظان کس جوینده جمع نکرد
 هزار سال بقا بخشدت مدیاح من
 سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
 همیشه تابهاران هوا بصفحه باغ

که باز ماه دگر بخوری بشما
 بکوشش که کل دل داد عینیت
 همه کرامت و لطف است شرع برده
 که منجد باشد از جذبه های سجا
 زهر دیده خصم تو لعل سکا
 که غیر جام می آبخا کند کراخی
 برآمدی برآمد شبان ظلمات
 ولی مجلس خاص خودم بمنخوا
 و گرنه با تو چه بحث است درخدا
 لطایف حکمی با نکات قرآنی
 چنین مناع نفسی بکون تو آرانی
 که ذیل هفتادین ما جراتیوش
 هزار نفس نگار در بخار و حاشی

باغ ملک و بساغ اهل بعد دراز
 نقشه باد کل دولت با ساسانی

با بسما بحالی درجا من اللأ سله
 حالی خیال وصلت خوش مبد و فرم
 دل و فیه دیده خون شد تن خست جان
 دلخون شدم ز دستش از باد چشم مست
 خوی نو کرد و کرد و سر کرد کرد و کرد
 و بسر عشق بازی خونم حلال نیست
 نه ذات رمل کان بحسب قنیه
 از چار چرخ کندر کز زیر سنگ دعا قل
 خضمه که کرد چشتم نامه سیاه عالم
 نت نفس دوران بر هیچ حال نیست

بار ب چه در خور آمد کردس خط بلا
 تا خود چه نفس باز و نهضوت جماله
 فی العشق معجیات یاتین بالنوا
 او ذبیت للرزایا ما للهوی و باله
 عاشق در پنجا لب عارف در پنجا
 فتوای عشق چو نست ای زمره هوا
 طار لفظ طرا من نضرة الحیا
 امن و شراب معشوق و جایی حاشی
 فوسد که توان بود از لطف لایزال
 حافظ کن شکایت نامی خورم و حاشی



دستگاه دیوان خواجہ حافظ

جواب مستلوم صلاوات بلا نهایات وزواهر مستلور نجات بی سستی دغایات
 روح پرستش و صدر مشروح زبان آوری که ندای جانفرازی ناما افصح
 العرب والعجم با مع مجامع عالمیان آدمیان سائیده و از شمیم نسیم روح بود
 و نفخت فیض من روحی بشام جان زنده و لان بر دو چهار زامعطر و مرقوح کرد
 و سر زلف عروسان سخن را بدستاری لایق اوست القرآن بشام مومن
 اوپان سر است و کردن و کوشش و لبها بدر فواید جانفرازی و غر فزاید معجز
 نمای اوست کوا مع الکلم لفظ کهر باز او آریست و صدای سحر ایامی
 بفرمای و ما یطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس اینست
 عنی جناب سالمتاب خواجہ کشور دامانی و دیبانه و قمر سخن آرائی ناظم مناظر

سیرازة صحفه بلاغت صادق برهان صاد و اهراف ی الذکر صاحب یوان علی
 اشعر صدر جریده انبیا بیت الهیة صفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله نظم
 چشم و پسر اغ جمله رسل تا وی سبیل سلطان چار بالش ابوالحسن
 کجیة حقایق و اسرار کائنات مجموعه مکارم و اخلاق انبیا
 و سنن محیط جود و دانش کمبای علم لفظش مکان صدق دلش معدن سخا
 و درود پسران و نجات پیا یان برار و اح طیه و اشباح طاهره جابر آل و صبا
 و شاه بر حال و اجاب او با هزاران درود از جهان اسیرین
 بر اولاد و حفا و او جمعین که سمنده خوشخام عبارت و خوش شریکام مجاز و ستغاث
 زین برین بر نهاده و در رسیدن یان جولان نمودند و بچوکان فصاحت
 و بلاغت کوی سر پروری سخندان از مصانع خطبا و ادبای قاصی و دانی
 در بودند تا صدای صیحت سالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله
 و الله بن مع شتاه علی الکفار بکوشش هوش فضیای اطراف عالم و بغی
 این فام رسانید و نشان لسان تیغ یان الشعراء بتبعهم لغا و انبیا
 بهال نبوت در غم کلال و بهوت بماند کالصف القتال بر یون بالخطب الطوال
 و بارق حسن الملاحظه حیفه الرقبا هم کلام نعدی جدال از مقابل و معارضه
 ایشان سر عجز و ابتغال بر روی قبل و قال کشیده اند که لایا تون بمثل و لوکا
 بعضهم لبعض ظهیرا مستغرق در دو دنا باد و روشن نار و زرافروغ بود شمع رها
 خصوصاً امام مشارق و معارب جامع صنایع حقایق و معارف قایل کلمه انا کلام
 الله القاطن الله الغالب نظم العجايب مفرق الکتاب تب عابدین خط
 علیه السلام و التیة و الهیة و الاکرام نظم سهنشی که سحر گاه روز فطرت بود
 غرض وجودش فیض خلقت نشان مکر می که ز لطف قلم لم یزلی
 حدیث منقبتش زبور قرآن امیر طاعت و لایت که شد ز مبدع حال
 برای بحث او مستعد نطق بیان بر لغادان رشته بلاغت جوهر یان
 روز بازار فضل و بر عت نامداران خطه سخن و شهسواران عرصه دنا و فطن سالکان
 اکانت نظم و نثر و مالکان ممالک قایق شرب و شید هینت که هر سخن در اصل

خوش سخن نمنی و اردو کلام منظوم در عین خود عظیم و عظیم گراهاست و در مکان
 مکان بهیچ بضاعت از آن باریخت نرثوان یافت و در بازار او و از بهیچ شایع
 از آن گرانمایه نرثوان چند به صیرفی خرد و نقد می عزیز تر از آن بدست دل رینا
 و نقشند فکر ترا صورتی زیبا تر از آن در پرده خیال رخ نماید و وزن مقدار این شاهپو
 نه اند الا خردمند کامل و صبار این نقد نام عیار شناسد الا صیرفی عامل
 و فی الحقیقه فردا کردی کوهری و راست سخن آن فردا آمدی بجای سخن
 و بهیچ دان لا قطع الا بسوابق الاذیان و بهیچ ان لا یرفع الا بادی بصبار
 البسمان اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار بهیچ است و تفاوت
 حالات سخن از آن تباین درجات هنر و در آن بحسب مناسبت نقوش و طبایع و
 رعایت موافقت رسوم و ادب و در نظم و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر و نثر
 بهیچ است مقتضیات مقام و عینا و اهتمام بیان و اقراض و عینا و عینا و عینا
 ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تکریم و تکریم و تکریم و تکریم و تکریم و تکریم
 و تصریح و احوال و طعنه و خواص و خواص و خواص و خواص و خواص و خواص
 علی الحقیقه بهیچ است این دقیقه معنی و قد قبل لبس بلاغه ان ابطال عنان العلم
 و استناد و بسط برهان لفظی و بسط برهان لفظی و بسط برهان لفظی و بسط برهان لفظی
 شاعر بهیچ سخن این نکته بود و بر حسیث این قضیه و وقت شود و خساره
 عبارت او نظارت کس و در جمال مخالفت او طراوت پذیر و تا سجا رسد که بهیچ
 او تا بهیچ قضیه باشد و کجرا او واقع موقع و بوانی کرد و از قطعه قطع
 محکمی باید و بر باغی از زینت حاج و خراج شاه فایده سخنان که علم برکشند
 کنج و دو عالم بقلم درکشند خاصه کلیدی که در کجراست زیر زبان مرو
 سخن سحر است بی تکلیف این کلمات و مختصر این مقدمات ذات ملکات مولد
 الا عظم سعید مبرور مرحوم سید عمده الافاضل علی استاد و تبحر بر الادب و معدن
 اللطایف الروحانیة مخزن المعارف السجانیة شمس الملة والده بن محمد الحافظ الشیرازی
 طقت الله ترابه و عظامه در خانه و رفیع فی عالم القدس رتبه که استاد است و بهیچ
 حیوان و نبات کارا و کارش عزت خور و غلام است ایات و لایزالش نایب و نایب

بجان و نبات لطف برش می احسان جان بود نظم بجان در وصف بجان
و امن القواد و طیب الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دمان جان
خواص را بمعنی پین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ آفتاب آشنائی گشود
و هم ارباب باطن را از نور و شانی آشنای زوده و در هر دافعه سخن مناسب حال گفته
و بجهت حال برش معنی غریب لطیف گفته و معانی بسیار بلفظ اندک خرج کرده و
انواع بدایع را در هیچ آشتاب و برج نموده و گاه سه خوشان کوی محبت را بر سر خاوه شغفت
و نظر بازی و گشته شیشه صبر را با زار بر شکست به ثباتی زده گوید و
بشوادران اگر چه در کس نه که علم عشق در دهر نباشد و گاه در دی کشان
صحنه ارادت را ببلار نیست بر در میغان مجاورت بیت محرم خرابات رخت
فرموده ناز بخانه و می نام و نشان خواهد بود سرما خاکت ره سرخان خواهد بود
انفاضه سلسیل طبع لطیفش که حکم به اغدیب و انت ساینه شرا به و اثر فیه
سلسیل دارد و خاص و عام را شامل و شایسته و افادت و آثار فیض و انصافش
از کس نه به جمیع افاضی آدانی را لایح و ساطع نظم منثور و سحر حلاش عقده در
زبان طلقه گفت و عقد منظوم فکرش وزن متاع بجز دکان برده و در سخات
سایع ذهن و فادش حدائق محلی اش را بر لال معین و من الما کل شیئی صحت
نظارت بخشید و افحات کلزار فکرش در ریاضها معنا معنی آثار فاطر و ال آثار
رحمه الله کیف بحی الارض بعد موتها فاش کرده و کلمات فصیح و نهایس عسوی
دل پرده راجیات تازه داده و کلم کلام معجز لفظش در طور سخنوری بد و پینا نموده
گویند که هوای سع کس لطفش از کس احاط او کرده و غدار کل و نرسین رنب و
طراوت از شراب ابر او گرفته و قد نیکو می شمش دو قامت دلجویی سر و آزاد
اعتدال و اهر از ار استقامت رای او نذر رفته فرد حیده میری ای شست
نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا و اد است و به خلقت هر دو کوهری
که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر رب زینت دوشیزکان خلوتش را می ضمیرش
در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بپایش کسوت عبارت و علمه استعاره از آن
نمان دعوی برکش و و گفت و در محبتین گذشته و نوبت است

<p>سمند دولت اگر شد و سرکش است و ز بهر بهان بسر تا زبان یاد آید</p>	
<p>لوقت مرخصت با بک ان به در جلال ز روی حافظ و ان استانه یاد آید</p>	
<p>من و صلاح و سلامت کس بجان من ایمن تر قی پشیمنه بهر آن دارم بباش غره بعلوم و عمل فقیه زمان مشو فریبشته ارمانت و بوفدح درکش اگر که دیده بود با سببان نوا بکل که کس بر بند حشرات طن ان نزد که زیر حفره کشم می کس اینجا نزد که به بیکس قضای خدا می جان نزد که ز ملک غنیمت دلت جز می نهان نزد بهوشن باش که بعد تو با سببان نزد</p>	
<p>سخن نزد سخندان و اکلن حافظ که تحفه کس درو کو هر بحر و کان</p>	
<p>مرا می دگر باره از دست برد هزار آفرین بر می سرخ نام بنازم بد بستی که انکور حید بروزا به اخورده بر کمر مرا از ازل عشقش سرگشته مزن هم ز حکمت که درد فزین کش پنج سهوده خورشید باش جان زندگانی کن اندر جهان من باز بهمود می دستبرد که از روی مار زنگ می برد مرغ باد بانی که در هم فشرده که کار خدائی نه کار است خود قضای نوشته نشاید سرد ارسطود به جان جو سحاره کرد قناعت کن از نیست طلسم خورد که چون مرده باشی بخوبی نذر</p>	
<p>شود مست محدث ز جام است هر کوه حافظ می صاف خورد</p>	
<p>مرا هر سیه چنان ز سر سرون بخواب مرا روز ازل کاری بجز زندگی نفروخته مجال من بهن باشد که پنهان او درم شده اب لعل جای امن و یار مهربان بیا تا در صف زندان یا نکت چکت می بنم قضای آسمانست این و دیگر کون بخواهد هر آن قسمت که آتجا شد کم و افزون بخواهد کنار و بوسم آغوشش بگویم چون بخواهد دلاکی به شود کارت اگر اکنون بخواهد که سار شمع از این فسانه بجان بخواهد</p>	

شبی مجنون پستی گفت کای محبوب سمن
رفب از آزارها فرمود و جای آشتی نکند
بیان آدمی صافیت راز و هر بنام

ز عاشق شود سپه اولی مجنون نخواهد
مگر آه سحر خیزان سوی کردون نخواهد
که کار عشق ازین پناه برهنون نخواهد

مشواید به نقش غم ز لوح سینه خط
که زخم تر دلدار است و زنگ خون نخواهد

معاشران کوه از لطف یار باز کنند
حضور مجلس است و دوستان جمعند
رباب و خنک بامت بلند میکنند
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده عشق
بیان عشق و معشوق فرق بسیار است
بجان دوست که غم برده شما نذر
سخت موعظه بر مجلس انحراف است

شبی خوش است به بنقصه شمع دراز کنند
وان یکا دنجو است و در فراز کنند
که کوشش بوش به بیغام ایل از کنند
به او چهره ده بخت تو آتی امن نماز کنند
جو یار ناز نماید شما ساز کنند
که اعماد بر لطاف کار ساز کنند
که از مصاحب نا جنس احراز کنند

و کز ملک کند لجامی از شما خط
حالتش طلب یار دلنواز کنند

مرا بوصل تو کز آنکه دست رس باشد
اگر بهر دو جهان بیک نفس زخم باد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه
ره خلاص کجا باشد آن غرقی را
چه حاجت بشمار قتل عاشق را
هزار بار شود آتش او دیگر بار
ازین بهوس که مراد است بخت گناه

دگر ز طالع خویشم جو غمش باشد
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
که هر کجا شکر بیان بود مکن باشد
که سبیل محنت عشقش پیش و پس باشد
که نیم جان مرا بکشد کرشمه پس باشد
مرا به پیش و گوید که این چه کس باشد
کیم لبر و بلند نو دست رس باشد

خوش است با ده رنگین صحبت جانان
دام حافظ سعدی در بهوش باشد

من غم هر نفس از دست فرات فرماید
چکنم که بکنم ناله و فیه و دقان

آه اگر ناله زارم رسد به تو باد
کز فراق تو چنانم که بدانشین باد

<p>روز و شب غصه و خون میخورد و چون بچد تا تو آخر چشم من سوخته دل در شدی ازین بر مرثه صد قطره خون شش حکید</p>	<p>چون ز دیدار تو دورم بچه هاشم دلت ای بسا چشمه خونین که دل از دیده کش چون بر آورد دل از دست زلف</p>
<p>حافظ دلشده مستغرق یادش شب و روز تو ازین سده و محنته بکلی ازاد</p>	
<p>مردم آیدل که در باد صبا باز آید برکش ای مرغ سحر نغمه داود را لاله بوی می نوشین بشید از دم صبح حارثی کو که کند فهم زبان سوسن مردمی کرد و کرم نخت خدا داده چشم من از بیه ایضا فله پس آگشید</p>	<p>بدید خوشن خبر از طرف صبا باز آید که سلیمان کل از طرف هوا باز آید داغ دل بود به امتیاد و باز آید تا بگوید که چه ارادت و چرا باز آید کان بخت سنگدل از راه وفا باز آید تا بگوید که چه ارادت و چرا باز آید</p>
<p>کر چه ماعده کنیم و کنه حافظ کرد لطف او بین که نصیر از در ما باز آید</p>	
<p>نقد بار او آید که عساری کبرند مصلحت دید من نیست که یاران کبرند خوش گرفتند حریفان سز زلف با پاسبان بچه ترکان چه دلیرند رفص بر شتر ز و ناله غم خوش شد قوت بازوی بر بهر بخوبان منور شد زاغ چون شرم نداشت که هند با کرد</p>	<p>تا بجه صومعه داران بی کاری کبرند بکند ازند و خشم طره یاری کبرند گر فلکشان بکند از د که قرار ی کبرند که به بر مرثه هر لحظه شکاری کبرند خاصه رفصی که در آن دست کار ی کبرند که درین خیل حصاری سوار ی کبرند بلبلان را سز دارد دامن خاری کبرند</p>
<p>حافظ انبای زمانه تراغم مسکینان نیست زین میان که توان که کفاری کبرند</p>	
<p>نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید در نخلال سرشدن مان عمر و نوز مقیم زلف نوشد دل که خوش بود</p>	<p>فغان که بخت من از خواب نمی آید بلا ی زلف سیاهت بر نمی آید وزان غریب بلاکش خبر نمی آید</p>

قد بلند تر از آیه بر نمی گزیم	درخت بخت مرادم سر نمی آید
زشت صدق کشادم هزار زرد	از مینا نه یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل بست نامم تحریر	ولی بخت من شب سحر نمی آید

کمینه شرط و فایزک سر بود خط
برو اگر ز تو ای سکا بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت لب بر دانه	نه هر که آینه سازد سکندری دانه
نه هر که طرف کله کج نهاد و نشد	کلاه داری و آئین سروری دانه
هزار بخت بار یکم زمو انجاست	نه هر که سر تراشد فلدوری دانه
در آب دیده خود غرقه ام چه حاره کنم	که در محبط نه هر کس شنایوری دانه
غلام ممت آن زند عاقبت سوزم	که در کد اصغی کیمیاگری دانه
سواد لفظ دانش خال است مرا	که قدر گوهر سر یکدانه کوهری دانه
با ختم دل دیوانه داند انستم	که آدمی بچه شیوه بری دانه
بقدر و چهره هر یکس که شاه خوابان	جهان بکشد اگر داد گسری دانه
وفا و عهد نگو باشد ار پاموزی	و کر نه هر که تو پنی سگری دانه
توبه که جو که ایمان بشرط نزد من	که خواجه خود روشن بند پروری دانه

زشت و کفش حافظ کسی شود اگر
که لطف طبع و سخن کفن درمی آید

بخت در شهرکاری که دل از ما برد	بخت ار بار شود رحم از نجا برد
کو حریفی خوش و سرست که پیش کش	عاشق سوخته دل نام تماشا برد
در خیال اینم لعبت بهوس پیانم	بو که صاحب نظری نام تماشا برد
راه عشق از چه کمین سکا کجا دار است	هر که دهنسته رود صرفه نه اعدا برد
سحر با معجزه پیلو زنند و لحوش دار	کی سها عکس خورشید مصفا برد
با نکت کاوی که صد ابار زد و عشوه خور	سامری کیت که دست از بند و رضا برد
جام میسنائی می سدره سکد کی است	منه از دست که سبیل غمت از جا برد
باغبان از خزان بخت می سپرم	آه از آرزو ز که باد است کل غنا برد

بهر چرخه نوبت است و با موافق و مخالف لطایفی و روحانی آویخته
در مجلس خواص و عوام و خلوت خاص پادشاه و کد او عالم و عامی بزمها ساخته
و در هر مقامی شعبها و شور با انجمنش و کعبه حافظ خلوت نشین دوش میخانه شده
از سر بهمان گذشت بر سر بهمان شد و چون از شاهانه شہت و غایب شہوت بر صفا
بودند و دست تصرف بکانه به امن عصمتشان رسانیده و کوشه چادر عشقشان
بهر بخش چنانست کسی فرو نمک شده و رخسار احوالشان از غلبت عار و صحت طعن
در صحن عصمت و حرز عفت مانده چنانکه گفته کرمن آلوده دامنم چه عجب همه عالم کو
عصمت دوست بنابر این غزلهای جہانگیرش در ادنی مدتی در اقصی قالیچہ بستن
و ترکستان و صد و دوازده سال بند و قوافل سخنهای لیدرش در اقل زمان با طرا
و اکثاف عرافین و آذر با بجان کشیده و ذہبت الریح و ذہب المیسج صابر میر الامال
و سیر انجبال سماع صوفیان شور انجمنش سوزل او گرم شدی و بر نم شایان
پے نقل سخن ذوق آفرینش بنیاف می بلکہ ہامی و ہومی شتاقان و ستان سولولہ
او شوق نیاف می و سرود می برستان پے غلغله عشق و ذوق اور و لوش نیاف می
غزل سرانی حافظ بدان رسید کہ حرج نوای زہرہ و ناہید را بہشت از باد
باد داد غزل در بیان بدان جہی کہ بسج شاعر از اکنون داد شعرنداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی کوئی ہزار رحمت حق بر روان حافظ باد
علی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیہ کثافت و مفاح و مطالعہ طالع
و منصب براح و تحصیل قوانین ادب و تجسس و این عرب از جمع غولیا نش مانع آمد
و از تدوین و اثبات اپاتش و ایزع کشتی و مسودہ این ورق عقی اللہ عنہ
ما سبق اقل کل انام در در سگاہ دین نیاہ مولانا و سیدنا سیدنا و لہ شہ قوام الملک
والدین عبداللہ اعلی اللہ در جاتہ فی اعلی علیہین بکرات و مرآت کہ بند اگر در کشتی
در آشنای مجاورہ کشتی کہ این فواید فراید را ہمہ در یکجہدہ باید کشیدہ این در غرور
در یکسکک پیایدہ پوست ناقلا دہ چہ وجود اہل زمان و تمیمہ و شاح عروسان دوران
کرد و آنجناب حوالہ رفیع تر رفیع بنابر استی روزگار کردی و نقض عہد و غدیر اہل
عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنہ احدی و تسعین و سبعمائہ ہجری و بیست و چہ

<p>رهزن و هر تحفه است مشو امین ازو علم و فضل که بچل سال دلم جمع آورد</p>	<p>اگر امروز سرزده است که فردا بسوزد رسم آن نرگس ستانه پیغمبر</p>
<p>حافظ ار جان طبله غمزه ستانه یار خانه از عمر سپهر از و بیل نایرد</p>	
<p>نفس باد صبا مسکفان خواهد شد ارغوان جام عقیقنی بسر خواهد داد کل عزیز است غنیمت شمره پیش صحبت این نظا و ل که کشید از غم حیران بیل ابدل از عشرت امروز بفرود آفکشی ماه شعبان مده از دست قدح کین جور مطر با مجلس انس است و غزلخوانی سر کز رسی بخرابات شدم عیب مکن</p>	<p>عالم پیرد کرباره جوان خواهد شد چشم نرگس یقین نگران خواهد شد که باغ آمدارین راه و از ان خواهد شد تا سر پرده کل لغزه زنان خواهد شد مایه نقد بخت را که ضمان خواهد شد از نظر تا شعبه رمضان خواهد شد چند کوئی که چنین است چنان خواهد شد مجلس و عطف در از است زمان خواهد شد</p>
<p>حافظ از بهر تو آمد سوی تسلیم و جود فد می نه بود عشق که روان خواهد شد</p>	
<p>نقد صوفی نه همه صافی پیش باشد صوفی ماکه زود و سحری مستش دی خوش بود که محاکم بجز به آید میان ناز پرورد و تقسم نزد راه مدوشت خط ساقی که از سیکونه زند نقش بر آب عنم نیامی فی چند خوری باده بخور</p>	<p>ای بسا خرقه که مستوحاش باشد تا مکارش بخران باشد که سرخوش باشد تا سیه روی شود هر که دروغش باشد عاشقی شوه رندان بلاکش باشد ای بسا رخ که بخونا به منقش باشد حیف باشد دل دانا که مشوش باشد</p>
<p>دلنق سجاده حافظ سرد باده فروش کر شرب از کف آن ساقی هموش</p>	
<p>بشبت رویت اگر باماه و پروین کج ده شمه از دستان عشق شورانگیز است نکست جان بخش دارد خاک کوی طهر</p>	<p>صورت نایده نشیبهی تخمین کرده آن حکایتها که از فرما دو شمرن کرده عارفان آنجا مشام عقل رنگین کرده</p>

خاکبان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
شیر ذراع و زرغن زیبا می صید و قندست
از خرد پیکانه شو چون جاش اندر برنج
بتر مرغان دراز و غنچه جادو نکرد
نیک سکر انعام ما بود و لبست حضرت خدا
شادان از نشستن رخسار رکنی دهم

این نظام اول بین که با عساق میکنند
کامین کرامت نمره شهباز شاهین کرده اند
و خمر رزرا که نقد عقد کاچین کرده اند
آنچه آنزلف سیاه و خال میکنند
هم تو ایضا فاش بد به شیرین لبان این کرده اند
زاهدان ارخند بنکر که در دین کرده اند

شعر حافظ را که بحسب مع حسن آسمان
هر کی بشنوه انداز لطیف سخن کرده اند

و عظام کین جلوه در محراب و منبر کند
شکلی دارم ز دین محمد مجلس بازرس
گوینا باور نمیدارند روزه عشق
بارب این فود و لئان را بر خور خود ساز
بند و سپهر خاها تم که در ویشان او
اسی که اسی خانه باز که در درمغان
حسن میایان او چند آنکه عاشق میکند
خانه خانه کن دلانا منزل جان شود
آه ازین بازار صرافان کوهر شناس
بر درمخانه عشق ای ملک نسیم کوی

چون بخلوت میروند آن کار دیگر کنند
توبه فرمایان پس را خود توبه کمتر کنند
که نیمه قلب و غل در کار داد و شکستند
کاینه ناز از غلام و اسب دیگر میکنند
کنج را از بی نیاز کسی خاک بر میکنند
مسدودند آبی و دلها را تو اگر میکنند
زمره دیگر عشق از غلبه سر میکنند
کاین هوسناکان دل و جان حقی میکنند
هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند
کاذب را سخا طیف آدمی میکنند

سبب عدم ارغش میاید ضغیر کی عقل گفت
قد نسمان کونی که شعر حافظ از سرینه

هر که شد محرم دل در محرم بار بماند
اگر از پیر ده بزدن شد دل من صفت
صوفیان و آسندند از کرمی همه
خرفه بوشان بجا است که شد و گشت
داشتم دلقم صد عیب را بپوشید

وانکه اسکارند است در احوال بماند
شکر آید که نه در برده پندار بماند
دلن ما بود که در خانه خستار بماند
فصله ماست که در هر سر بازار بماند
حرفه رهن می مطر است و زمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم کجاست
هر می لعل کز آن جام بپورین سدم
خردم کز آن زل زبابه عاشق ایست
کشت عمار که چون چشم تو بیند کس
رحال تو جان صورت چین مراند

یاد کاری که درین کسبه ددار بماند
آتش حسرت شد و در چشم کبریا بماند
جاودان کس نشنیدم که در اینکار مان
شبهه آن نشدش حاصل و پیمان
که حدش بر همه جا رود و دیوار بماند

نماید که ز لعل لعل فطرت روزی
شد که باز آید و جاوده که فطرت بماند

هر آنکو خاطر محسوس و بار نازنین دارد
جانب بار را در که بسی با ناز غفلت
دبان نمک شیرینست مگر مهر سلیمان
بجواری سگر ای شمع ضعیف و بخت بدان
جو بر روی این باشی تا می شنید
علا کرد آن جان دل که زین با آتش خوان
ضبار غشش ز رخسار کین جانش نیست اینست
لب لعل و خط

سعادت همه داشت دولت جمیع
همی نسی آن کس که در این سده که جاد در این دارد
که لعل خاتم این جهان بر این
که صدر سنت فقره نشین دارد
که دوران ما تنها بسی بر زمین دارد
که بند خیر از آن کس که نکست از خویش
که صد جبهه و کج و غلام و کسیرن دارد
بازم دلبر خود را که حش آن داین دارد

اگر کوید میجو اسم حو حافظ سده مفسر
بگویدش که سلطان کدانی ره نشین دارد

در آنکه بابل و فاکند دارد
کرت هوانت که از دست نخل پوید
حدیب دوست نجوم مکر بحضرت دوست
سرد و زرد و دل و جانم فدای محبوب
صبا و آن سر زلف ار دل بر امنی
دلانش جان کن که کر بلغ و با پی
که نداشت دل و جای بخش نیست
غباراه که است کجاست تا حفظ

خداش در همه حال از بلا که دارد
نگاه دار سر رشته تا که دارد
که آشنا سخن آشنا که دارد
که حق صحبت و مهر و وفا که دارد
ز روی لطف بگویش که جانک دارد
فرشته است بد و دوست و عا که دارد
ز دست بنده چه خیزد خدا که دارد
یاد کار نسیم صبا که دارد



<p>بمهای روح سعادت بدام ما باشد حجاب وار بر اندازم از نشاط کلاه بارگاه تو چون باد زان باشد راه جو جان شد ای لب شد خیال مرستم خیال زلف تو کف که جان سپید ساز ملوک را چه ره خاکبوس اندرست بنا ایستد می ازین درم و زن فانی شبی که ماه مراد از افق طلوع کند</p>	<p>ترا اگر کد ز می بر مصفا م باشد اگر ز روی تو عکسی سجایم ما باشد کی لطف باق مجال سلام ما باشد که قطره ز زلالیت بجام ما باشد کزین شکار فرادان بام ما باشد که لطفات جواب سلام ما باشد بود که قرعه دولت بام ما باشد بود که پر تو نوری بام ما باشد</p>
--	--

ز جان در که که دم زند حافظ
 سرین جان در که که دم زند حافظ

<p>پا ازین دایره سپردن بهد ما باشد داغ سودای تو ام ته سودا باشد کاندین سایه تو ام ته سودا باشد که در باره ملاقات که سر دل شیدا باشد کز غمت دیده مردم بهر توبه باشد اگر ت میل لب جوئی من دریا باشد</p>	<p>کر با خط سیرت سودا باشد در قیامت که سراز خاک بر کرم ظل مهد و دخم زلف تو اسیر باد چون دل من می از رود و نای در نا کی ای در کرانمایه اخوایی داشت ازین هر مره ام آب دست پاست</p>
--	---

چشم از نماز حافظ کند میل آری
 سر کرانی صفت نه کس شیدا باشد

<p>هر کز از یاد من شرد و خرامان زد که کرم سر برود مهر تو از جان زد برود این دل من ز دل من آن زد تا به سر کشد و ز سر میان زد در دوار و چرخ کزنی در مال زد</p>	<p>هر کرم مهر تو الوخ ل جان زد اینچنان مهر تو ام ددل جان جانی گرفت آنچه از بار غمت بر دل مسکین نیست در ازل لب لب ما سر زلفت پیوند کر رود از پنهان ل من معذور است</p>
--	--

هر که خواهد که جو حافظ نشود سر کردن
 دل بخوانند و ز بی نشان زدود



باد بوی تو پاورد و سر از انبار نه دل خسته بیمار مرا بشناورد آبرو از لب جان بخش رود بخش برود پای خیل خردم شکر غم از جا برد رحمت ماهند و ای نسو سهی بالا برد سنگت را سیل تواند بره دریا برد	هو س باد بهارم بسوی صحرا برد هر کجی بود دلی چشم تو برد از رهش جام می می ز لب دم زرد و بخشش زد دوشش است طبعم سلسله شوق گشت راه ما غمزه آن ترک کمان آرد زد دل سنگین ترا انگشت من آورد برد
--	--

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نصی
 پیش طوطی نتوان نام هزار آورد

رقم مهر تو بر چهره ما سپید بود معجزه عیسویب در لب شکر خابود در رکابش مه نو مهر جهان پیمابود دین و دل سوخته پروانه پی بردابود در میان من و لعل تو حکایتها بود آنکه او خنده ستان زوی صهبابود خرمین و بار نبودیم و خند ابا بود آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود	باد باد آنکه نه است نظری با ما بود باد باد آنکه چو چمن بعام یکشت باد باد آنکه مه من چو کله نشکستی باد باد رخ شمع طرب مباحث باد باد آنکه چو بافت فدح خنده زد باد باد آنکه در آن بزم خلق و ادب باد باد آنکه صبر و صحنه در مجلسین باد باد آنکه خرابات نشین بودم و
---	---

باد باد آنکه به صلاح شما باشد رست
 نظم هر کوه را سفت که حافظ را بود

دیده را رویشی از خاکدست صبر بود بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود عشق میگفت شرح آنچه در و کل بود آه از آن سعی و شغفم که در آن فعل بود چه توان کرد که سعی من و دل تامل بود خرم می دیدم و خون در دل و پا در کل بود معنی عقل درین سلسله لعل بود	باد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود راست چون سون کل از اثر صلیت پاک دل جواز بر خنده و نقل معانیست آه ازین جور و نطقم که درین دشت در دلم بود که پیدوست نباشم هرگز دوشش بر باد لب بجز لالت شکم بس بختیم که بر رسم سب در دوزخ
---	---



راستی خاتم فیروزه بولوسحاست	خوش در حشید ولی دولت سبیل بود
-----------------------------	-------------------------------

دیدم آن فتنه گیت خوانان چنان
که رسد بنده شاهین فضا غافل بود

باری اندر کس نمی سپیم بارانرا انچه جوان تیره کون شد خضر فخری بکشت صد هزاران گل سخت و بانگ مرغی بر بخت علی از کان مرآت بر نیامد سالهاست زهره ساز خود نیارزد مگر عودش بر جوش کس مشکو به که یاری است خن دوسنی کوی توفیق و کرامت در میان افکنده ام	دوستی که آخر آمد دوستدارانرا خون چکید از شاخ گل باد بهار انرا غلبه سازا چه پیش آمد هزارانرا نابش خورشید و سعی باد و بارانرا کس ندارد ذوق سنی بیکار انرا حق شناسان را چه حال افتاد و بارانرا کس میداند در نمی آید سوار انرا
--	--

حافظ اسرار الهی کس میداند هموس
از که مرسی که دور روزگار انرا

کند و جام دی سحر که لقا افتاده بود از نسیم سنی دگر با شاه عهد شد نقش می بستم که کرم گوشه زنجیر شد ساقیا جام دادم ده که در ستر طرب ای معتبر مرده فرما که دوشم آفتاب در مقامات طریقت هر کجا کردم گر سودی نصرة الدین شاه نجی از کرم	در لب سنا می شرام در داق افتاده بود رجعتی سحر استم لکن طلاق افتاده بود طاقت صبر از خم ابرو دشت و فیه بود هر که عاشق دشت نباشد در فاق افتاده بود در سکر خواص بودی هم و نان افتاده بود عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود کار ملک و دین ز نظم و هفاق افتاده بود
--	---

حافظ انصاعت که این نظم برسان بخت
طایر شوقش به ام آشنای افتاده بود

بارم چو فوج بدست گیرد در محرقش داده ام جواهری در پاشش فاده ام زاری هر کس که بدید چشم او خست	بازار بان سخت گیرد نایاب را بخت گیرد آیا بود آنکه دست گیرد کو مخمبی که مست گیرد
--	--



	جرم دل آنکه بسجوا حافظ جای ز می است کینه	
	بفرست به آن کار کاغذ از عاشق سچسار کاغذ بنویسم اگر هزار کاغذ بر صفحہ روزگار کاغذ	بنویس دلا ببار کاغذ ای باد صبا بر بانو برگزیند او جوابم تا نام تو نقش شد بر دوا
	بنویس در روی مهربانی بر حافظ دل فکار کاغذ	
	بیاد افاقت شکر شفا که خوش نقش نمودی از خط با خدا را زین معیت پرده بردا که خواب آلوده ایم ای بخت بد که مرفضند با هم مست و مست حرفها ز راه شرم مانده و سار چو سنج پیش عشق کیمیا کا بر زور و زرمیست انکار بلفظ اندک و معنی بسیار حدیث جان بر سر از غیر خداوند اول و دوم نمکد علم شد حافظ اندر نظم شفا	الا ای طوطی گویای اسرار نرسد بسپرد دل جانش با دجای سخن سر بسته کشتی با حرفان روی زن از سبغ کلا بچ چو ده بود آنکه زد در مرده مطرب ازین فزون که ساقه ذرمی فکند خود هر چند نقد کاینات است سکندر را نمی بخشند آبی پادشاه اهل درد بشنو بسنوران کوا سرار مستی بست صحنی لایق دین مال است چمن دولت منصرف شد ای
	خداوندی بجای بندگان کرد خداوند از آفتش نکه دار	
	بخشاکره ز زلفش و بوی من باز که عاشقان تو مردند ز انش بر باغها و حور فرافت روا بدار	ای باد شکو بگذر سوی آن نگار با او بگو که ای مه نامهربان من دل داده ایم و مهر نواز جان خنده ایم

کردی چو روزگار فراموش بنده را
ایدل بساز با غم هجران و صبر کن
باری خیال دوست به پیش نظر مشوی

ز بهار عهد یار وفادار گشته دار
آیدیده در فراقش ازین پیش سخن
چون بر وصال یار نداریم چشمیار

حافظ تو تا بکی غم کار جهان جری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای زده ز دهن خوش بان و ز کار
الحق وجود نقش نشان دهن تو
دادیم دل به دست خط و خال زلف تو
بادم هزار دشمن اگر یار با من است
عشقت چه در سراچه دل خانه گیرند
که سرو پیش قدم تو سر می کشد مریخ
مضروب بهوای تو حافظ کنون چه با

قدت بر آستی چو سحر و جویبار
موجوم نقطه است نه پنهان ز آشکار
از دست هر سه تا چه کشد ایندل فکار
دادم مصاف را و ترسم ز کار و زار
ازین دل بدر شوم دگر آیم با صطرار
عقل طول را بنمود هیچ اعتبار
در ششتر غمت دلش افاده مهر و آ

ایچرم از فیه و غ خت لاله زار غم
از دیده کمر سر کشک جو باران رود
اندیشه از محیط فانیست سر کرا
بی عمر زنده ام من زین لب عجب دار
در هر طرف زجمل حوادث کین کینست
این یکد و دم که دولت دیدار مکنست
ناکه می صبح و شکر خواب سبیم

باز که رخت بی کل ویت بهار عمر
کاندر غمت جو برفی شد روزگار عمر
بر نقطه دهن تو باشد دار عمر
روز و شب را که نه در شمار عمر
ز آنرو عیان گشته در اند سوار عمر
در باب کام دل که نه بهت کام عمر
پیدا کرد دهن که نمائند خشیار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جان
این نقش ماند در قلمت یادگار

ای صبا بختی از خاک ره یار پا
بختی روح فرا از دهن یار کجاست
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام

بهر اندوه دل مرده دلدار پا
نامه خوشتر از عالم اسرار پا
شده از نفحات لطف یار پا

معاشره‌ی خوش رو دی بسا رنجوارم بر آن سرم که نوشم می‌کنه مکنسم چو منت از لی حضور ما کردند بغزم توبه نهادم فدح ز کف صبا چو لاله در فندحم ریز سا قیامی ناب می دو ساله و محبوب چارده ساله دل ریسده مارا که پیش بسکند بکشم که حذر کن ز زلف ابدل نوشش باده و غم وصال جانان کن سار ساغر با فوت برادر خوشاب حدیث توبه درین بز که مکود اعظم	که در دوشش بگویم بباله هم و ریر اگر موافق نه سپهر من شود نقد بر کرا اندک نه بوفی رضاست چو ربه ولی کر شده ساق نمیکند تقصیر که نقش خال نگارم منب و در ضمیر همین بس است مرا صحبت صغیر کوسه خبر دهید بچگون بسته از زنجیر که سبکند در آسخلقه باد در زنجیر سخن شنو که ز نذات زبام غرض صغیر حسود کو کرم صفی بین مومر که ساقیان کمان ابرویت ز نذیر
--	--

چه جای کفیه خاجو و شعر سلمان
که نظم حافظ شیرازی به ز شعر ظهیر

سنی کر عشتی را عشتی همراه کیر بای غیرت بر سر درویش سخی خیر ز آسمان ممت در آموزد تو اضع تا که از تر دامنی در منصب احوال جا که خوشایان بر سر رکب نشین عشق کو به روز دشت در بند هر مرد	پای بر سر ق خداوند کلاه کیر داغ حسرت بدل بیدارد بنا خوا کیر مردمی از مهر جوی نور مهربان کیر رو چو مردان حلقه درگاه نشین کیر رو چو فرشتان طنا حنیف و کیر کر تو مرد راه مانده ان سبکتر راه کیر
--	---

تا که از لاسخن کوفی بایا فطن
انزبان فرات عشق از روی آتاکیر

یوسف کشته باز آید بکنعان غم مخور ای دل غمیده حالت شود دل به یکن دور گردون کرد و روزی مراد ما گر بهار سر باشد باز بر طرف غم	قلب به اخوان شود روزی کسان مخور وین سر شوریده باز آید بسا کسان مخور دایا بکسان نماند کار دوران مخور چتر کل در سر کشتی امیرغ شخوان غم مخور
---	--

ایان شو نو مید چون افق زار سر
در پیا بان کر ز شوق کعبه خواهی ز قدم
حال در فرقت جان ابرام مرت
ای دل اسبیل فانی بیا هستی بر کند
کر چه منزل بس خطرناکست و مقصد نماید
شمع زخم آفریش شاه مردنست پس

باشد اندر برده بار نهایی سنان غم
سر ز نشها کر کشت خار مغلان غم
جله مسد اند خدای حال کردان غم
چون ترا نوح است کشتیان طوفان غم
نرسه راهی نیست کار نیست با غم
کر تو سگ از جان غلام شاه مردان غم

حافظ در کج فقر و خلوت شبهای
مانا بود در دلت دعا و در سق آن غم محو

ای سروناز حسن که خوشی بر دی نیاز
فرخنده باد طالع نازت که درازل
اکثر که بوی غنچه زلف تو آرزوست
از طغنه رقیب نکرد و عیب ر کم
پروانه را ز شمع بود سوز دل بلی
دل کر طواف کعبه کویست و وفای
بر دم بگون دیده چه حاصل و ضو که نیست
صوفی ناکه تو به زخمی کرده بود دوش

عشاق را بروی تو هر لحظه صد نیاز
سیریده اند بر قدست قبا نی نیاز
چون عود کو بر آتش سودا بسوزد نیاز
چون زرا کر بر ندم را درد مان کا
بے شمع عارض تو دلم را بود کد ان
از شوق آن حسرم ندارد سر حیا
بے طاق ابروی تو نماز مرا جواز
بشکست عهد چون در سخا نه دید باز

چون باده مست بر خم رفت کف زبان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براهه سکه عشاق است در کعبه تا
چه گویت که ز سوز درون چه می نم
غرض که شمع حسرت ورنه حایرت
بچ در زوم بعد از این حضرت دوست
شب چنین لب که ز بخت میجویم
غم ز بخر تو چشم از چاه فرو میدوش
چه صفتی که ز دم بر در دل از سوز

همان نیاز که محباج را براه حیا
ز اشک بر سر حکایت که من غم غما
حال دولت محمود را بزللف ایاز
چو نقش با فتم آتم زب برستی باز
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغا
امید دولت وصل تو داد جانم باز
سوی روز وصال تو در میان از

جو غنچه سته نهفته کی نهان ماند | دل مرا که نسیم صبا است محرم راز

رشتوق مجلس آماه هر کوی حافظ
کرت جو شمع حفا فی رسد بسوزد بیا

بر نیامد از منای لبست کامم بسوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین نو
از خط کفتم شبی سوی ترا شکست
نام من فیه است روزی لب جان بسوز
پر تو روی ترا در حسرت دیدم آفتاب
در ازل داده است مارا سیاه لعلت
ساقا بجزعه ده ز آن آب تشکون که من
ایکه کشتی جان به نه تاب شدت آرام دل

بر سپید جام لعلت صدی کامم بسوز
تا چه خواهد شد در این بودا سرخ کامم بسوز
ببرند هر لحظه بتری نو بر اندامم بسوز
اهل دل را بوی جان میاید از کامم بسوز
میسد و هر دم چو سایه بر درونم بسوز
جو عه جامی که من سر کرم آنجا کامم بسوز
در میان پنجهان عشق او خامم بسوز
چون بغمهایش سپردم نیست از کامم بسوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان برود هر دم ز اقل کامم بسوز

ساکه در دل خسته توان در آید باز
چاکه ذقت نو چشم من چنان در لب
شبکی که چون سپه زنت ملک دل بجز
به پیش آینه دل هر آنچه میسازم
به انمثل که شبستین است دور از تو

ساکه در تن مرده روان در آید باز
که فتح باب وصالش مکرشاید باز
ز خیل شادی روم حشند آید باز
بجز خیال حالت کمینماید باز
سواره میثرم تا که شبح زاید باز

چاکه بلبس مطبوع خاطر حافظ
سوی کلین وصل نویسد آید باز

پاکوشنی مادر شط شده انداز
مرا به کشتی موده در افکن ایاق
ز کوی میسکه بر کشته ام ز راه خطا
سار زان می کلر نکست مشکبوی جامی
اگر چه ست حشرم تو نیز لطفی کن

غریب و دلوله در جان شیخ و سائب انداز
که کشته اند کنونی کن و در ابله انداز
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز
شهر از رشک و حسد در دل کلاب
نظر بر این دل سرشته خراب انداز



به نیم شب اگر تاقاب مسباید
مهل که روز و فاقم بجاکت نسیازد
که از تو بیکر مو سر کشد دل حافظ

ز روی دختر کلچهر زلفات انداز
مرا پسکده در خم شش آب انداز
بگرد در خم زلفش بر سج و تاب انداز

ز جو رخ چو حافظ بجان رسد لبت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین لالان که جوید باز
خو فلاطون خم نشین شراب
شیش رخشم می پرستان باد
هر که چون لاله کاسه کرد آن
بسکه در برده خاک گفت سخن
بجای دلم چو غنچه اگر

در فلک خون جگر که جوید باز
ست حکمت بما که گوید باز
ز کس مست اگر روید باز
رین جبارخ بچون بشوید باز
برشش موی تا نموید باز
تا غر لاله کون شوید باز

کردیت احرام هم خط
کر نمیرد بر سوید باز

خزودر کاسه زرا طے ناک انداز
عاقبت منزل با وادی خانوشان است
ملکت اینم زعمه دانی که شانی بکنند
بسر سز تو اسیر و که خون خاک شوم
دل را که زمار سر زلف تو بخت
غسل در اسکت زدم کاهل طرفیت گویند
بارب آن اید خود بین که بخرع بند
چشم آلوده نظر بر رخ جان دهر است

شیر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
حالتا غلقه در کسب افلاک انداز
آتش از جگر خام در املاک انداز
نار از سرنه و سایه بر این خاک انداز
از لب خود بستا خوانه تر یاک انداز
پاک شو اول پس دیده بر آن پاک انداز
دود آهیش در آینه ادراک انداز
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون کل از حکمت او جاسه قبا کرج حافظ
وان قباد در ره آفتابست جالاک انداز

دلم ربوده لوله دشت شور این
مذای خاک کربان با هر ویان باد

دروغ و وعده و قاتل وضع و زکات
هر از جاسه تقوی و حسن و بهر

در شسته عشق ندانم که صفت فضا محو غلام آن کلام که آتش فتنه دوز بشش غره یازوی خود که در حشر فقر و خسته بدر کاست ادم هر یا که با لاف میخانه دوشن با کلش بیاله در کفتم بند تا سحر که شمر	بخواه جام شراب و بجا ک آدم ریز نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز هزار تعبیه در حکم بادشاه اینکیز که جز دلای تو ام نیست هیچ در آید که در مقام رضا بکش از قضا مکریز بی زول سیرم هول و ز رستای خیز
---	---

میان عاشق و معشوق هیچ حاصل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

رویش و طرب ماه صیام نامروز کو عروس فلک رخ نما از مشرق صبحم ببل مست از چه سبب ببالد مختب پهنه کونده رنده از ازا زاهد را که نبند غیر صوامع جائ	کام دل حاصل و ایام بکام است امروز که مرادیدن آناه تمام است امروز کار او چون بهاران بنظم نامروز کاکه با نشا به و می نیست که ام است امروز مین که در کنج خرابات مقام است امروز
--	---

که بگویند حلاقی که کنون جافط را چشم بر سوی نگار و لبت ماست امروز

زلفین سبزه خم نجم اندر زده باز زان چشم نکو چشم بدان در که امروز از غایب رسی زده بر سکه و بر کل بر ساعز علیتم زده سنک و سنک از دود و دل خسته ام ای و خسته کن مین سر جو فقم بر سر سودای تو دادم نقد سره قلب که بالوده ام از شیم	دقت من شوریده بهم بر زده باز بر سر زده طغنه و بر خور زده باز امروز همه بر کل و شکر زده باز با نوحه نو نکت که ساعز زده باز کانش مین سوحش خرمن زده باز با آنکه من سر زده را سر زده باز بر سکه زدیم و همه بر سر زده باز
---	--

شبنم ز غمت رست کبوتر دل حافظ مشد ار که بر صید کبوتر زده باز
--

صبا بمقدم کل راح روح بخشد باز نمای است میل خوشکونی کو برار ادا



دلاز بجز مکن ناله زانکه در عالم دوتا شد م جو کمان از غم و نیکو کم ز طره نو پریشان دلم شد کاش هزار دیده بروی تو ناظرند و نو خود اگر بسوزد تابد لعل درد ناله مکن	عست شادی خار و گل شست و فرا بسوز ترک کمان بروان نراند ز شکست منت غم اری از بود نظر بروی کسی بنیست کنی از باز دم از محبت او مزن و در دلب
--	---

غبار خاطر بپشم حصم کور کند
نور و شاک نه ایجا فطور ارمان

منم غیب دیار لولایعرب نواز به گشت که خواسی بکیر و باز مبد راستان خیال تو مبد هم بود کرم جو خاک زمین خوار کنی سست درون سینه دلم چون کبوتران طلبد خیال قد بلند تو مکن کند دل	دمی بخیال غریب دیار خود پرواز شرط آنکه ز کارم نظر بگیری باز بر آستین صالت جو نبست دست خرام مبد کن بر خاک سایه می انداز چه آتشی است که بر جان نهادی تو دست کوتاه من بین و آستین دراز
---	--

حدیث عشق من بیدعی نه امر و نه نیت

که حافظ از ازل آورده بود شاهد با

منم که دیده بیدار دوست کردم با نار است بلا گورخ از غبار شوی یکد و قطره که ایشار کردی اینجا طهارت آرد نه بخون جگر کف دعا ز مشکلات طریقت عیان بتابد لیل در مقام مجازی بحر سبال مکر من از نسیم سخن جن چه طرفت بدم اگر چه حسن فوار عشق غیر سغنی است	چه شکر گویت ای کار ساز بند نواز که کیمیا می مراد است خاک کوی نیاز ست که در رخ دولت کنی کرشمه و نیاز بقول معنی عشقش درست نیست نیاز که مر در راه نیستند از نشیب و فرا درین سه راه باز بجز غیر عشق نیاز چه سرور است درین باغ نیست محرم نیاز من آن نیم که ازین عشق باری ایتم نیاز
--	--

غزل سرائی ناهید صوفیه
در مقام که حافظ را آورد آواز



<p>ز روی صدق و صفا کشته بادلم و سدا رفیق عشق چه غم دارد از نشیمنش که نیست سینه آریا بکینه محرم زان که کرد ز کس سنش سیه بستره ناز کرت چو شمع جفا ز رسد بسوزد با که بکشد دشمنی از جان و جسم دارد باز زانیکت پرس حکایت که من نیم غماز نسیم زلف تو میجو استم ز عمر دراز</p>	<p>بزار شکر که دیدم بکام خوشت باز روندگان حقیقت ره بلا سپردند غم حسیب نهان ز جستجوی قریب چه فکشتنه بود که مشاطه قضا نکشت بدین سپاس که مجلس منور است بدو به نیم بوسه دعای بخند ز اهل دل لایقیکه بروی من آمد از غم عشق امید قدر تو میداشتم ز بخت بلند</p>
--	--

فکند زمره عشق در عراق و حجاز
 نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

<p>بوسه زن خاک آن ادمی و سکنش بر صدای ساربان سنی و بانگ جرس گرفتار افت سوختم امیران فریاد رس شیر و از آشنائی هست با مریس که چه شیاران ندادند حصار خودش کوششای خوردم از بهر آن که اینم ندیش وز تخریب دست بر سر میرنده مسکین بخش ورنه گوی عشق توان زد بچکان بس</p>	<p>اصبها کر بگذری با صل و دوارس منزل سلمی که بادش بر دم از ناصدام محفل جانان بوس آنکه بزاری عضد عشرت شبگیر کن می نوش گاه در عشق دل بر عبت میسپارد جان بچشمست با من که قول ناصحان اخوانه می بانگت بیا طوطیان در شکرستان کار مکاری کشید عشق بازی کار بازی نیست ایدل سر یاز</p>
---	---

نام حافظ کر آید بر زبان ملک دوست
 از جناب حضرت شاه همایون

<p>مکانه کرد و فتنه هیچ آشنای بر سر خرم که نشسته عفو کن و ماجرا بر سر از شمع بر سر فتنه ز باد صبا بر سر آنکس که با تو کشت که در و بر سر یعنی زلفسان سخن کیمیا بر سر</p>	<p>جانا ترا که گفت که احوال بر سر آنجا که لطف شاد و خلق کریم نیست خوابی که رویت شود احوال بر سر عشق هیچ آنکه ز عالم درویشیش بنود از دلق پوشش صومعه لعل طلب مجوی</p>
---	---



درد قریب سر د باب عشق مست	ایدل بدرد خو کن و نام دو امیرس
نقش حقوق و خدمت و خلاص	از لوح سینه محو کن و نام امیرس
ما قصه سکندر و دارا سخا نده ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا امیرس

حافظ رسیده مؤسم کل معرفت بخون

در باب نقد عمر و زخون و حرامیرس

دارم از زلف سیهامت کوه خنده امیرس	که چنان زو شده ام سپر و ساما که امیرس
کس با سیه و فاترک دل و دین بخت ناز	که چنانم مهر با زین کرده نشان که امیرس
یکی جرعه که آزار کشتش در پی نیست	از حشمتی میکشم از مردم نازان که امیرس
ز ابر از ما سلامت بگذر کاین می نعل	دل و دین سپرد از دست به انسان که امیرس
کوشه گیری و سلامت هوسم بود و لعل	عشو میکشد آن ز کس نشان که امیرس
کفکوهاست درین راه که جان بگذارد	هر کسی عریضه اینکه مین آنکه امیرس
کفتم از گوی فلک صورت عالی رسم	گفت آن میکشم اندر خم حوکان که امیرس

کفتمش زلف مکن که سستی کشت

حافظ ایفقت در از است لفر آن که

درد عشقی کشیده ام که امیرس	ز هر جری چشیده ام که امیرس
کشته ام در جهان و آخر کار	دلبری بر کرده ام که امیرس
انچنان در هوا می خاکد ریش	میرود است بده ام که امیرس
پستو در کلبه که افی خوش	رنجخانه کشیده ام که امیرس
من بکوش خود از دانه نشو و نش	سخنانی کشیده ام که امیرس
سوی من لب چه میکزی که بگو	لب لعلی کرده ام که امیرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بفای رسیده ام که امیرس

در صبر با مکنی بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدین ده که مارادوست
بارگشت دم کون ما کر میل کردی نیمجو	هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکجو
یاد میداری که هستی هر نفس باد مکران	ایکده یاد تو هرگز نیاورد دم نفس

میرودی چون شمع و جمعی از پس مشت
خافست آن کو بشمش از تو می خد عین
خاطر و فتنی هو سر کردی که غنیمت
مرد ما را از غم سر که شب خاله در سر
گویی از شکم خود در یاکشت غنیمت

نه غلط کفتم باشد شمع را خودش پس
قدر لذت مکرش کو نمیداند پس
ما را دیدم بخردم خردیدارت پس
من جنبانم که خیالم باز نشنا پس
بر سر آید این رتیبان بیکار پس

حافظ از هشت مایه لایه لایه لایه
بعد ازین نشین که کردی بر نخورد ز تو پس

ولا فرستنی سفر بخت نیکی آهسته پس
و کرد منزل جانان سفر کن و پیش
کجج مصطفی نشین و ساغومی کوش
ز باد فی سطل کار بر خود آسان کن
فلک بر دم نادان دهد ز نام مراد
و کر کمین بجای غنیمت کوشه دل
هوای مسکن بالوف عهد یار قدیم
بمنت دکران خو کن که در دو جهان

نسیم روضه شر از یکت و هشت
که سیر معنوی و کجج خافتا هشت پس
که انقدر ز جهان کسب مال جاهت پس
که شیشه می صافیت جو هشت پس
تو اهل فضل و دانش همین کنایه پس
حسرم در که سر معان غایت پس
ز بهر روان اسفر کرده عذر خواه پس
رضای یزد و لغسام باد شاهت پس

همچ در دو کرست حاجت ایجا فضا
دعای همیشه ورد صبحگاهت پس

کلعداری ز کلستان جهان یار پس
من همبصحبی اهل یاد و دم باد
فخر فردوس باد اش غل می خشد
بنشین بر لب جوی و گذر غم پس
عقد بازار جهان بنسکر و آزار جهان
یار با ما است چه حاجت که زیاد پس
از هر خویش خدا را بهیتم مغفرت
نیست مارا بجز از وصل تو در سر هو

زین چنین سایه اسر و روان پس
از گرانان جهان رطل کران پس
ما که رندیم و که ادیر معان یار پس
کاین اشارت ز جهان گذران پس
کر شمارانه پس این سود و زیان یار پس
دولت صحبت آمو من جان یار پس
که سر کوی نواز کون و مکان یار
این تجارت ز مساع و دو جهان یار پس



حافظ از مشرب صفت کله فی لهما
طبع چون آب و غزلهای روان مارا

بوی بهار آمد ببال ای عیال شیرین بخت گیرند مردم دوستی از بهر دلجوئی دل بس بر سر کوی بنان دارم مکان شاد هر چند میسازی مراد و راز لک شیرین خود خود هر که اسیم و ز رست از دزد ترسد	گر بای بندی همچو من سر ما و سکن در هر روز خاطر با نیکی ما خود یکی دارم فریاد و آه و ناله ام از جهان به آید چون گل آیم روانی باز پس شش تو ای جان جهان و آن کس که مفسد شد چون امن شد از دزد و دغا
--	---

چون حافظ دلخسته را هر دم بفرماید آوری
ای شرکت شهر آشوب من را ری بفرمادش بر

اگر رستی شفق درست پیمان باش شکست زلفت پریشان بدست بادیده گرت هو است که با خضر هشتین باش رموز عشق نوازی کار هر مرغیت طریق خدمت و آئین بندگی کردن و در لقصیه حرم تنع بر کمش زنهار نوشته ای بختی بکربان و بکدل شو کمال دلبری خوش نظر باز نیست	حرف جگر به دگر مابه گلستان باش مکو که خاطر عشاق کورسان باش نهان رخشم سحر جوی آستخون باش ساده نوکل این عیال خوش الحان باش خدا ایراکه رها کن سا و سلطان باش وز آنچه بادل کرده پشیمان باش جبال نوشش بر دانه باش و خندان بشیره نظر از مادران دوران باش
---	---

هموش حافظ و از جور مار ناله بکن
زاکه گفت که بر روی خوب خندان باش

ای دل غلام شاه جهان شمس شاه باش مرد خد شمس که تقوی طلب کند از خار جی همسزار سحر میخند چون احمد شفق بود روز رستخیز از آنکه دوستی علی نیست کافراست امروز زنده ام لولای تو یا علی	پیوسته در حمایت لطف اله باش خواهی بخت جامه و خوابی با باش کو کوه تا بکوه منافق سنا باش کو این تن بلا کشته من پناه باش کو زاهد زمانه و کوشش رخ راه باش فردا بروح پاک امان کو باش
---	--

<p>قبر امام هشتم سلطان دین رضا دست آینه که آینه کمالی رشاخ</p>	<p>از جان بوس و بر در آن بارگاه با باری به پیش کلین ایشان کیهان</p>
<p>حافظ طریق بند که شاه پیشه کن و انگاه در طریق چو مردان راه پیش</p>	<p>دلم از عشوه شیرین سکرهای خوش همچو سر و چین خلد سر پای تو خوش</p>
<p>ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش همچو کلرک طری است وجود تو لطیف شیره ناز تو شیرین خط و خال تو طبع هم کستان خیالم ز تو پر نقش و نگار پیش چشم تو میبسم که بدان بیکار در ره عشق که از سبیل فانیست گزین</p>	<p>چشم و ابروی تو ز نیا قد و بالای تو خوش هم شام دلم از زلف حلیم تو خوش میکند دردم از رخ زیبای تو خوش کرده ام خاطر خود را بنو تایی تو خوش</p>
<p>در پابان طلب کز چه زهر سوختی است مسر و حافظ سدل تنمائی تو خوش</p>	<p>وین سوخته را محرم اسرار نهان با مارا دوسه ساغریده و کور رمضان</p>
<p>باز آو دل شکست مرا موثر جان پیش زان باده که در مصطفی عشق فرو نشیند در خرقه چو پیش روی یعارف ساکت دلدار که کفایت توام دل نخر است خون شد دلم از حسرت آن لعل رخسار تا بردش از غصه غبار می نشیند</p>	<p>جهدی کن و سر حلقه زندان جهان کوهر سم اینک سلامت نکران پیش ای درج محبت بهمان مهر و نشان پیش ای سبیل سر شکست از غقب نامه رون</p>
<p>حافظ که طلب میکند شمع جام جهان بین کو در نظر صفت حتمشید مکان پیش</p>	<p>بر جهای خار هجران صبر علی بایش مرغ زیرک چون بدام افتد نخل بایش</p>
<p>باغبان کز نخروزی صحبت کل بایش ای دل اندر بست زلفش از ریش و خال با چنین زلف در خوش باد انظر بازیام رند عالم سوز را با صحت بنی حکار کجبه بر نفوی دانش در طریف کالنت</p>	<p>هر که روی با چنین وجه و سنبل بایش کار ملک است آنکه تدبیر و نامل بایش را هر دو که صد حسرت دارد تو کل بایش</p>

نارهای زان کس ستانداش بایک شیه	این دل شوریده کر آن همه کامل بایش
ساقی در کردش ساغر تعلل نایک	دور چون عاشقان افیه نسل بایش

کست حافظا نوسند باده بے اواز رو	عاشق مسکین چراغند بن نخل بایش
---------------------------------	-------------------------------

سردار من فرار و طافت بهوش	بسکین دل سپین با کوش
تکار چاکلی شوخی بر پوشش	ظریف مهوشی ترک قبا پوشش
ز تابشش سودای عشقش	بسان دیکت ایم نیز غم جوشش
چو سپهر این شوم اسود چاطر	گرت همچون قبا کیرم در عوشش
اگر بوشیده کردد اسخوام	بگردد مهرش از جام فراموشش
دل و دینم دل و دینم سرده است	برود و ششش برود و ششش برودش

دوای نود و ایست حافظ	لبش لبش لبش لبش
----------------------	-----------------

بجده و جد چه کاری نمیرود از پیشش	بگرد کار را کرده بمصالح جوشش
بادشاهی عالم فرو نارد	اگر رنست فاعت خبر شود دروشش
رشتک لفرقه خواهی که سخی نشوی	مشو بان ترازو نود و درنی کم و بیشش
ربای نهاده ساکوس جان من فرسود	فسدح نخواه و بنه مرهمی تو بردل ریشش
بنوشش باده که قسام صنع فتمت کرد	در آفریش از انواع کوشش داروشش
ربا حلال شمارند و جام باده حرام	زهی طریقت وقت نهی شریعتش
به لرزانی کر خود سر آمدی عجب	که نور حسن نو بود از اس غلمش

دمان شکست نود لخواه جان جادش	سحان بود خطرم زین دل مجال اندیش
------------------------------	---------------------------------

بدور لاله فسدح کرد بی ریایش	بیوی کل نقی همه صبا پیشش
بخت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسایشش
چو سپهر سالک عشقت بی حالت کرد	بنوشش مشط رحمت خدا میانشش
گرت هو است که چون جم بر عیب زسی	پاد و همدم جام جهان نما پیشش

ع. ۱۲۸۱



چو غنچه کرچه فرو بستگی است کار جهان
و فامجوی زکس و رسخن منیشون

مرید طاعت پیکان کان مشو حافظ
و له موشر رندان پارسامش

بس خرام زغم یار خرابه خویش
با تو بوستم و از غیر تو دل بستم
نهایت نظری کن که من سوخته را
آخرا ای پادشاه ملک طاعت چه شود
خمن صبر من سوخته دل داد بباد
که طیبای سر زلف زهم بکشائی
تو پیش در منشن و غم پیوده مجور
چو که این کوشش سفایده سود می

میرند غمزه او ناوک غم بر دلش
آشنای تو ندارد سر پیکانه او خویش
ز و دبی مدد لطف تو کاری از پیش
کز لب لعل تو زردنکی بر دلش
چشم مست تو که بکشاد کین از پیش
بس سلمان که شود باده خور و کافور
که زغم خوردن تو رزق کرد و کم پیش
پس زار دل خود زغم اید و رانید

پیش حافظ و سوخته سودی ندید
نست از شاه عجب که سوار زد در پیش

چو بر شکست صبا زلف عجز افشانش
کجا است هم نفسی تا که شرح قصه دهم
نشم صبح و فامانه که بر دبدوست
زمانه از ورق کل مثال روی تو حش
نوحسته و نشد عشق اکرانه پدید
جمال کعبه مکر عذر ره روان جوید
بدین شکسته بت انحر که مسارد
بکرم ان سر زلف بدست خواجه دهم

بهر شکسته که بوسه تازه شد جاس
که دل چه بیکش از روز کار هر اش
ز خون دیده من بود مهر عنو اش
و له رشتم تو در غنچه کرد منیاش
تبارک الله ازین ره که نیست باش
که جان نده دلاان سوخت در شاش
نشان یوسف دل از چه زنجیر اش
که داد من بستاند ز مکر و دشمناش

سحر لطف چمن شنیدم از لعل
نوامی حافظ خوشش لحنه خوش الحاناش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند بهوش
چو چشم مست تو نیم کجا بماند کوش



منهم غلام تو ورزا که از من آزا
بودی آنکه ز منی نه نوشی یا بم
ز شوق باده رویت دلم بارخ زرد
مرا مگوی که خاموش باش و دم درش
مگر نشان تو جویم که ام صبر و فرا
شرباب بخت بنجامان دل فسرده و
نغمه روضه خست بدوق آن نرسد

مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
روم سبوی خوابانان کشم بر دوش
بدیده است زخم آستان باده فروش
که در چمن بستان یافت مرغ خاموش
و کرده است تو گویم که ام طاقت و هوش
که باده آتش تیز است بختگان جوش
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چه خلعت سلطان عشق سپه دادند
که از دند که حافظ خموش باش غمش

خوشا شیراز و وضع شمالش
زرکنا باد ماصد لوحش الله
میان سفر آباد و مصطفی
شیرازی و فیض روح قد
که نام قد مصری برد آنج
صبا زان لول شکل برست
مکن سدا را زین خواهم خدا
که آن شیرین پیر غم برزد

خداوند انکندار از زوایش
که عمر خضر می بخشد زلالش
عیر آید می آید شمالش
بخواه از مردم صاحب کمالش
که شیرینان نداند نفعش
چه داری آنکی چو فست کمالش
که دارم عشق بی خوش با خالش
ولا چون شیر باد کن حلالش

چرا حافظ جوهر سیدی رهبر
نخودی شکر اتمام وصالش

در عهد پادشاه خطا بخش و حرم پوش
صوفی ز کج صومعه در پای خم نشینست
احوال شیخ و قاضی شرب الیه و دان
کفایت کفایت است سخن کر چه محرم
ساق بهار میرسد و وجه می ماند
عشق است و غفلتی جوانی و نو بهار

زاهد فرابه کش شد و مفتی سپاه کوس
نادید محنت که سبوی کشد بدوش
کردم سوال صبحدم از پیر مسافر و سن
در کش زبان پرده نکند ارد می بوش
نکری بکن که خون دل آید ز غم کجوش
عذرم پذیر و جسم بنیل که بوش

Handwritten notes in Persian script, including phrases like "در عهد پادشاه" and "صوفی ز کج صومعه".

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
چندان بیان که خرقه ازرق کند قبول
نا چند همچو شمع زبان آوری کنی

نادیده هیچ دیده و نشسته هیچ کوشش
بخت جوانی از فلک سر زنده بوش
بروانه مراد رسید ای فخر خوش

دلش از عیب کوشش دلم رسیده
حافظ تو غصه کم خور و نشین با دهنش

دلم ر بوده شد و غافل من در دوش
خوبه بر سر ایمان خویش میل زدم
خیال حوصله بخت میسر م بهیات
بکوی میسکه کریان و سر فکند ددم
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
بنازم آن مژه شوخ عافیت کشتن را
ز استین طیبیان هزار خون بچکه
تو بنده کله از پادشاه مکن ای دل

که آن سکاری سرشته راجه آمدش
که دل بدست کمان ابروئی است کاشش
چاست بر سر نقطه محال اندیش
چرا که شدم همی آیدم ز حال خویش
تراغ بر سر دنیا ی دون مکن در دوش
که موج میزندش آب نوشن سریش
کرم تجربه دستی نهند بر دل ریش
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و

بهان کمر بند دست بر که احاط
خزینة کف آوز ز کج فاز و نیش

دوشن با من گفت نه کار دانی بر بوش
گفت آهان کبر ر جوذ کار با کر زوی طبع
و آنکم در داد جامی کز فروغش بر فلک
با دل خوین احسنه ان باور همچو جام
تا کردی آشنایین پرده رمزنی نشنوی
در حرم عشق شوان زددم از کف و شنید
کوشش کن پندای سپروز بهر عالم غمخوار
رباط کخته داناان خود فروشی شرط

گرفت پنهان بنایه داشت را بر بوش
سخت میگرد جهان بر مردمان شکی کوشش
زهره در رقص آمد و بر لطف زان مکف کوشش
نه کرت زحمتی رسد آن چو حکت اندیش
کوشش نامحرم نباشد جای پیغام سرش
ز آنکه انجا جله اعضا چشم باید بود کوشش
کشتن خون در حدیثی در توانی دار کوشش
با سخن دهنده کوا بر د عاقل با صموش

ساقی می ده که رند بهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران حرم بخش عدل کوشش



سحرز با لطف عظیم رسیده مرده بکوش
 شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
 بیاکت چکت بگویم بس حکایتها
 شراب خانگی از نرس محتسب خردن
 ز کوی میکده دوشش بدوش میزدند
 دلا دلا لت حیرت کنم بر راه نجات
 محل نور تجلی است روی انور شاه
 بجز ثنای جلالش ساز و در ضمیر

بجز ثنای جلالش ساز و در ضمیر

که دور شاه شجاع است می لرزوش
 هزار گونه سخن در دمان لفظش
 که از منتقن آن دیکت سینه میزدوش
 بروی یار نبوشیم بیاکت نوش
 امام شهر که سجاده میکشید بدوش
 مکن لعشق مباحات وز به هم مغروش
 جو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
 که هست کوشش دلش محرم بام سرش

رؤی مصیحت ملک خسروان اند
 که ای کوشه نشینی تو حافظا محروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بوش
 پا و رمی که شوان شد ز کمر آسمان بین
 سماط دهر دودن پرور ندارد شهید
 کند صید بهرامی بچکن جام جم بر دای
 نظر کردن بدرویشان بزرگی کم بینکرد
 پانا در میها فیت راز و هر نمبام

بجز ثنای جلالش ساز و در ضمیر

که نایکم برستم ز دنیا و شر و سورش
 بعب ز بهر چنگی و مرنج سلجشوش
 مذاق حرص و آز ایدل بشواز تلخ و آتش
 که من میبودم این صحرا نه بهرام است نه کور
 سلیمان با همه حشمت نظر با بود با شوش
 که زاهد افغی وقت است و میبارم بدین شوش

کمان بروی جان نمی کشد سر از فضا
 و لیکن خنده می آید برین زوئی زوش

صوفی کلی بچین و مرقع رخا بخش
 طامات و زرق در ره آهنک حشمت
 زهد کران که شاه و ساقی میخیزند
 راهم شراب لعل ز دای میر شکان
 یارب بوقت کل گشته زده عفو کن
 ساقی خیال سیده بگذارد می بده
 ای آنکه ره مشرب مقصود برده

وین زهد خشک ابی خوشگوار بخش
 نیش و طلیسان بی و میکسار بخش
 در حلقه چمن نسیم بهار بخش
 خون مرا بجای زخمتان یار بخش
 وین با جرات سر دل و حیا بخش
 وین ناز را بقامت و نجوی یار بخش
 زین بحر قطره بمن خاکسار بخش



در کمال
ماد

<p>شکرانه که روی تو چشم بدان ندید</p>	<p>ما را بعفو و لطف خداوند کار بخش</p>
<p>ساق چو شاه بوس کند باده صبوح کو جام زربحا فضا شسته دار بخش</p>	
<p>فکر بیل همه آنت که کل شد یارش دار بانی همه آن نیست که عاشق بکشد جای آنت که خون موج زند بر لب لعل بسل از فیض کل آموخت سخن در نه بود آن نفس کرده که صد قافله دل بهره او ایکه از کوچه معشوقه ما میسکند ری صحبت عاقبت کر چه خوش فاد و صوفی سه خوش ازین دست که کج کرد</p>	<p>کل در اندیشه که خون عثوه کند در کارش خواجسته آنت که باشد غم خدمتکارش زین ثعالبین که حرف می کشد باز آتش ای همه قول و غزل بقبه در منقارش هر کجاست خدایا بسکست در آتش بر حذر باش که سر می کشد دیو آتش جانب عشق عزیز است فرو مگذارش بد و جام و ذکر افش شود و سنارش</p>
<p>دل حافظ که بدیدار تو خور شد بود ما ز برورد وصال است مجو آزارش</p>	
<p>کنار آب پامی سید و طمع شرد یار خوش الا اید و لیت طلوع که قدر وقت میداد عروس طبع از یور ز فکر بگریزم شب صحبت غنیمت دان داد خوشی است منی در کانه چشمست ساقر انام انزد هر آنکس را که در خاطر عشق دلبری بار</p>	<p>معاشه دلبر شیرین و ساقی کلغدار خوش کو ارا با دست این عشرت که داری فرکار بود که نقشش ایامم بدست آید نگاری که مهتابی و لغوز هست و طرف لاله زاری که سنی میکند با فضل و می بخشد خاری سپندی کو بر آتش نه که داری رویار</p>
<p>بغفلت عمر شد حافظ پایا بپای که شکو لان سرست پایا موزند کار</p>	
<p>ما آر نموده ایم درین شهر بخت خوش از سکه دست میگردم و آه می کشم دو شتم ز لب چه خوش آمد که میسرو</p>	<p>برون کشید باید از این نور طره خوش آتش ز دم چو کل بتن بخت بخت خوش کل کوشش بین کرده رنشاخ و در خوش</p>



کایدل صبور بکسر که آن بار شد خوی
که موج خیز عادت سر بر فلک زند
خواهی که سخت و سست جهان نو بگذرد

سبار شد خوی بشند ز سخت خویش
عارف باب تر بخند ز سخت نخ خویش
بگذر ز عهد سست و سخنها ی نخ خویش

ای کافزار وصال میر شدی بام
جستید نیز دور ماندی ز سخت خویش

مجمع خونی و لطف است عذار چو پیش
شاهدم دبیر و طفل است بازی روزی
چارده ساله سی چاکت شیرین دام
من همان به که آذونیک نمکدارم دل
بوی شیراز لب همچون شکرش می آید
دری آن کل نورسته دل یارب
یار و لدار من از قلب میان بکنند

بلکش مهر و وفا نیست خدا یا بدش
بکشد ز ازم و در شرع نباشد گنیش
که بجان حلقه بکوش است مر عار و پیش
که بد و نیک ندیده است و ندارد نکیش
که چه خون میخکد از شیشه چشمش
خود بجای شد که ندیدم درین بر نکیش
بسر دزد و دیردار می خود پاکوش

جان بشکرانه که حرف کراندانه در
صدف نه بده حافظ لود آرا کمیش

مرا کار بست مشکل با دل چون
خالت اند و جان من از غم
تو از و اما ندکان بادی کن
بسی شتم چو مجنون کوه و صحرا
مرا در اول منزل ره شاد
چه فرصتها که کم کردم درین

که کشتن می نیارم مشکل خویش
که هر شب در چه کارم دل خویش
چه رانی نشد جانا محمل خویش
که بایم سراسر از منزل خویش
کم آید شتم در ساحل خویش
ز سخت خواناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب کل چویش

با لقی از گوشه میخانه دوش
عفو الهی بکشد کار خویش
این خود خام میخانه بر

کشت بخشد که می پیش
مژده رحمت برساند سرش
تا می لعل آوردش خون بر

<p>لطف خدا پسر از سرم کوشش من دلقه کیسوی یار کر چه وصالش نه بکوشش دهند رندی حافظ نه کنایه است داوردین شاه شجاع انکه کرد</p>	<p>کجاست سر بسته چه کوی هموش روی من و خاک در میفرودش بر قدر ایدل که توانی بکوش با کرم پادشاه عیب بوش روح فدای حلقه امزش بکوش</p>
<p>ای ملک العرش اوشیده وزر خط چشم بدش دار کوش</p>	
<p>یارب آن نوکل خندان که سپیدی منش همراه اوست دلم باد بهر جا که رود کربس منزل سلمی رسی ای با صبا باد بانه کشائی کن آنزلف سیاه کو دلم حق وفا با خط و خالت دارد کر چه از کوی تو کردید بصب و مرطوب در مقامی که یاد لب او می کوشند عرض مال از دور میخانه نشاید اند هر که نرسد ز طلال انده عشقش نه صل</p>	<p>سپارم به تو از دست حسود منش همت اهل کرم بدرقه جان منش چشم دارم که سلامی میسانی منش جای دلهای عزیز است بهم منش محرم دارد در آن طره غنچه منش دور باد آفت دور فلک از جان منش سفله آن است که باشد خراب منش هر که این آب حوزد رخت بدر منش سرمه و قدمش بالیاء منش</p>
<p>شعر حافظ همه است الغزل معرفی است آخرین بر نفس و گلش و طمع و بخشش</p>	
<p>از رفقت دلم یافت خلاص مختب خم نکشت و من سر دم عیبی است جام می که مدام مطرب من هی نزد که بچرخ کوهر از بحر که بر و ن آورد لغدی از عشق جو نه از غفل حافظ دل منصف رنج دوست</p>	<p>ز انکه القاص لا محبت القاص من باسن و بجز و قاص مرد را زنده میکند بخواص شتری بجز زهره شد ز قاص زک سر تا نمیکند غواص تا که خالص شوی حوزر رصاص خواند الحمد و سوره خلاص</p>



<p>نیست کس از کند سر زلف تو خلاص عاشق سوخته دل تا به سپاسان بلا ناوک غمزه تو دست برد از دستم جان نهادم میان شمع ضعه از سر شوق آتش در دل دیوانه ما در زده کیمیای غم عشق تو تن خاک می بهواداری اشع حیر وانه وجود</p>	<p>میگشتی عاشق میکنی و غم نمی نزد و دور هم جان نشود خاص حاجب بروی نور در کرد از رفاص کردم ایارن خویش ز روی خفاص گرچه دوریم همیشه بهوت رفاص رزخا لعل کشد بر خند بود و غم رفاص تا سوزی نشوی از خطر عشق خلاص</p>
--	---

<p>هیمت در گرانمایه چه دهنده عوام حافظا گوهر یکدانه مدد جز خواص</p>

<p>یا که پیشم بوی جان از آن عارض بگل ماند قدسه نماز از آن بخت معانی که ز حوران شرح میکنند گرفته نافه چین بوی مشک از آن کین بشم رفته تن یا سمن از آن اندام ز مهر روی تو خورشید کینه غرق</p>	<p>که با فتم دل خودشان از آن عارض خجل شده است کل کاستان از آن عارض رخسرخ لطف بر سر این سخن از آن عارض کلاب یافته بوی جان از آن عارض بجون نشسته دل از غوان از آن عارض نزار مانده مه سستان از آن عارض</p>
--	---

<p>ز نظم دلکش حافظا حکایت چنانکه کفوی شده خانه چکان از آن عارض</p>
--

<p>حسن جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض دیدن حسن و خوبت بر همه خلق چیست از رخ نیست بقیع خورشید چهارم آسمان جاده و جلال مر ترا در خور عزت بود جان که فدای او نشد مرده جا بود جان و دل مرا کنون حکم بران بود</p>	<p>شمس فلک چهل شده از رخ خوبت از آن سجده در که تو بر جمله ملائکت فرض همچو زمین بهشتین مانده بر بار فرض مثل و شب نیست نه بهمان و نه به این تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع فرض زانکه طاعت همان همه دایست فرض</p>
---	---

<p>بوسه بجا کیمای تو دست بیند مرا قصه شوق حافظا باز رساندت بر من</p>
--

حاجات
چنانکه کفوی شده خانه چکان از آن عارض



از این کتاب در این باب

<p>شد مایه باز و د لبری خط بگرفت لبش بساوری خط بر عارض خوب آن بری خط از مهر رخسار بیشتر ی خط</p>	<p>ز دخت بحسن لبری خط شد پیش رخسار بباغی لطف دل کشت بگو که صیت بار کفتم که نوشته فلک تقدیر</p>
<p>من بنده حافظم که از لطف داده است و رایین که خط</p>	
<p>ماه رخسار روی و رست فاده در کشته روان زدیده ام چشمه گاه با یکیشم آتش خویش همجو خط نا ببار کی دهم شده به بند کیش خط شد رخ گل چو عفران شکست خط راست شکست ماند آن رخ ماه کشف خط</p>	<p>کرد عذار یار من مابوشت و دست خط از بهوس لبش که آن ز آجاست خور گر بهواش میدخسم کرد مثال جان دل گر بغلامی خودش شاه قبول نکند موی کشاده کرده خوی کرد چمن حال سیاه او بر آن عارض نهرکت من</p>
<p>آب حیات حافظ کشته محل نظم تو کس بهوای عشق اول نظم کف از نظم</p>	
<p>که کرد جمله نخوتی بجای حافظ بکام دل لبش خونهها خدا حافظ اگر کبیتی ازین بند و این بلا حافظ که با تو نیست مرا جنت و ما جو حافظ به امشش نرسد دست هر که حافظ راست تخته جان بخش و غم زدا حافظ</p>	<p>رخشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ اگر چه خون دلت خور دلع استبان بزلت و خال تان دل بسند دیگر باز چاکه نوبت صحت و دوستی و وفا تو از کجا و میسد وصال ماز کجا هو ذوق یافت دل من وصل آنجوب</p>
<p>با سخنان غزل تازه تر از آسمان که شمرست فرح بخش و جان فراق</p>	
<p>شمع خاور فکند بر همه اطراف شمع بنماید رخ کیتی بزاران انواع ارغنون ساز کند زبیره با همک</p>	<p>با بدادان که رخسار کاه ابداع بر کشد آینه از چپ افق رخ زنان در زوایای طرخانه جبهه فلک</p>

حافظ



چک در غلغلۀ آید که گجاست مطرب
وضع دوران نکرد ساغر عشرت بر کر
طره شاد دنیا همه پند است پخت
عمر خسرو طلب نفع جهان سطلی
منظر لطف از آن کشتی چشم امل

جام در مقله آید که گجاست سماع
که بهر حالتی نیست بهین ترا و ضاع
عارفان بر سر این شسته مجوید نزع
که وجود است عطا بخش و کریمی نفاع
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ارباده خوری بهسم کلرخ حونا
که ازین نبود دور و جهان هیچ سماع

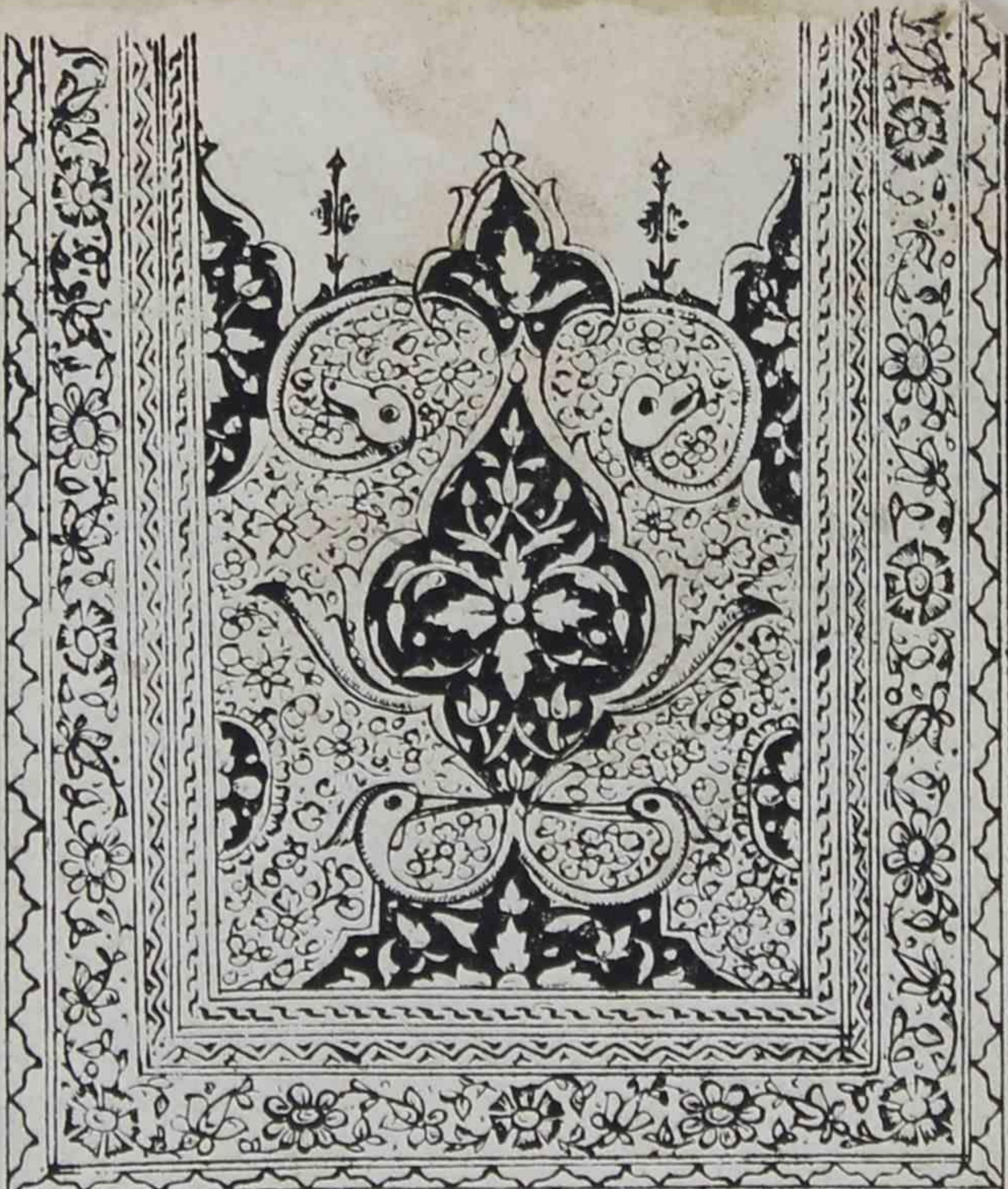
بفر دولت گیتی فروزش شاه شجاع
صراحی و حرفی خوشم زدنیاس
زمسجدم بخارات میفرستد عشق
هنرمند و ایام و غیر ازین سست
یار می که جو خورشید شعل افروزد
بروادی نصیحت نکو که دیگر تو

که نیست با کسم از بهر اوجاه نزع
که غیر ازین همه اسباب نفرت و ضاع
حریف باد که رسید ابرق تو به دواع
کجی روم تجارت بدین کس و سماع
رسد بکلبه درویش نیز فیض شجاع
نه بینم پس ازین هیچکس بجای نفع

چین و چهره حافظ خدا کند
از خاک بار که کسیرای شاه شجاع

درو فای عشق تو مشهور خوانم خوشمع
کو چه سرم زرم شد چون دم در دست غمت
رشته غم مرا ضغمت بریده شد
در میان آب و آتش همچنان بر کرم شد
روز و شب خوابم نماید بچشم غم پر شد
گر گیت اشک کلکو غم نبود بی شد
بحال عالم آرای تو روز من شست
سده فرازم کن شی از وصل خود ماه
همچو صبح کفایت یافتی دیدار تو
در شب بحر آن مرا پروانه و سحر

شش کسین کوی سربازان زدم خوشمع
تا در آب و آتش عشقت که از انم خوشمع
همچنان در آتش عشق تو سوزانم خوشمع
این دل از روزگار و شکرت از انم خوشمع
بسکه در بیماری بجز تو کربانم خوشمع
که شدی روشن بکشتی راز بنام خوشمع
با کمال عشق تو در عین نقصانم خوشمع
تا منور گردد از داریت ایوانم خوشمع
چهره بنما و لبه تا جان افشانم خوشمع
ورنه از آهی جهانی را بزم خوشمع



بسم الله الرحمن الرحيم

سپیده دم که هوا بوی لطف جان کرد
 بواز بخت کل رحمن تنق بند
 نوای جنت بدین زند صلاهی صبح
 شمع چو زین سپهر که بر سر
 بر غم زانغ سپیده شام باز زین مال
 بزنگاه چمن و که خوشنما شانی است
 ششوار فلک بگرد بجام صبح
 صبا نکر که دما دم چو زنده شاد باز
 زانجا دیو لا و متساز صورت
 من از ان که دم گشت این مبارک دم

چمن ز لطف هوا که بر جان کرد
 او ز عکس شوق زنگه گشتان کرد
 که بر صومعه راه در میان کرد
 به تیغ صبح عمود او جهان کرد
 درین مفرق زنگاری شایان کرد
 چو لاله کاسه ز زین در انجمن کرد
 که چون بگشاید خاوران کرد
 که لب کل و که زلف صبران کرد
 خرد ز هر کل عشق رخ جهان کرد
 که وقت صبح درین بزه خاکه کرد

آتش عشق ز احاطه غیب در سر گرفت
آتش دل چون آب دیده بشام جو شمع

قسم بخت و جاه و جلال شاه شجاع بفیض جبرئیل جام تو زنده ایم و سب خدا را میبزم شست و شوی خرقه کینه باین که رفیق کنان میرو و بناله حنک بغا شقان نظری کن بشکر این بخت	که منت با کسم از بهر مال و جاه زاع نمی کشم دلبری بندم سیم صداع که من نمیشوم نوبی خیر ازین اصاع کسی که رخصه نظر نمودی استماع سماع که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع
--	---

ز زبده حافظ و طمات و ملول شدم
بساز رود و غزلخوان بچو درود سماع

سحر موی کلستان دمی شدم در باغ بچهره گل سوری نگاه می کردم چنان بحسن جوانی خوشن خلق مغرور کشاده ز کس رعنای بخت آب رخسار زبان کشیده چو یمنی بسر زلف سون یکی چو بادیه پرستان صراحی اندر دست	که تا چو بسیل بسیل کیم علاج دماغ که بود در نشیبه تیره بروشنی جو چراغ که داشت از دل بسیل هزار گونه فراغ نهاده لاله حرا بجان و دل صد داغ دبان کشاده شفا تو جو مردم افعاع یکی چو ساقی شستان تکلف کرده ایاع
--	--

نشاط عیش و جوانی چو گل عین زان
که حافظ بنود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دشتش او رم کف طرف کرم ز کس نسبت این دل را بین چند باز پرورم صربان سنکدل از خم ابروی تو ام شمع کشا می کشد من خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه انک اروی دوست که شود دستگیر خیال نخبرند زاهدان بختش بخوان و لاهوت صوفی شهرین که چون لقمه شیشه مجورد	که بکشم زهی طرب و رنج زده می که چه صبا همی پر قصه من بهر طرف با دیر نمی کشند این پسران حلف و ده که در خیال کج عمر عزیز شده لطف معنی بهر طرف میرنم بخت و وف کس زده است ازین بکان نیز مراد و رف ست ریاست محنت داده بوش و لطف پادشاه در از باد این جوان خوش علف
---	---



من بکدام دلجوئی می خورم و طرب کنم / گریس و پیش خاطرم لکرم کشد صدف

حافظ اگر قدم ریزد در ره خاندان بصدق
بدرقه رست شود بهمت بیخه لطف

زبان جامه ندارد و سرسان فراق
رفیق خیل خالیم و هم کاتب سکت
درین غمت عمرم که برسد وصال
سری که بر سر گردون تفر میبوم
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
کنون چه چاره که در بحر غم کردانی
چگونه دعوی وصل کنم بجان که نشسته
فلک چو دید سرم را اسیر حیر عشق
ز سوز شوق دلم شد کباب راز ما
بسی نمائده که کشتی عمر غرق شود
فراق و هجر که آورد در جهان یارب
و گرنه شرح دهم با تو دوستان فراق
فرین آتش هجران و همغان فراق
بسر رسید و نیاید بر زمان فراق
بر آستان که نهادم بر آستان فراق
که ریخت مرغ دلم بر در آستان فراق
فا د زورق صبرم ز بادبان فراق
شم و کیل قضا و دلم ضمان فراق
ببست کردم صبرم بر بستان فراق
مدام خون جگر میخورم ز خون فراق
ز موج شوق تو در بحر سکران فراق
که روی هجر سیه باد و خاندان فراق

بای شوق که این بهر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی غمان فراق

کسی مباد چو هسته بلای فراق
غریب و عاشق و پیدل فشر و سرگردان
اگر بدست من افتد فراق را بکشم
کی روم چو کنم حال دل کرا گویم
ز درد هجر و فراقم می خلاصی نیست
فراق را بفراق تو میستلا سازم
من از کجا و فراق از کجا غم ز کجا
که عمر من همه گذشت در بلای فراق
کشیده محنت ایام و داغهای فراق
باب دیده دهم باز خوبهای فراق
که داد من بستاند دهد خدای فراق
خدا بر آستان داد و ده نرایی فراق
چنانکه خون بکامم زدید بای فراق
مگر که زاد مرا در از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ بر پیدل شب و روز
چو بلبل سحری میزند نوای فراق



مقام امن و می پیش در سبق شوق
جهان و کار جهان جمله هیچ در جست
در بخت و درد که تا ازمان نه است
بنا بینی رود فرصت شریف عمر
کجا است اهل دلی تا کند دلالت خبر
خلاوتی که زادر چه زنده است
اگر چه موی میاست بچون منی بر
از آفت برکت عقیق است است
پاکه تو به ز لعل نگار خنده و جام

کرت مدام میسر سود رهی تو سبق
هزار بار من این بخت کرده ام بخت
که کیمای سعادت رفتن بود رفتن
که در کیمای عمر نه فاطمان طریق
که مابعد دست خبر دیم ره بخت
بخت آن نرسد صد هزار فرسود
خوش است خاطر از فکر خیال و رفتن
که مهر خانم چشم منت به عجب
نصرت است که عطرش نمیکند قصد

بخت ده گفت که حافظ غلام طبع تو ام
بین که تا که حدم همی کند بخت

اگر شراب خوری جرعه فشان خاک
بزن بر لوح فلک طایر سراق عشق
مجز در بخت بخور می باشد و دف بخت
بنا کپای تو سپهر و ناز پرور من
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی یک
فریب دوزخ و طرفه میزند ره عقل
مهندس فلک راه دیرش جانی

از آنگاه که نفی رسد بفرصت پاک
که خود بردا جلت غالباً پتله فناک
که سپهر بخت نذر روزگار تیغ بلاک
که روز واقعه پا و کمرم از خاک
بمذهب همه کفر طریقت است سهاک
مباد تا بقیامت حسد ابرام
چنان نیست که ره نیست ز نجران پاک

براه سبکه حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل لست یاد میوش دل پاک

ای دل ریش بال لب نوح حق نمک
تو نه آن جوهر پاکست که در عالم قدس
در خلوص منت از هست سگی تجربه کن
گفته بودی که شومست و دود بخت هم
بخت بسته خندان و شکر زری کن

حق کند ار که من بسدوم الله معک
وگر چیز تو بود حاصل شمع ملک
کس عیار ز رخا لعل شمس جود ملک
وعدده از حد بشد و مانده دودیم دین
حق را از دهن خوش سندان ملک



خرج بر هم زخم از غم مرا دم کرد
من نه آنم که ز بونی کشم از جرح و فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری رب
ای رفیق از راه بگذر و قدم دور ترک

ای بیک پی حبه صفا می زند
خوبان سزد که در برت آیند جملگی
هم طاهر از دوشم تو در دیده مردمی
اوم حسن دمی تو که بهره داشتی
صور نگران چین اگر آن چهره ننگرند
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
هرگز سنا چیده ندیم بدین ملک
و انگاه خاک پای تو بوسند بیک
هم روشن از د و لغل تو در دیده
از دیدنش سجده سر و خمی ملک
نقش نگار خانه چین نگین ملک
مانند آفتاب همیشه تاب از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
ز رخا لعل است و پاک نمیدارد آنچنین

ای که شور فکشد در برم خوبان از ملک
مرد آب نمک لعلت ابد پاشی و لطف
از ملک خندان کنی مردم نوعی سپه
فته می سپم از آنجا دومی ملک از سر
کر میانت میرا بد جان شیرینی لطف
شد ولم ریش از لب شیرین رشور و لطف
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور

و او سمان لبست از خنده سمان از ملک
میکند ترخ لبست با قوت از زبان از ملک
و بده آنرا که کرد دست خندان از ملک
دوق می یایم از آنجا رخندان از ملک
قد شورانگیز لعلت میکند آن از ملک
میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از ملک
شکر شیرین لعلت میکند آن از ملک

آب حیوان یافت حافظ از ملک ان لبست
کر چه هرگز کسین بد آنچنین از ملک

من دوش سپان بیدم در قهر جانان بیک
دیدم نگار خویش از بخت زرد و خواب
کردم دو نگشان دراز آهسته اک آهسته
مکت نیمه ز کس باز کرد از خواب و صبا بید
کها که بی هیچ اید کفتم منم مسکین تو
زنگ نهادم پیرار قدم در ایوان بیک
من از نهیب عشق او چون سد از زبان
برداشتم رفیع باز از ماه تابان بیک
شد بر رخ همچون مهرش نقش بر زبان
تا که کنی با بد جزا بر حمت جان بیک

زسان دمان دم می تا نزد لعلش	بوسکت بودم ناگهان از سرسان شکست
کشم سینوا بدلم کا مذبذب کیرم دس	کها که اقل شمع را بر خیزد نشان شکست
باری کام خوشن آرد مش در بر دمی	بانکت نواز دانه زمان مرغ سخن شکست

کها که حافظ حضور و صحبت در ایوان شاه
بر شاه خوان نقشه را از خلق بهمان شکست

هزار دشمنم از سبکند قصد هلاک	گرم نمود دوستی اردیگران بخارم باک
مرا امید وصال نوزنده میس دارد	و گرنه هر دم از بهرست هم هلاک
لفش نفس اگر از باد بشنوم بویست	زمان زمان کنم از غم جو کل گریان
رو و بخواب دو چشم از خیال تو بهیست	بود صبوری دل اندر فراق تو جان
اگر نوز غم زنی به که دیکری هر سه	و گرنه هر دمی به که دیکری باک
ترا چنانکه لوتی هر نظر کجا بیند	بقدر تنفس خود هر کسی کند ادراک
عنان نه چشم اگر میرنی بشنوم	سپر کنم سر و دست ندارم ز فقر
بضر کینک فتنی حیوشت آباد	لان ز وحی قد طالبان بکون فدای

بچشم خلق عزیزان سوی حافظ
که بر درش سنی روی سکنت جان

اگر بوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد ز دولت وصل تو کار من حصول
قرار برده ز من آن دو سبیل شکن	خراب کرده مرا آن ترکس کجول
دل جو آینه ام را غم تو مصقل شده	از آن همیشه ز زکات خود مصقول
من شکسته به حال رندانه که یابم	در آن نفس که پتغ غمت شوم مقبول
چه جرم کرده ام ایجان دل بحضرت تو	که طاعت من بدل میشود مقبول
چو بر در تو من سپنوی بی زور و زور	بسج باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا کوهم	که نشسته ام ز غم و جور زور کا ملول
خراب تر ز دل من غم تو جانی یافت	که ساحت در دل سکم قرار کا رزول

مدرد عشق لب از خموشی موقوف
رموز عشق کمن کاش پیش اهل عقل



ای برده دلم را تو بد شکل و تمایل که آه کشم از دل و که تیر تو از جان وصف لب لعل تو چو گویم بر من هر روز چو هست ز ذکر روز و شب دل بردی و جان بید همت غم چه بستی	بروای گشت هست و جانی تو مایل پیش تو چو گویم که جامه کشم از دل نیکو نبود معنی نازک بر لب مه را نتوان کرد بروی تو مقابل چون نیک حس بر غنیم چه حاجت بحصل
---	---

حافظ چو تو یاد رسم عشق نهادی
در دامن او دست زن از همه کس

ایرخت چون خلد و لعلت سیل سبز نویشان خطت بر کرد لب ناوک چشم تو در هر گوشه بارب این آتش که بر جان من بمناسبت محال اندوستان پای لگنت منزل من در آن شاه عالم را بقای غم تو نماند حسن این نظم از زبان مستی است آفرین بر ملک نقاشی که داد معجز است این نظم با سحر حلال کس ندانست شعری بن منظر عقل در حسنش نمی باید بدل	سبیلت کرده جان و دل سیل همچو مور نشاند کرد سیل همچو من افتاده دارد صد سیل شهر دکن از انسان که کرد سیل گرچه او دارد جمالی سیل دست ما کو ماه و خرمای سیل باد و هر خیز که باشد زین سیل بر سر و غوغا بخونید کس سیل بگر معنی رحمت حسن سیل با لفت آورد این سخن با حیل کس ندارد سفت در می سیل طبع در لطفش نمی پسند سیل
---	--

حافظ از سر به عشق نکار

همچو مور افتاده اندر پای سیل

بهر چشم تو ای لعبت هماره نال بنوش لب لعل تو ای زندگانی دل بگرد راه تو یعنی که سایان سپید بجلوهای تو و شبوهای رفتن کینک	بر من خط تو ای آیت محبت مهال بر نکت بوی تو ای نوهار حسن جمال بجا کپای تو یعنی که رشک از لال بغیرهای تو و غشوهای چشم غزال
---	---



بطلب خلق تو و نفحه نسامه سج	بوی لطف تو و نکست نسیم سمال
بدان غصبتی که مار است مهر خاتم جان	بدان کهر که شمار است در درج مقال
بدان صیغه عارض که کشت کلشن چشم	بدان حد یقه دلش که شد مقام حلال
سر دماه نمایت به آفتاب بلند	به آستان رفعت بهمان جلال

که در رضای تو حافظ کلمات کند
بسم از ماند چه جای الی مثال

بهمد کل شدم از تو به شراب حجل	که کس مباد ز کردار نا صواب حجل
صلح من همه جام است و من زنجش	بیم ز شا بد و ساقی بهیج با حجل
رخون که رفت شد و شش از سر آید	شدم در نظر هر روان خواب حجل
تو خوبروی تری آفتاب شکر خدای	که نیستم ز تو در روی آفتاب حجل
رو است ز کس است از فکند سر درش	که شد ز کس شوه آنچه رعنای حجل
بود که یار پیرسد که ز خلق کریم	که از سوال طویلیم و از جواب حجل
زیر لب زده رو جام زهره خند زنده	اگر نه از لب لعل تو شد شراب حجل
رخ از جانب تو عمر است تا شافه ایم	بیم ساری تو پیش ازین جانب حجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف	که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوش حجل

حجاب ظلمت از آن است آنچه که گشت
ز طبع حافظ و این نظم همچو آب حجل

خوشنم باشی ای نسیم سمال	که بهامیر به زمان وصال
من بلمی و من می سلم	این چهره تا و کیف الحال
عرصه زرمگاه خال خال	از حرفان در طل لال مال
عفت الی آربعه عافیه	فاسکوا حالها عن الأحوال
سایه فکند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبر و آن خیال
قصه عشق لا یفضم لها	و صمت بهما لسان الحال
زکنا سویی مینمرد	آه از این کس به بدگاه حلال
فیه اجمال الکمال شستنی	صرف الله عنک عین الحال

یا برید الحی حاکم الله

رحب مرحبا قال تعال

حافظ عشق و صابری نایب
نالہ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ای در که اسلام پناه تو گشوده نقطه نور جان خسرو و جوت لازم روز آنک از ملک تو یک قطره نشسته خورشید جو آن خال سیه دید بدل شا با فلک از برم تو در قصه عشت می نوشد جهان بخش که زین خم کند چون دور فلک بکسر بر منبج عدست	سجی بن مطلق ملک عالم و عادل برزوی جهان وزنه جان و در دل والفام تو بر کون و مکان فایض سال برزوی مه فشا و که شد حل مسائل ایکاش که من بود می آن بند و مفصل دست طلب از دامن این سلسله کسل شد کردن به خواه کردنا رسال خوش باش که ظالم سبزه راه منزل
---	---

حافظ قلم ساه جهان هم رفت
از بهر معشت مکن اندیشه باطل

رهرو از عشق بس باشد دل موج شکم را کی آرد در حساب خنباری نیست بدنامی با پیمی مطرب بغد و رسم مخوان با مکن با سلیمان دوستی یا مرو با یار ازرق پیرهن آتش روی تبار بر خود زن یا بنه بر خود که مقصد کم کنی یا رسوم سیلانی یاد گیر یا مکش بر چهره نیل عاشقی	آتشم اندر رهش کردم سل انکه کشتی را اندر خون قتل ضلنی فی عشق من بهی سل راحتی فی الراح لانی استیل یا بنا کن خانه در خورد سل یا بخش در خانه ان بخش سل ورنه از آتش گذر کن جو نخیل یا منه پا اندرین به بی سل یا منه هندوستان یاد سل یا فرو بر جامه نقوی به سل
---	---

حافظا کر معنی داری سار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و سل



ساق پاره باده که آمد زمان گل کور می خار نغمه ز زمان در چمن دم در صحن بوستان قدح باده نوش کن گل در چمن رسید شوایمن از فراق	تا بشکیم نوبه و کرد و مستان گل چون بستان نزل کنم تستان گل کتابت خوشدلی است که آمد نشان بار و شراب جوی سر بوستان گل
--	---

حافظ وصال مطلبی سپهر بلبلان
جان کن خاک ره باغبان گل

سمت روح و داد و سمت برقیصال اعاد با جمال بحسب ففت و انزل شکایت شب هجران فرو که شستم چو بار بر سر صلح است عذر میخواهد چاکه پرده کل ز بر مهش پرده چشم بخر خیال و مان نویست در دل شکست لال مصلحتی مبینم از جانان کرشم آنکه شکستم نفس چگونه برم فضای باغ نفس گشته رد دل شکستم	چاکه بوی ترا میرم ای نسیم وصال که نیست صبر حسیلم ز شبنامی جمال شکر آنکه بر افکند پرده روز وصال نوا آن که گشت ز جور رفتی همه حال کشیده ایم تحریر کارگاه خیال که کس مینماید چو من در به خیال محال که کس بجه نماید ز جان خویش طلال که رشته ایم ز دام هوشت پرده بال نهاده حسن تو تا دام و دانه از خط و
---	--

فصل عشق نوشت حافظ عربی
بنحاک ما که ز می کن که خون مات خلل

هر کس که کفتم در وصف آن سنا بل دل داده ام پاری عاشق کشتی بخاری نخستین و عشق درندی آسان نمود اول کفتم که که بجستی بر جان ما تو انم حلاج برسد دار این نکته خوش بر آید دردا که در بر خود بارم نداد لب در عین گوشه گیری بودم چو چشم نیست از آب بیده صدره طوفان نوح دیدم	هر کس که کفتم در وصف آن سنا بل مرصفته استجا با محسوده بحضایل جانم بسوخت آخردر کسب این فضایل گفت از زمان که بنود جان در طایل از شافعی میر رسید مثال این سنا بل چند آنکه از جوابت انجم دست بل اکنون شدم چوستان بر بار و نوبل وز لوح سیه هرگز نکشت نکشت زایل
--	--



ایده دست است حافظ لغوی جسم رحمت است
یارب که پسندم آنرا در کردت حایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل ایزاده خود بین بدر صومعه کبیر برداشتن از مهر تو دل فخر محال است از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید کشتیم جهان را که به پسینم و ندیم از وصل تو ششده رفیقان بیکدست	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل ان دبیر من بین که بود میر قایل از جان خود هستان بودا عشق تو بیکدل ایخوا چه مگر هم تو کنی حل سایل مثل تو کنی یار شکل و شمایل چون کشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
--	---

حافظ تو بروی که سر مغان کنی
بر دامن او دست زن از همه تجبل

انکه با مال حبسا کرد چو خاک را رسم من نه آنم که بخور از تو بسالم حاشا در ده خاکم و در کوی تو ام وقت کشت صوفی صومعه عالم قدسم لیکن بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز سر میخانه سحر جام جهان پنجم داد رشته شمع رخت شمع صفت یسوزم خوشم آمد که سحر حسره و خاور بکشت	خاک میوسم عذر قدس میخواستم چاکر معقده و بند دوازدهم رستم ایده دست که بادی پروناک خالیاد بر مغالست حواله گاهم که مبادا که کند دست طلکونم نادران حلقه به منی که چه صبا خاشم کر چه دادم که هوای تو کشد ناگاشم با همه یاد شتی بنده توران شام
---	---

مست بگذشتی از غفلت اندیشه بنود
آه اگر دامن حسن تو بکمر دهنم

اگر بر جزو از دستم که باد لدا شستم مرد بوانه خواهم که از شوق تشنه تازم چه هر خاک که باد آورد فیضی بود ز انعام لبت یگر بستان داد و چیت می بخوارا شراب بخ صوفی سوزن بیدم بخواه برد	ز خام وصل می نوشم ز باغ عیس کلیم سخن با باه سپکوم بری در خواجی شستم ز حال بنده یاد آور که خد سکار دیریم منم که غایت حیران نه با آنم نه با شستم لبم بر لبش ایضا فیه بستان جان شستم
--	---

نه هر کوفت لطفی زد کلاش دلبر آمد اگر باور منیداری و از صورت مکر چنین شب صفت هم از بستر روم تا قصر حور چنین و فاداری و حق کوفی نه کار هر جهاندار	مژ و طرفه میگیرم که جالاک هست شایم که مانی منجه میخواهد ز نوک کلک شکستم اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع با منم عناصم صفت دوران جلال الحق دالده منم
--	---

رموز عشق و سرسری حافظ خواه زار دلم
که با جام و فصح هر شب فرین ده و پر دلم

بار نا گفته ام و بار دیگر میگویم درس آینه طوطی صفتم داشته اند من اگر خاتم اگر کل چنین آرائی هست دوستان منع من بدل حیران نبوده گرچه بادلق طمع می کلکون عیب است خفته و در کرب عشاق زجای گراست	که من دلشده این ره نه بخود می بوم اتجه استا دارل کف بگو می گویم که از آن دست که سپردم میرویم کوهری ارم و صاحب نظری میجویم کنم عیب گرو رکت ربا میجویم میسر ام شب و وقت سحر میجویم
--	---

حافظ گفت که خاک در میان مهبوی
کوکن عیب که من شک ختن میجویم

باز آبی سابق که هوا خواه خشم ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ است هر چند غرق بحر کنایم ریشش حتم عظیم کن برندی و بدنامی ابغیت می خور که عاشقی نه نخست چشم کردم زنی ز طره مشکین آن کنار در ابروی تو نیز نظر نا بکوشش بوش من کرد وطن سفر نکردیم بجز خویش در باد کوه در ره و من حسته و صنیف دورم بصورت از درد و تسرای دست حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد	شناق بند که و دعا کوی دولتم پروان شدن زجای زلفات حیرتم تا آشنای عشق شدم ز اهل حیرتم کاین بود سر نوشت ردیوان فطرم این موهبت رسید ردیوان فطرم فکری کن اصیبا ز مکافات غیرتم آورده و کشیده و موقوف و صیرتم در عشق دیدن تو هوا خواه غیرتم ای حضری حخته مدوده همیستم لیکن بجان و دل رفیقیمان حضرم در این حبس عالم از بد و شر میستم
---	--



بر خیز تا طریق تکلف را بکنیم
کرد بیکر آن نگار قفا پوشش بگذرد
همه دلت از نظر خلق در حجاب
آن کو بغیر سابقه چندین نوحه کرد
گر بکشتی بدست من افتد نگار من
کفتم تخت کام دلم حاصل از دلت

دکان معرفت بدو جور بکنیم
مانند جامه های نصرت بکنیم
بهر رطاعتی که بروی وری بکنیم
مکن بود که عفو کند که خطا بکنیم
مشکل بود که دهنش از گفتمان بکنیم
کها تو صبر کن که مرادت روا بکنیم

حافظ و فایمیکند ایام سست مهر
این بخرد ز عسر یا نا و فایم بکنیم

بشری و سلامت حلت بدی بکنیم
آن خوشتر کمی است که این فحش مژده داد
از بازگشت شاه چه خوش طره نشین
پیمان شکن هر آینه کرد و شکسته دل
در نیل غم فدا سپهرش بطعن کعبه
میجست از سحاب امل رحمتی و لای
ساقی بیا که دور کل است زمان عیش
بشنو ز جام باده که این زال نوحه
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخور

نشد حمد معرفت غایب لغیم
نا جان فاشش حوز و سیم در فیم
آهنگ خضم او بر آورده عدم
ان العهد عند ملوک النبی الذم
الآن قد ندمت ما یفیع لثم
جسز دیده ام معاینه بیرون ندادم
بر کن معال و مخور اندوه پیش و کم
سیار گشت شوهر چون کیفاد و کم
این بود قول بیل دستا نزاری جم

حافظ بکج مسکده دارد قرارگاه
کالطیر فی السیقه و لست فی اللاحم

بغرم نوبه سحر کفتم اسخاره کنم
سخن درست بگویم مینستوانم دید
بدور باده دماغ مرا علاج کنسید
ز روی دست مرا چون کل بر آویخت
بخت کل نشانی جو سلطان
که ای مسکده ام لیکت وقت سستی من

ببار نوبه شکن میرسد چه چاره کنم
که می خورند حرفیان و من نظر آره کنم
کر از میان بزم طرب کنساره کنم
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
ز سنبل و سمنش ساز و طوق باره کنم
که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم

اگر شبنم بر بام حدیث نوبه رود مرا که نیست ره در رسم لقمه پرهنری اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم چو غنچه بال لب خندان پیاد مجلس شاه طمع بوصول دارام روح پرور خوش نه فاصنم نه مدرس نه محنت نه فقیه	ز بی طهارتی آزار بی عساره کنم چرا اندمت رند شرابخواره کنم جوان شوم رنر و زند که دوباره کنم بیاله کرم داز سوق جامه ناره کنم اگر کنم هوکس غم یکد دوباره کنم مرا چکار که منع شرابخواره کنم
--	--

ز باده خوردن پنهان طول شد حافظ
سایکت بر لوط و فی را ریش آشکاره کنم

بغیر اینکه شد دین دانش اردستم اگر چه حرم عمرم غم تو داد بباد چو ذره کر چه حقیرم بمن دولت عشق پار باده که عمر نیست تا من از سر من چگونه سر ز خالت بر آورم بر دست	یا بگو که ز عشقت چه طرف برستم بنا کپای عزیزت که عهد شکستم که در هوای رحمت چون مهر سوختم بکج عاقبت از بهر عیش نشستم که حد منی بسزا بر نیامد از دستم
---	--

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز کجفت
که مرهمی بفرستم جو خاطرش خستم

بگذار تا ببارع میخانه بگذریم جائی که تخت و سندجم میرود بیا تا بگو که دست در کمر او توان زد روز سخت چون دم رندی دیم لب و اعظم مکن بضحیت شوریدگان که ما زان پیشتر که عمر کرامت بگذرد چون صوفیان بکالت رقصند و سماع از جوعه تو خاک زمین قدر لعل لب	کز بهر حیرت همه محتاج این دریم گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم شرط آن بود که جززه این به پریم با خاک پای دوست بفرودس شکرم بگذار تا مقابل روی تو بگذریم تا بسره هم بشعبده دستی بر آوریم پیاره ما که پیش تو از ذره گزیم
--	--

حافظ حوره بکنه کلخ و صلیت
با خاک آستانه ایند رسد بریم



بسیغم کرزند دستش بکیرم
 کمان ابروی مارا کوبزن تر
 غم کسی جواز پایم در آورد
 برای آفتاب صبح امید
 چهلان ناسکه ایزاده روی
 من آنم غم که هر شام و سحر که
 بفرماید رگس ای سر طراوت
 یکسوی تو خوردم و دوشش سو کند

و کر تیرم زنده منت پذیرم
 که پیش دست باز و دست بپریم
 بخت ساز غنا شد و دست بکیرم
 که در دست شب بهران ایام
 سبب بوسه آن جوی شیرم
 رسد ناعرش آواز صغیرم
 یکجرحه جو انم کن که پیرم
 که از پای تو من سدر بکیرم

سوز اخگره تقوی تو حافظ
 که کر تیرم در وی بکیرم

بر کان سیه کردی هزاران خنده دردم
 الا ای همشین دل که یار است بخت ازدم
 زنا با نش دوری شدم غرق غرق غرق
 صبح بخیر زد بیل کجائی ساقا بریز
 اگر بر جای من بگری بجائی دست بچیز
 جهان بر است و بی بنیاد ازین پاکش فیز
 جهان فانی و باقی فدای شاه و ساج

یا کر چشم بمارت هزاران در دردم
 صباد آرزو و افساعت که بی یاد تو چشم
 یار ای باد شب بکیری نسیمی آن غرق صغیرم
 که غوغا میکند در سر خار حکت و دستم
 حوا هم باد اگر من جان بجائی دست بکیرم
 که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شدم
 که سلطانی عالم را طفیل عشق می بستم

حدیث اردو مندی در این امر است افتاد
 بهمانانی غلط باشد که حافظ داد تقیتم

ساکل رفته ایم و می در ساغ اندازیم
 اگر غم شکر انگیزد که خون سحان ریزد
 شراب از غوانی را کلا این بر قدیم
 چو در دست رودی خوشی نشین بجز بکیرم
 صبا خاک جود ما بدان چنان بانداز
 یکی از عقل مبلای یکی طامات چنان

فلک را سقف بسکافیم و طرح نو در اندازیم
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
 نسیم عطر کردون را سکر در مجر اندازیم
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان اندازیم
 بود کانشه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
 پاکوبان و اور بهار را پیش و اور در اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی پادشاه پادشاه	که از پای صفت روزی بچو کوشا
سختی و خوشحالی نمی ورزند در سراز بیا حافظ که تا خود را بکشد بکشد از من	
منوای سرور و انبیا کل و کلش چکنم آه که طغنه بدخواه ندیدم روست بروای زاهد و بردر دستان خورده برق غنیمت که چنین مسجد از کعبه مددی که بچراغی نکند آتش طور شاه ترکان چو بسند بد بجا هم اند خون من بکشی از ناوک جلد و زلف	زلف سبیل چه کنم عارض سوسن چکنم بست چون آینه ام را روی این چکنم کار فرمای قدر میکند این من چکنم تو بفرما که من سوخته خرم چکنم چاره بستره شب اوی این چکنم دست که ارشد و لطف بتمن چکنم خود بگو با تو من ایدیه روشن چکنم
حافظا خلد برین خانه موروشت مست اند برین منزل ویرانه نشین چکنم	
نا سائیه مبارکت افتاد بر سرم شد سالها که از بر من چه بود بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا من غم در غم تو بایان کنم و زانش که باز در دل شکم در آمد در درمرا طیب نه اند و اکمن کفتی پار رخت قامت بکوی	دولت غلام من شد و قال حاکم از دولت وصال تو باز آمد از من در خواب اگر خیال تو کشی مصوم باور کن که هنوز مانده ام صد شمع در گرفت مانع معظم پدوست خسته خاطر دبا و خوشم من خود بجان تو که ازین گوئی کنم
هر کس غلام ساری ملکوت صیات من حافظا کمین و سلطان کشوم	
ز امی پسندم زیادت میشود مردم ز سامانم پسندم نیاید چه بدای نه راست اینکه بگذاری ابر خاک بگری ندارم دست از دامن بجز در که انغم	مرا می پسندی و مردم زیادت میکنی مردم بدر مانم نمیکوشی نمیدانی مکر مردم کداری از و بازم پرس تا خاکدست مردم چه بر خاکم گذار آری بگرد و پست مردم



در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

فرورفت از غم عشقت دمدم میدهی تا شبی که ابرای یکی لغت باز میخیزم کشدم در برت ناگاه و شد درنا کیست	دما را ز من بر آوردی میگوئی بر آوردم رحش میدیدم و جامی لعلت باز میخیزم نهادم بر لب لب و جان و دل فدا کردم
--	---

تو خوش میباش با حافظ برو کو خشم جان میده چو گرمی از تو می پسندم چه پاک از خشم دمدم	
---	--

تو همچو صبحی و من سیم حلویت سحر چنین که در دل من داع زلف سحر کشت بر آستان امید کشیده ام در چشم غلام مردم چشم که با سیاه دلی چه شکر کویت ای خیل غم عفاک به نظر بت جلوه میکند لیکن	بستمی کن جان من که چون همی بپر بنفشه زار شود تر بتم چه در کد زم که بخیل و فکری خود فکری از نظر هزار قطره بار و چو در دل شرم که روز یکجای هستم نمزوی رشم کس این کرشمه نه میت که من همی بگریم
---	--

بجاک حافظ اگر بار مگذرد چشم رنشوق در دل آن شکنا کفن بدم	
--	--

چرا نه در پی غم دیار خود باشم غم غریبی غایت چو بر نمی تابم ز محراب سر پرده وصال شوم چو کار غم نه بد است باری آن اول ز دست بخت گزینم کار رسان همیشه پیش من عاشقی ورنه ی بود	چرا نه خاک کف پای خود باشم بشهر خود روم و شهر یار خود باشم ز بندگان خداوند کار خود باشم که روز واقعه پیش نگار خود باشم اگر کنم کله را ز دار خود باشم و گر بگو شوم و مشغول کار خود باشم
---	---

بود که لطف ازل رهمنون سودا حافظ و گرنه تا باید شهر سار خود باشم	
--	--

چل سال پس رفت که من لاف منم هرگز بمن عافیت سپهر میفرست در حق من بدرد کشی طنز به تب شبه از دست پادشاه یارب از چه	کز بندگان در که سر میخان منم ساعتی نشد ز فنی صاف و شرم کا کوده کشت خرقه و لای پاکت دامنم از یاد برده اند هوای نشیمنم
--	---

جیف است طبل بوم اکنون من
آب و هوای فارس غلبه بر آ
از بین عشق و دولت رندان پاکبان
نوران شه حجت که در من مرید فضل
با این سان عذب که خامش جویم
کوهر می که نیمه ازین خاک بر کنم
یوسته صدر مصطفی با بود حکیم
شد منت مواهب و طوف کردیم

حافظ بزرگوار قدح نابلی کن

در بر زم خواجه پرده زکارت بر افکنم

حاشا که من بوسه کل نوک می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول به علم
از قال و قیل در سه حاله دلم گرفت
کو یک صبح ناگهانی شب و روز
کی بود در زمانه وفا جام می سار
از نامه شمس اثر سم که روز خشر
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
من لاف عقل میزنم این کار که کنم
در کار بانگ بر لب و آواز می کنم
بخت نیز خدمت معشوق می کنم
با آن حجت طالع فرخنده می کنم
تا من حکایت جم و کا و سحر می کنم
با فیض لطف او صد ازین نامه می کنم
با مدعی بگو که چو سرازگ وی کنم

ایچان عاریت که بجا فظ سپرد دوست

روزی رخس پرینم و نسیم می کنم

جایا مصلحت رفت در آن می سیم
حسن صراحی و کتابم بنود بار تویم
بس که در خرقه سالوسم لاف صلاح
جام می کسبم و از اهل باد و شوم
سر باز او که از خلق برابرم جویم
سینه شک من و بار غم او بهبات
بر دلم کرد ستمهاست فدای کشند
دل و جانم بخیال سر زلف تو جیت
بنده صف عهدم دلم از زده بکن
من اگر رند حسن را با تم اگر حافظ

که گشتم رخت بهمانه و خوشتر سیم
تا حرفان دغارا بهمان کم پسیم
شمار رخ سافه و می حکیم
یعنی از اهل حسان پاکدل بکنیم
کرد و دست که دامن ز جهان بریم
مرد این بار کران نیست ل سکنیم
که مکدر شود آیه مهر آیم
در کوا با بدت انک نفس شکیم
که اگر دم زخم از جرح بخوابیم
این ساعه که انوی عینی و کمر زیم



خوش شادی که از بخت برده ز کس روم بکشتن رضوان تا که مرغ آن چشم در رخ کو درو که غافل ز کار خویش شدم چو در سراج ترکب خفته به غم غمی دار که همش روانه غنیم چو را بکوی خرابان بود و کلیم که سوز باست نهانی درون پریم	حجاب چهره جان بود و غبار غم چنین نقش نه سزای جوهر شالی شام عیان نشد که چرا اندم کجا رستم چگونه طوف گنسم در فضای عالم تن اگر ز خون دلم بوی شوق سپایم مرا که منظر حور است مسکن و باو طراز سیرین زر گشتم سین چو شمع
---	--

یا و هستی حافظ ز من او بردار
که با وجود تو کس نشود زمین که غم

راحت جان طلم وز بی جانان بوم من بوی خوش از لطف برشان بوم رخت بر ندیدم و نامکست سلیمان بوم با دل در دگرش و دیده کرمان بوم با دل در دگرش و دیده کرمان بوم تا دیدم که شادان غزلخوان بوم تا لب چیده خورشید درخشان بوم تا بار بار آمدی تا خوش آستان بوم	ختم آرزو ز کزین سبیل بران بوم کر چه دادم که بجای نبرد واه عرب چون صبا بادل بیمار و دل رطبت دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت در ره او چو قتل گریسم با برف نزد کریم که کرا این غم بر آید روزی بهو اداری او ذره صفت قصر کنان ناز گار از او غم حال گرانباران
---	--

بخوان ای شاد بوم

در جو حافظ بزم ره زیبا بان برون
همه کو کبک آصف و دران بر بوم

بصورت تو کاری ندیدم کشیدم هوای سلطنت بود خدمت تو کردیم بگرد سر و خرابان فامنت کشیدم طبع به و روانت که دل بریدیم که من چو آهوی وحشی ز آدمی بریدیم ز لعل روح قرابت چو عسل که خریدیم	خیال وی تو در کا و کا دیده کشیدم انید خواجه یکم بود بنید کی تو چشم اگر چه طلبت همغان بادشاه عالم امید در سر لغت روز عهد کشیدم کنا چشم سپاه تو بود و درون لها ز شوق قطره نوشت چه قطره که کشیدم
--	--

ز عمره بردل رستم چه پیرا کشتادی
 ز کوی بار بار ای نسیم صبح بخاری
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
 بجا کبای تو سو کند نور دیده حفظا
 ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشدم
 که بوی خون دل خویش ز انفاس کشیدم
 که پرده بردل خونین بوی او بدریدم
 که پسر رخ تو دروغ از حیرانغ دیده ندیدم



چنان روی تو کر بگذرد بکاش چشم
 یا که لعل و کهر در رخسار مستم تو
 سده ای بکجه گشت منظری نمی بینم
 دل از بی نظیر آید بسوی رویت
 ز کنج خانه دل میکشتم بر وند چشم
 ستم ز عالم و این کوه نشسته بهشت چشم

سحر سه شکت روانم بر خزان دشت
سخت روز که دیدم رخ نودل مشکبشت
سوی مرده وصل تو با سحر سه

گرم نه خون جگر میکرد دامن چشم
اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
براه باد نهادم چرخ روغن چشم

بردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوکت دلدوز مردم افکن بنا

خیز تا از در میانه کشادی طلبم
زاد راه حسرم دوست نداریم مگر
اشک آلوده با کمر خسته روشت سوله
لذت داغ غمت بر دل با حسرم
نقطه خال نو بر لوح لبهر شوان زرد
عشو از لب شیرین تو دل خوش بجا
تا بود نسخه عطری دل سودا زده را
چون غمت را شوان تابست مکر در دل شای

بر در دوست نشینم و مرادی طلبم
بکدانی ز در مسکده آزادی طلبم
بر سالت سوی دیانت نهادی طلبم
اگر از جور غم عشق نو دادی طلبم
مگر از مرد وکت دیده مرادی طلبم
بشکر خنده لبست کشت مرادی طلبم
از خط غایب سای تو سودای طلبم
تا با تبه غمت خاطر شادی طلبم

بر در در سه نا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میانه کشادی طلبم

خیز تا خرقه صوفی بخرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
ورند و رره ما خار طاعت زاهد
شده همان با در پیش آلوده خویش
قدر وصل نشناخته دل کاری بخند
سوی نه ان قلندر برده آورد سفر
با تو آغهد که در وادی امین بستم
قلند مپارد ازین سقف مفرش خیز
کوسن موس تواز کنگره عرش زیم
خاک کوی تو بصحرای فایت فردا

و فر زرق بازار خسرافات بریم
چکت صبحی بر پر میاجات بریم
از کلسانش بر نه ان مکافات بریم
که بدین فضل دستر نام کرامات بریم
بس حجالت که ازین حاصل اوقات بریم
دلش نشیند و طعانات سجا ده بریم
همچو موسی ارسنه کوی نیقات بریم
تا پنجه نه پناه از همه آفات بریم
علم عشق تو بر بام سعوات بریم
همه بر فرق سرازیر است بریم

شکر کمال صلاوت پس از ریاضت هفت
در آن مقام که سیل حوادث از دست
چه غم بود همه حال کوه ثابت را
اگر چه خضم نو گسبناخ میرود حالی
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
خیال شایبی اگر نیست بر سر حافظ
زمان عمر نو باد امدام کین دولت

مقدری که ز آثار صنع کرد طهارت
دار سر کواکب با مرکب فیکون
ز بهفت گوکسباره و دوازده حج
نه استان ملاکت به امر حق مشغول
چار عنصر ازو مختلف به به آورد
بدوستی بنی و ولی اسس نهاد
اگر نه ذات بنی و ولی بدی معصوم
نوشته بر در فردوس کانیان قضا
امام جنتی و انسی علی بود که علی
ز نام اوست معلق سما و کرشی عرش
علی امام و علی امین و علی ایمان
علی عظیم و علی اعلم و علی عالی
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی عزیز و علی عزت و علی فضی
علی است فتح و فتح و علیت روح
علی سلیم و علی سالم و علی سلم
علی صبی و علی صافی و علی صوفی

نخست در شکر شک از آن مکان سیر
چنان رسد که امان از میان کران سیر
که صلهای حسان فلزم کمران سیر
نوشاه بهش کتایبش خندان سیر
جز اشش بزدن و فرزند خندان سیر
چرا به تیغ سخن عرصه جهان سیر
عطیه نیست که در کار اند جان سیر

سپهر و مهر و سال ماه و لیل و نهار
قرار داد برین دور کنند دوار
کنند سیر مخالف کواکب سیما
بجده در که تسبیح و ذکر استغفار
دار اشش و آب و غبار و خاک دنیا
جهان هر چه در آن هست خالق جبار
جهان بکتم عدم بود سپهر اول بار
بنی رسول و ولیعهد حیدر گرار
ز کل خلق فروست از صفار و کاک
ز ذات اوست مطبق زمین بدین دنیا
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی حکیم و علی حاکم و علی ستار
علی مظفر و غالب علی سرور و سرار
علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی است بحر سخاوت و علیت کوه وقار
علی قسیم و قصور و علیت قائم
علی وفی و علی صفدر و علی سردار

در پایان فاکم شدن اخراجید

ره بر رسم مکرره بهمتا بریم

حافظ آب رخ خود در هر سطره مریم
حاجت آن به که بر فاضی حاجات بریم

در خرابات معان کرکد رشید بازم
حلقه توبه کرامت روز چو زهاد زخم
در چوپروانه دهد دست فراغ لاله
ماجرای دل سرشته نکویم با کس
صحبت خورشیدخواهم که بود عین قصور
سر سودای تو در سینه بماند پنهان
مرغ سان از فتنه خاک هوایی کشته
همچو حکم بکار آرد به کام دلم

حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
خازن میبکده فتنه و ابجند در بازم
خزید انقراض شمع سوخته پروانه
را که جز تیغ عمت نیست کشتی ساق
با خیال تو اگر باد کرمی پروازم
چشم ز دامن اگر فاش نکردی از من
با میدی که مکر صید کند شهبازم
یا چو فی از لب خود یکجفتی بنوازم

کر بهرموی سهری بن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات معان نور خدا می بینم
کیست دردی کشش این میبکده را که درین
جلوه بر من نفروش ای ملک عرش که تو
سوز دل اشک روان ناله شک سحر
خو هم از زلف بیان نافه کش کرد
هر دم از روی تو نقش زنده را چنان
کس ندیده است ز شکستن و ناخن
نست در دایره یکقطه خلاف کم و بیش

وین عجب بین که چه نوری ز کجای می بینم
قبله حاجت و محراب دعا می بینم
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
اینهمه از اثر لطف شما می بینم
فکر در راست همانا که خطا می بینم
با که گویم که درین پرده چاه می بینم
آنچه من چو سحر از باد صبا می بینم
که من این مسئله سحر و جادو می بینم

دوستان علی لطف باز می حافظ مکنید
که من در از فتنان چند امی بینم

در دم از بار است در مان بریم
اینکه میگویند آن بهتر حسن

دل فدای او شد و جان سپردیم
یار من این دارد و آن نیز هم



بر دو عالم سر و رخ روی کو
دوستان بر پرده میگویم و سلی
یاد باد آن کو بغض جان
عاشق از فاضی ترسد می یاب
خون ما آن کس سنان برکت
اعتمادی نیست بر کار جهان
چون سر آمد دولت بهای
از جهان گفته ما هم بگذریم

گفتت سدا و نهان بر هم
گفته خواهد شد بدستان نیرم
عمد را بست پیمان نیز هم
بلکه از بر عونی سلطان هم
و آن سر زلف پریشان نیرم
بلکه بر کرد و ن کرد آن نیرم
بگذرد ایام حشر آن نیرم
چون که بگذشت و سلطان نیرم

محبوب داند که حافظ می خورد
و تصفیه کت سلیمان نیز هم

در غم خوش جان شیفته کردی باز
هر که از ناله شکوه من آگاه شود
گفته بودی که جزده که ز بجرم جو
بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم
عمد کردی که بسوزی بغم خوش مرا
آنگنان دل من ناز تو خوش می آید
اگر از دام خودم نترسم خلاصی بخشی

کز حبس سال تو بخود نیرمی بر دارم
بیج شک نیست که چون روز باندازم
آنجایم که به سنی و ندانی باز
کو به خلق بذاشند که شاهد باز
پس غم نیست تو میسوز که بمن
که خلالت بکنم کر بکشی از نازم
هم خاک سر گوی تو بود پروازم

حافظ ارجان به بهر تو چون بر دانه
بشیر روی تو جو شمشیر بشی بگذارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
عاشق در ندم و بخواره با و از لب
کر بکاشانه زندان فتد می خواهی
در تو زین دست مرا پسر و سامانی
در چنین چهره کش به خط زکاری
ناوک عمره پار و زره زلف کن

اگر سر زلف و رخسار لعل در پس دارم
و نیمه منصب از آن حور بر بوش دارم
لعل شکر کربن و می تیغش دارم
من به آه سحر زلفش دارم
من رخ زرد بختابه مفش دارم
چنگها بادل مجروح بلاکش دارم

بجز نویست من و کبر بادوست

سایه بر سر این موی کشا کس دارم

حافظا چون غم و سادی جهان در کرد است

بهر است که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آمد که بفرست گوئیم
نیست در کس کرم و وقت طرب سکندرو
خوش بوانی است فرح بخش خفته بخت
ارغنون ساز فلک هنر اهل طرب
گل بکوش آمد و از می نزدیش
بکشیم از قدح بادیه شراب بوم

بخت بر میان است بجان می گوئیم
چاره نیست که سجاد بهی نفر دیشتم
ناز مینی که برویش می کلکون نوشتم
چون از اغیضه نالیم و چرا بجز دیشتم
لاجرم ز آتش حرمان نهوس بگوئیم
چشم بد دور که بمطر بی می نهوشتم

حافظا بحال محب که تو آنخت که ما

میلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوست بیماری چشم تو برد از دستم
عشق من با خطا مشکین تو امروز می نیست
عاقبت چشم مدار از من بیجا نه نشین
در ره عشق اگر آنسوی فاصده خطر است
تو سه بر درج عفتی تو حلال است مرا
بعد از غم چه غم اندر کج انداز حسود
از ثبات خودم این بخت خوش آمد که بخود
صنم شکریم غارت دل کرد و برشت

لیکن از لطف رحمت صورت جان میسم
دیر کا بهی است کزین جام هلالی ستم
که دم از خدایت ندان نه ده نام نه ستم
ناخودی که چو غم بر آمد بر ستم
که با فسون و جفا عهد و وفا شکستم
که بجهوب کمان اودی خود بپوشتم
رسم کوی تو از پای طلب نشستم
آه اگر عا طفت شاه نیکرد دستم

رقت دالین حافظا بعلت شده بود

کرد و غمخواری بالای بلندت نشستم

دوست بود ای حس کفتم ز سر بردن کنم
فامش را سرو کفتم کز شکله از من بچشم
کجه ناسخه کفتم و براه معذوره و
زرد روی من بچشم زان طبع نازک بکجا

گفت کوز بچرخ نامد بر این مجنون کنم
دوستان از دست میر نجد خارم چون کج
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
ساقیا جامی بده ناچهره را کلکون کنم



ای سیم منزل سلمی خدا را تا بکی
من که ره بردم بکنج حسن بیایان دو

ربع را برهم زخم املال اچون کنم
صد که ای همچو خود را بعد ازین فارغ

ایمه نامهربان زنده حافظ یاد کن
تا دعای ولت آن حسن و زلفزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصبر افکنم
از دل شک کنه کار بر آرم آبی
خورده ام تر فلک باده بده تا سرت
جوعه جام برین بخت و آن شام
مایه خوشه لای انجاست که لدار است
بکش بند قبا تا بکشاید دل من

و نذرین کار دل خویش بر بیا فکنم
کاش اندر جگر آدم و حوا فکنم
عقده در بند کمر تر کش جزا فکنم
غفل حیات درین کند سنا فکنم
میکنم حسد که خود را مکر آتجا فکنم
تا جزا لغت سودا زده در بیا فکنم

حافظا نکته بر ایام جو سهوت خط
من سیر عشرت ام روز بفرود افکنم

دیشب پیل است ره خوابم
روی نگار در فطر مصلوبه سبزه
چشم روی ساق و گوشه باند حیات
ایروای بار در فطر و خرقه جوش
نفس خال روی فونا وقت صبحم
هر مرغ تیز بر که ز شاخ طوطی است
ساق بصوت این غزل کاسه بگرفت

فشتی نیاد خط تو بر آب منم
وز دور بوسه بر رخ مهتاب منم
فال بخت و کوش درین بام منم
جامی بناد کواشه محراب منم
بر کار گاه دیده بخواب منم
بارش ز طره تو نمیزان منم
میکنم این سر و دومی تاب منم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب منم

روز عید است من امروز درین منم
دو سه روز است که دورم کرد تا دهم
من بخوش ششم پس از این و مثل
پند پرانه دهد و اعظ شهرم لیکن

که دهم حاصل سی روزه و ساغر کرم
پس خجالت که بدید آید ازین تقصیرم
را به صومعه بر پای نهد ز تحسیرم
من نه آنم که دگر بند کسی بیدرم

آنکه رخ خاک در سکه جا نداد کجا آ
می زیر کش و سجاوده رکنین مردوش

خلق گویند که حافظ سخن بر پیوس
ساخت زده می امروز به از صد رم

رور کاری شد که در میان حدت میکنم
ما که اندر دام وصل آرم نذر و خوشنجام
و اعظم مابوی حق نشیند بشنوا سخن
چون صبا افان و خزان مردوم با کوی
خاک کویت بر شاخ زخم تا پیش این
زلف لبر دام راه و غمزه اش دام بلا
دیدم بدین مویشان ای کرم بوشن
حاش نشد که ز خاک روز حشرم پاک گشت
از زمین عرش آیین میکند روح الایین
خسروا امید اوج جا به دارم زین قتل

حافظم در محفل دردی شدم در محفل
بکر این شوخی که خون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوتاه خود زیر بارم
بگر نه خیر موئی گیر دم دست
رخش من برین وضاع کردن
منی خوردم من از بهانه عشق
بدین شکرانه پیوسم لب جام
من از بازوی خود دارم بسی شکر
اگر کفتم دعای میفرودشان
مکن عظیم بخور زری دین دست
تو از خاتم سخاوی بر گرفتار

که از بلا بلبان میبارم
و کرده سرشیدائی بر آرم
که شب ناز و زاحتر میبارم
که بهشیاری میبارم
که کردا که ناز روز کارم
که زور مردم آزاری ندارم
چه باشد حق نعمت میکند ارم
که کار آموز آهوی ندارم
بجای است اگر کو هر بارم



سری ارم حو حافظ مستسکن
بمطف است آیت وارم

زلف بر بادیده ماندی بر باد دم
رخ بر افروز که فارغ کنی از بوی کلم
زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم
شمع هر جمع شود ورنه بسوزی
شهره شهر شو تا بنهم سر در کوه
می محو باد و گران تا بخورم خون جگر
سرم از دست بشو و صل نموی حال
باریگانه مشو تا ببری از خویشم
چون فلک جور مکن تا کنی عاشق
رحم کن بر من سکین بفرمادم رس

ناز بسیار مکن تا کنی بسیار دم
قد بر افراز که از سر کنی آزاد دم
چهره را آب دیده ماندی بر باد دم
با دهر قوم مکن تا زوی از باد دم
شورشیرین منما تا کنی فریاد دم
رام شو تا بد طالع فستخ زاد دم
دست کبرم که ز بهر تو زیادت داد دم
غم غمب را محو تا کنی تا شاد دم
سرکش تا کنی سر فلک فریاد دم
تا بجاک در صفت نرسد فریاد دم

حافظ از جور تو حاسا که بنالده روزی
من از آرزو که در بند تو ام آزادم

سایه پر روی نه بندان کردم
من سر منزل حقان به خود بردم راه
از خلاف آمده عادت مطهر کام که من
سایه بر دل ریشم فلک اینجی نرادم
توبه کردم که بنو سملک سایه و کنون
فقر ستوری و سستی بدست من بست
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بهوا
کرده یوان غزل صدر نشینم عجب
بسجده را زسد و دخم چو کان فلک
صبح خیزی و سلاست طلای خون حافظ

تا بقوای خود عرض بندان کردم
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
کس جمعیت از آن زلف بران کردم
که من اینجا بودای تو ویران کردم
میکرم آب که حوا گوشش نیاوان کردم
آشنه سلطان ازل گفت بگو آن کردم
گرچه در بانی یحسانه فراوان کردم
اجو صبر بست که در کلبه احزان کردم
سایه بستاند که صاحب یوان کردم
آن شغم که من از دولت قرآن کردم
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

<p>سرم و شست و بیاکت بند میگویم عجب کس نه بود به خار تشبند گرم نه بر معان در بر روی بکشد کمن درین مهمی سر ز نش میخورد تو خاشاک و خوابات در میان من ز شوق ز کس است لب بالائی شدم فسانه بکشتگی جوار روی تو غبار راه طلب کیمای بهره ورست نفسی بستم چه کنی ناصی نویسد</p>	<p>که من نسیم حیات از پالیه میجویم مرید حلقه آردوی کسان خوشجویم که ام در زخم چاره از کج جویم چنانکه بر ورشتم سیه بند میرویم خدا کوشت که هر جا که هست با اویم چو لاله با نسیم افاده دل جویم شیده در خیم جوکان خویش جویم علامت است آشغال غم من جویم که من نه معتمد مردی هست جویم</p>
---	--

بیا رمی که لغوای حافظ از دل پاک
غبار رزق لغض نسیم فرو سویم

<p>صلاح از ماه میجوی که مساز اصله نسیم در میخانه ام بختا که هیچ از خاشاک نشود من از چشم تو ایسافه خواب افاده ام وقت کفیم شمشاد و بسی خجلت با آورده اگر برین بختانی پشیمانی کشتی آنچرا حک چون نافه ام خون گشت نه زخم شمشاد</p>	<p>به دور ز کس است سلامت ادعا نسیم کرت با دور بود و نه سخن این با نسیم بلانی که حبیب آید هزارش مر جا نسیم که این نسبت چرا کردیم داین بهنا نسیم بناظر دار امنی که در حدت کجا نسیم سزای آنکه باز لغض سخن از چین خط نسیم</p>
--	--

تو آنش کشتی ای حافظ ولی بیا در گرفت
ز به عهدی کل کوئی حکایت با صبا نسیم

<p>صفا با نسیم عشق نوحه نه کس نسیم دل دیوانه از آتش که پذیرد در نا آنچه در مدت بهر تو کشیدم بهشت بسر زلف تو مجموع پرشانی خوش رنگ بکر کنم و باشت به و منی نصیحت از زمان کار زوی دیدن جام نسیم</p>	<p>تا بجی در غم تو ناله نسیم مگر ش هم ز سر زلف تو رخ نسیم در یکی نامه محال است که سحر بر نسیم کو محالی که بکا بک همه فقر نسیم شواغم که چو تو حیدر و نه در نسیم در نظر لطیف رخ خوب تو نصیر نسیم</p>
---	---



که بد آنم که وصال تو بدین است
دور شو از برم ایو عطا و قضا که می

دین دل را همه در بارم و تو بر لبم
من نه آنم که در کوشش بتذویر کنم

ست مبد صلاحی رفساد ایجا قط
چونکه لغت در چنین بود چه بدیر کنم

صوفی پاک جانم با لوس بر شدم
نزدق شمع مسکده در وجه می و هم
سرقضا که در تنق عیب من روی است
سرون چیم سر خوش و از نرم مدعی
کام از جهان بر آر که بخشد که خدای
کو عسوه زار روی ادا چوماه نو
فردا اگر نه روضه رضوان بپاوه

دین نقش زهد را خط بطلان بشدم
دلن ریا باب خرابات بشدم
ستانه آتش ثقات ز خنجر بشدم
عارت کنیم باده و شاد بشدم
رقوزی که رخت جان بجان و گرم
کوی سپهر در خم چو کان بشدم
غلان ز غره حور ز جنت بشدم

حافظ نه حد است حسن لافها زدن
یا از کلمه خوش چرا بیشتر بشدم

عاشق روی جوانی خوش و نوخیزم
عاشق ورنه و نظر مازم و سکوم فتن
شهمم از خرقه آلوده خود میاید
خوش بسوز از غمش الشمع که شمع تر
با چنین جرم از دست بشه صفر زکات
پاسبان حرم دل شده ام من بشدم

ورن خدا صحبت اورا بد عا حواسم
نابدانی که بکشد بن سزار استم
که بهر باره دوزخه سجده سر استم
بهین کار کمر بسته و برخواستم
بر غم اعزوده ام آنچه از دل و جانم
بوکه سیری بکند آینه نوکاشتم

همچو حافظ سخا بات روم جامه قاف
بوکه در کس نداند ولت نوخاستم

عسکری جوانی و شراب لعلام
ساقی سکر دمان میطر شیرین سخن
برنگاه دشت حسن چون قصر فردوسین
صف شیمان بخواه و سکاران آباد

مجلس انس و حرف بدم و شرابم
همچنین نکت کردار و حرف بکنام
کاشنی سر امش چون روضه دارم
دوستداران صبا سحر و حرف بکنام

افش از لعل نثار و لعل از یاقوت
زلف دلبر از برای صید دل کشته ام
دا که این عشرت سخا به زند که بروی
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی فلام

باده کرمک طح و بر دوش سوار
غمره ساقی پنهانی خود آبخه مرغ
بر که این مجلس بخوبی خوشه لرزونی
لخته دانی بدله کو چون حادثه شیرین



غیب الطلب

روئی ریاحی حسن کوه ساده ام
در راه عشق دلبر خوشخو نهاده ام
هم دل بر آن دوستی نهاده ام

عزبت تا براه غمت رو نهاده ام
تا مونس چند ساله اجداد و ننگ و نام
هم جان بآن دوزخ جاد و سیرده ام



بنهاده ایم بار کز این دل ضعیف
ماکت عاقبت نه بهر شکر گرفته ایم
در گوشه سپید چو نظار کان ماه
بی ناز ز کسش سر سودا ز ارباب
آسیر چشم یار چه بازی کند که ما
طاق روانی در سه قیل و قیل فضل
عمری که مشت و ما به به اشارتی
ز ابد پیش کوش که ما نقد عقل و پیش

دین کار و بار بسته بکوه نهادیم
ما تحت سلطنت نه بیاز و نهادیم
چشم طلب بر آنچم ابرو نهادیم
بیچون نغمه بر سر ناز نهادیم
بسیار دیر که شده جاد و نهادیم
در راه جام و مسافه رو نهادیم
چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهادیم
از بهر تار سلسله مو نهادیم

ز ابد پیش کوش

کشتی که حافظ دل سرشته است گنج

لحم لهر

در خلقهای طره کیسه نهادیم

عمر نیست تا من طلب هر روز کامی منم
سماه مهر و سر و ز خود تا بگذرانم روز
اورنگ گو بگر کوشت و فاق و مهر گو
تا بو که یام که از سایه سر و سر
دام سر آرد غصه را ز بخش سر قصه
هر چند آن آرام دل دام بخش کام و

دست شفاعت هر زمانه یکنامی منم
دامی بر اهی سینه مرغی بدامی منم
حالی من اندر عاشقی داد نامی منم
کلمات عشق از هر طرف در خوشامی منم
این آه خون نشان که من صبح بستی
نقش و صافی می کشم داد نامی منم

با اینکه از خود عاظم و می جو حافظ نامیم

در محاسن و حایان که گاه جامی منم

عمر زمانه که به پیش کران نمی منم
ترک صحبت بر صفان ننخواهم کشت
نشان اهل خدا عاشقی است با خود
درین خار کسم جرعه نمی بخش
ز آفتاب قدح از نشاط عیش بگر
نشان سوی بانی که دل درو منم
بر این دو دیده حیران من هزار افرو

دو اش خرمی چون از غوان می منم
چرا که مصیبت خود در آن نمی منم
که در شایخ شهر این نشان می منم
بین که اهل دل در جهان نمی منم
چرا که طالع و فتنه آسنان نمی منم
ز من هر سر که خود در میان نمی منم
که من بانه رویش عیان نمی منم

قد تو نباشد از جو پار دیده من بجای کس و خراب و ان می نم

من و سقیمه حافظ که اندرین در با
بصاحت سخن در نشان نمی نم

فانش میگویم و از کعبه خود دل دادم ظاهر کلشن قدسم چه دهم شرح فرقت من ملک بودم و فردوسن بر جانم سایه طوبی و دلجوئی حور و حور حق نست بر لوح دلم خرافات است کوکت تخت بر این منجست جنت ناشدم حلقه گوشت در منجاست عشق کر خور و خون دلم مردکت بدو است	بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم که درین داکمه حادثه خون افتادم آدم آورد درین دیر خراب آبادم بهوای سیر کوی نورفت آبادم حکیم حرف که باده او است نامدم بارک از مادر کنسین بچه طلوع نامدم هر دم ابد غمی از نو بسار کبادم که جواد دل بکمر کوفته مردم نامدم
---	--

پاک کن چهره حافظ بس زلف شکست
ورنه این سبیل دادم بکند نیادم

فموی سر معان ارم و فوای است حاک خواهم زدن این دلن ریبا حکم تا مکر حرمه فاشانه لب جان برین مکرش صحبت درین من از یاد رفت بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری فکر بهیو خود ایدل زور و یکر کن کوهر معرفت اندوز که با خود چه دام منجست مکر بار شود لطف بخت غنیچه گوشه که از کار فروست بس دلیر از مال بصد است اقل دل	که حرام است می اینجا که نه یار است بهیم روحرا صحبت نا جعفر عذابی است الیم سالها زان شده ام بر در منجاست بهیم ای نسیم سحر می باید و هوش غم فیم سر بر آرد ز کلمه رقص کنان غظم میم در دغاشق نشود به بد او ای سلیم که نصیب دگر نیست بضاعت و نسیم ورنه آدم بر دهر فرشتیطان جیم کز دم صبح به دیاب و افانسن نسیم ظاهر احمد و منش بخند خلق کریم
--	--

حافظ از رسم و رزت نیست برو ساگر بهش
چه به از دولت لطف سخن و طمع سلیم



کرا زین سندان غربت بسوی حیاتم
زین سفر کربلاست بوطن بازسم
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک
استخوانان هه عشق کرم خون بخورم
بعد ازین دست من زلف چو کمرها
کر به بستم خم ابروی چو محرابش باز

دیگر استجا که روم عاقل و فرزانه روم
نذر کردم که هم از راه منیانه روم
بر در صومعه با بربط و عیسای روم
تا کسم کر بکایت بر تپکانه روم
چند چند از فی کلام دل دوانه روم
سجده شکر کنم ز پری شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ تمای وصال
سر خوشی از سبزه بادیه کاشانه روم

کرنه از آتش دل چو تخم می در جو شمع
قصه جانست طمع بر لب جانان کن
من که آزاد شوم از غم دل خون بزم
حاشا که نیم امقطه جام و بسبو
است امیدم که عمار غم و روز خزا
بدرم روضه رضوان بدو کندم نقد
خرقه پوشی من از غایت بنداری
من بخوابم که بوشم سحر از رادق

مهر بر لب زده خون بخورم و جان بوس
تو مرا این که درین کار بجان بگویم
هند و می زلف تی حلقه کش در کوچه
ای فخر هست که که که قدح می بوی
فیض غفوش نهند بار کنه بر دو
تا خلت با شم اگر من بخوی لغو شوم
برده بر سر صند عیب نهان بپوش
چشم کر سخن بر سر تغان بپوش

کرا زین دست زنده مطرب مجلس عشق
سحر حافظ بر د وقت سماغ از هوشم

کر صه افتاد ز زلفش کوی در کارم
بطرف حمل مکن سرخی و بیم که چو ام
برده مطهرم از دست و نخواستد بر د
منم آتشا غم ساحر که با فسون سخن
بصد امید نهادیم در این بادیه پاک
چون منش در گذر باد نمی بارم دید
دید ه بخت با فسانه او شد در خواب

همچنان چشم کشد از کرمش مدارم
خون دل غلج بر آون سید از رخسارم
آه اگر زانکه در آن برده نباشد بارم
از فی کلات همه شند و شکر پیارم
ای دلیل سر سرشته فرو کندارم
با که گویم که بگوید سخنی با بارم
کوشی غایت که کند سپارم



پاسبان حرم دلنده امشب سیمه

مادرانخانه خزانده او مکه دارم

دوشش مکبث که حافظ همه رویست ربا

بجز از خاک درت با که مکر در کارم

کر چه مانده کالین پادشهم
کنج در آسین کبیر نهی
هوشیار حضور پست غور
شاه بخت اگر کر شمه کند
شاه سیدار بخت راهرب
کو عینت شمار صحبت ما
شاه منصور و افشست که ما
دشمن از خون گچنا سازم
رکت تیر پیش مانود

پادشاهان ملک جیحیم
جام کبیر نما و خاک زینم
بجز تو جعد و غور کهنیم
ماش آسینه رخ جو مهم
ما کنبان افش و کلیم
که تو در خواب و ما بیداریم
روی همت بهر کی که نهیم
دو سنا ز قبا ی فتح و نهیم
شیر سر خیم و افغی سیم

وام حافظ مکر که باز دهند

کرده اعتراف و ما کو هم

کردست دهد خاک کف پای نگارم
بر وانه او کر رسد در طلب جان
گر قلب دلم را نهند دوست غباری
دا من معشای من خاک که پس از ترک
از بوی کنار تو شد هم غرقه امید
زلفین سیاه نو بدله اری عشاق
امروز کش سر زوفای من اندیش
ای ساق از ان باده یکی جرعه ساو

بر لوح بصر خط غباری بکارم
چو شمع هماندم به می جان سپارم
من نقد روان در دمس زدی نیام
زین در شواند که برد با و غبارم
از موج سر شکم که رساند بکارم
دادند فراری و اسردند فرارم
ز انشب که من از غم به عادت دارم
کان بوی شفا میدهد اگر رخ خارم

حافظ لب لعل چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن نخل که جازا لب آرام

کردست دهد در حرم کوی تو نام

چون کوی چه سر با که بچکان تو نام



زلف تو مرا عمر در آهست و لب
بروانه رحمت به اشع که آفت
خون منبت نماز من بنجواره نیازی
در مسی و میخانه حسالت اگر آید
که خلوت مار کشی از رخ بفروری
اندم که پیکنده دهم جان حصر آید
محمود بود عاقبت کار درین راه

درد دست سحر موی از من عمر دارم
از آتش دل من تو اشع که از من
در مسکه زان کم نشود سوز و کدوم
محراب و محاسن ز دوای بر روی سام
چون صبح در آفاق جهان بفرغ
مستان تو خواهم که گذارند نماز
کر سر برود در سحر سودای ایام

حافظ غم دل با تو بخوم که درین روز
چون شام نشاید که تو و محرم از من

کر من از سر زلف من عیان اندیشم
ز به و زان تو آموخته راهی نیست
شاه شورید کس از جان من میانه ترا
بر چنین نقش کن از خون دل با خاله
اعتمادی بنما و بگذر بهر حد
شعر خونبار من آید و ست بر یار خون
دامن از رشتن خون دل من در بهمن

شیوه رندی وستی بزودار شوم
منکه بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
لانکه از کم خردی از بهر عالم چشم
تا بدانند که قربان تو کافر کشم
تا بدانی که درین حرقه چه نادر کشم
که زمره کن سیه بر کن جان زد کشم
که اثر در نور سده کمر بخراشی کشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خودم عارف کار خودم

ما برارم شبی است و دعای بکشم
دل ببار شد از دست فغان بد
خسکت شد خج طرب آه غلالت گشت
انکه بچرم بر بکند و به شمع زد و رفت
در ره نقش گز و سینه مات بکشد
مداد از خاطر زندان طلب ایل و رنه
سایه طایر کم حوصله کاری نکند

غم بجان ترا چاره ز جانی نسیم
تا طلبش بر آریم و دوای نسیم
تا در آن آب هوا نشود جانی نسیم
بارش آید خدارا که صفا نسیم
تراهی بکشایم و غافل نسیم
کار صفت است امبادا که خطا نسیم
طلب سایه نمون هسانی نسیم

ایرا نسیم

دل از پرده بشه حافظ خوش لجه کجاست
تا بقول و غزل ساز و نوا می کنیم

ما پنهان بین دل از دست داده ایم بر مایی کمان علامت کشیده اند ای کل تو دوش جام صبوحی کشیده بر معان ز توبه ماکر ملول شد کار از تو می رود مددی بیدلیل راه چون لاله می بیند قند در میان کجاست	هم از عشق هم نفس جام داده ایم تا کار خود را بر روی جان کشاده ایم ما آن شقایقیم که باداغ زاده ایم کو باده صاف کن که بعد استاده ایم الضاف سیه هم که از ره قیادیم این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
--	--

کشتی که حافظ اینهمه رکب و حال صفت
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما و در سحر بر سر میخانه نهادیم سلطان ازل کنج غم عشق نهادیم در خرمن صد عاقل زاهد زند آتش در دل ندیم ره پس ازین مهربان آن بوسه که زاهد ز پیش دست داشت در حلقه ازین پیش نوافی نتوان بود چون میرود این کشتی کشته که آخر نمونه شد که جوایز دل و دین بود	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم تا روی بدین منزل طالع نهادیم این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم مهر لب او بر در پنجانه نهادیم از روی صفا بر لب جانانه نهادیم بنیادش ازین شیوه مسانه نهادیم جان در سر آن کوهر مکده نهادیم آنرا که خود پرور و فرزانه نهادیم
--	---

فایده بجای ز تو بودیم چو حافظ
یار سحر که اهمت و مردانه نهادیم

ما درین درسی

ما بدین در نه می جست و جاه آمده ایم رهر و منزل عشقیم رنر حقه عدم سره خط تو دیدیم و زبستان بهشت با چنین کنج که شد فازن از روح الایمان نسکر علم نوا می کشتی تو می کجاست	از بد حادثه اینجا به ساه آمده ایم تا با تسلیم وجود اینهمه راه آمده ایم بطلبکار می این مهر کسب ساه آمده ایم بکدامی بدر خانه شفا آمده ایم که درین بحر کرم غرق گشت آمده ایم
---	--



آبرو میرود ای بر خطا کوش بار که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

ما فط این خرد شمشیر سندان زد و برد
ز بی فایده باشد و آه آمده ایم

ما ز باران چشم باری شستم تا در حث دوستی که برده کشت کو آئین در و شمی بود شوه حشمت در حث کشت تکهار رفت و نکایت کس نه بد کلبن حشمت خود شده دلچرب چون نهادی دل بهر دیگران	خود غلط بود آنچه مایه شستم حالیا رفتم و شخمی کاشتم در نه با تو اما جراه داد شستم ما غلط کردم و صبح انگاشتم جانب حشمت خود نکذا شستم مادم نیت بر او بکاشتم ما سیه از وصل تو برداشتم
--	---

گفت خود دادی مبادل حافظا
ما محصل بر کسی کجا شستم

ما گویم بد و میل با حق نکشیم رقم مغلطه بر دفر دیش نزنیم همب درویش تو انگریم و پیش بد خوشش بر اینم جهان در نظر راهرون آسمان کشتی ارباب هنر مشکند شاه اگر جرعه زندان بحر نوشت کر بدی گفت خودی و رفیقی ریچند	جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکشیم سحر حق با ورق شعله ملحق نکشیم کار به محصل است که مطلق نکشیم فکر اسب سیه و زین مغرق نکشیم نکجه آن به که برین بحر معلق نکشیم التفاتش بی صاف مروق نکشیم کو تو خوش باش که ماکوش با حق نکشیم
---	--

حافظا از خصم خطا گفت بگریم بر او
و بر حق گفت جدان سخن حق نکشیم

مرا عهد است با جان که تا جان بدن دارم صفای خلوت خاطر از افشع حکل سپرم کلام آرزوی دل خود دارم خلوتی حاصل شرایخ شکوایم هست و یاری چون بخارم	هوا داران کوش را چو جان ختن دارم فروغ چشم و نور دل از انماه ختن دارم چه فکر از خلقت بد کو بان میان انجمن دارم ندارد هیچکس یاری چنین بار کوه دارم
--	---

<p>مرا در خانه صرودی هست کاندز سایه سزد که خاتم لعلش زخم لاف سیمانی خدا را ابرقت امشب بانی دیده بر هم کرم صد لشکر خوابان فقهه دل کین میان چو در کلزار اقبالش خرامانم بجهت الاهی سپهر فرزانه مکن عظیم ز میخانه</p>	<p>فراغ از سروستان بی شمشاد و بهمن دارم چو اسم اعظم باشد چه پاک از اهرمن دارم که من لعل خاوشش نه صد سخن دارم بجای آنکه دالمش بی لشکر نسکن دارم نه برک لاله و نه بن میل نشین دارم که من در ترک پیمانه دلی بیاشن دارم</p>
---	---

برندی پشیره شد حافظ پس از چندین مرغ لیکل
چه غم دارم که در عالم امن الدین حسن دارم

<p>مرحبا طبرست رخ فرخنده پیام یارب ایغافله رالطف ازل بدرقه باد ماجرای من معشوق مرا پایان نیست چشم بیدار خواب نه در خورشید تو زخم نمکین بر من سپدل کهنم کل زهد برد شمع ز کرم رخ بنمای برغ روحم که همی ز دزیره سدره خیز زلف لدار چو زمار همی میاید</p>	<p>خیز مقدم چه خبر یار کجای راه کدام که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام هر چه آغاز گذارد و بند برد انجام من نه یقین دار و نه یو کیفیت نام ذاک دعوائی با است و نکالایام سردیس نمازد و خوش نیست خدایام عاقبت انداخته حال تو فکندش در دام برویشخ که شد بر شمع این خرقه حرام</p>
--	--

حافظ اربل با بروی تو دارد شایسته
جای در گوشه محراب کسند اهل کلام

<p>مرو که از غم بحر تو از جهان بگویم سخن بگوی که پیش لب تو جان بگویم روا مدار که تا بر لب است جان جهان خوش آن زمان که به پیغم در دمان بگویم کدای کوی شما بگویم و حاجتی دارم نشان وصل باده بهر طریق که است کو که حافظ از این در رود برای خدا</p>	<p>پاکه پیش تو از خویش هر زمان بگویم ز مانکن که درین حسرت از جهان بگویم مذیده کام دل از آن لب بگویم تو خود بگو می که ما از خود اخیان بگویم روا مدار که محروم از آستان بگویم که باری ز پی وصل تو از نشان بگویم که هر چه رای تو باشد جز این بیان بگویم</p>
---	--



مزن بر دل ز نوک غمزه بزم
نصاب حسن در حد کمال است
قدح بر کن که من از دولت عشق
چنان ترش فضا می سینه از دو
مبادا جز حساطی است
در آن غوغا که کس کس را نرسد
قراری کرده ام با میوه نشان
خوشا آن دم که استغنا دمی
فراوان کج غم در سینه دارم

که پیش چشم بمارت پیرم
ز کوانتم ده که مسکین و فقیرم
جو انجست جهانم کرده بزم
که ذکر غیر کم است از قضیرم
اگر حرفی گفت که کلت دیرم
من از نیر میغان مست پذیرم
که روز غم بجز سوغا بخرم
فراغت بخت از شاه و وزیرم
اگر چه مدعی عین فقرم

من آنکه بر کرمم دل ز حافظ
که ساقی کشت ابار ناگزیرم

شده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم
یارب از ابر پدایت برسان بارانی
بولای تو اگر بنده خوشم خوانی
بر سر تربت من می مطر من نشین
گر چه پریم نوشی تنگ در غوشم بگر
تو پسندار که از خاک سر کوی تو بگر
خیز و بالا بنمای بخت شیرین حرا

طایر قدسم از دام جهان بر خیزم
پشتر زانکه چو کردی میان بر خیزم
از سر خواجگی کون مکان بر خیزم
تا بویست ز لحد رقص کنان بر خیزم
تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم
بجای فلک جور زمان بر خیزم
که چو حافظ ز سر جان جهان بر خیزم

من بک عشق زنی ساغر می کنم
صد بار تو به کردم و دیگر نمیکشم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
تلقین درس اهل نظر یک اشارت
هرگز میشود ز سر خود خبر مرا
شیم نظر گفت حریت می مجور
سر میغان حکایت معقول میکند

با خاک کوی دوست برابر می کنم
کفتم کفایتی و مکرر نمیکشم
تا در میان مسکده سر می کشم
کفتم که کوشش چشم هر خشم می کشم
معذورم از محال تو باور نمیکشم

این نفوس است که چون با این شهر ناصح لطیفه گفت برود ترک عشق کنم	ناز و کرشمه رسد غیر نمی کنم محتاج جنت نیست برادر نمی کنم
	حافظ جناب بر معانی من ضابط من ترک خاکبازی اندر منسب کنم
من دوستدار روی خوش و مهر دلگشتم در عاشقی گزین باشد ز سوز و ساز من آدم بهشتیم اما درین سفر بخت آرمد کند که کشم رحمت سودا شیر از معدن لب لعلست و کان حین شهریست بر کرشمه و خوبان شش جبهه کشتی رسته عهد ازل بکوه بکوه و اعطای زتاب فکرت پی صلم بسوخت	مدهوش چشم است و می صاف بستم استاده ام چو شمع مترسان آتش حالی اسیر عشق جوانان مهوش کیسوی خور کرد فشانم ز مفر ششم من جوهری و مفلس از آنز و سوسم خرم نیست ورنه خریدار هر ششم آنکه بگویم نیست که دوستانه در ششم ساقی کیست تا زنده آبی بر ششم
	حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست آینه دارم از آن آه می کشم
من که بهشتم که بر آن خاطر عاظر گذرم دلبرانده نوازیت که آموخت بگو همه بدمد که راه کن ای طایر قدس ای کشیم سحری بند که ما برسان خرم آنروز گزین مرحله بر بندم رشت بایه نظم بند هست و جهانگیر بگوی راه خلوت که خالص نما تا پس ازین	لطیفنا میکنی اینجا که درت باج سرم که من این ظن بر قیاسان تو هرگز نرم که دراز است ره مقصد و من کوشم که فراموشش مکن وقت دعای بحرم وز سرکوی تو پرسند رفیقان خیرم تا کند پادشاه بجز دمان پر خیرم می خورم با تو و دیگر غم دنیا بخورم
	حافظ شاید اگر در طلب کوهر و صبل دیدم دریا کن از آنست در آن غوطه خورم
من نه آن ندم که ترک نماید و ساع کنم باده چون مجموع کلا با لطیف است	حسب داند که من این کارها کمتر کنم کج دلم خوان کر نظر بر صفی و فقر کنم

لاله کبر و زکسست بر نام فسق
 عشق در دانه است و من غواص در مکه
 کرچه کرد آلوده فخرم شرم باد از بهنم
 من که دارم در کدائی کج سلطان است
 عاشق از اگر در آتش می بسند و محبت
 عهد و پیمان فکرت را نیست خندان عتبا
 باز کش بکدم عنان از تنگ شهر آشوب من
 من که عیب تو به کاران کرده باشم بار بار
 با وجود پنهانی رو سیه بادم جو ماه
 من که از مافات لعل اشک دارم گنجها
 من که امروزم بهشت الله حاصل شود
 شیوه زندگی لایق بود و ضمیر را بکشد
 دوش لعلت عشوه سید او عاشق الیک
 دوش منکشفه لعلت قد نبخش کن
 وقت کل کوئی که زاهد شو حکیم سر و لب
 گوشه محراب از روی تو بخواهم زحمت
 که چنین سراه خواهد کرد با من بی غی

و اوری دارم بسی بارب کرا دارم
 سر فرو بردم در آغوش ناگه سر بر کشم
 که تاب چشمه خورشید دارم من
 که طمع در گردش دوران و دن دارم
 شک چشمم که نظر بر چشمه کوثر کشم
 عهد با پیمان بسندم سرط با سلع
 نازا شکست و چهره را همت بر در و کوهر
 تو به از می وقت کل دیوانه باشم گریشم
 که قبول فیض خورشید بلبلم جبر
 که نظر در فیض خورشید جهان پرورم
 و عده فردای زاهد را کجا بلورم
 چون در شادام حرا اندیشه و بخورم
 من بخاتم کروی این افسانه باورم
 نانه پنم در دمان خود کجا باورم
 سر و دم نا آشورت باشا نه و سلع
 مادر اینجا همچو مجنون در عشق ازورم
 خاک راه نادشاه از دست او برورم

ز به وقت کل جوسود هست حافظ گوشه دار
 نا اغوی خواغم داندیشه دیگر کنم

عاز سام غریبان جو کریم آغازم
 پنا و یار او دبار تخت ن کریم زار
 من از دبار جسم نه از بلاد غرب
 خدا یار ابدی ی رفیق راه که من
 خرد سپهری من کی حساب بر گیرد
 سخن صبا و شام نیست ناسد کس

بموهای غریبانه فضا بردارم
 که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم
 مهینا بر فغان خود رسان بازم
 بجوی سیکده دیگر علم بر فسر ازم
 که باز با صغنی طفل عشق بیانم
 عزیز من که بجز باد نیست ازم

مرادلی است بر نشان زدست غم پامال
چنانکه بهکاسه منت و هفت احوال

<p>شکسته خاطر و سکه دل چو حلقه ایتم شم ز نمویه چو موش ز خور و دور و غا بیاد آب رخم را بداد آتش غم مرافدی چو الف رست بود نا بخت فاوده سر بکنم ابر و پا در بند منم ابر شده در کف غم ایام اضحیم از شمع چرخ جور شدت و زکات خویش بفریت فاوده ام زیان غریم وطن خود بمنست و اغم کرد زد بر جور و جفا چون و ما طمع کردن عزیم طمع جوایم ز حبله دل داد جانب آصف دوران جلال دوله دین بلند هست عالینجا بکیوان فسد بدح سرور دوران چگونه کشایم که سما چو کثایه دودست کو هر بار بروز کرد کسی مهر را مناسبت از آن</p>	<p>جنبه پشت و جفا دیده کاه غصه چو دل دل ز غصه کرد و نون دن ز ناله چو نال چو خاک راه شد موار تا شمع مال کنون ز غصه ایام شد خمیشت چو نال بهست آید دوران بهوفا چو غزال چو بهوئی که بقصد شده بملک دال نضایم از فلک سفله غصه شد نه دال که بستم ز جهان بکدم زمان و مال بماذه عاجز و سبکین جوایم مرغ پر دال زهی تصور باطل ز بهی حشال محال که هست بمنبع حسان بحر فضل دال که در جهان بند و بندش نظر و مال حجسته طالع و فرخ رخ و هما بون مال لب از سر راه فکرت چو بنشین مال وجود سایل سبکین به ز غصه سول شود ز رشک بهر ماه ماه بدر هلال</p>
--	---

زوال باد همیشه بقرب اقد است
مباد منصب جاه ترا بد هر زوال

<p>جو ز اسحر نسا و حایل برابرم ساقی پاکه از مدد بخت کار ساز جامی بده که باز بشادی و دی شاه را هم مرن بوصف زلال خضر که من شاه من از بهر شش رسام سر بر فضل</p>	<p>یعنی غلام شاهم و سوگند بخورم کامی که خواستم ز خدا شد مستم پیرانه سر بهوای جوینست بر سرم از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم ملوک این جام و در ویشتر ایدم</p>
--	--

تا بدانی تو که بحسد آن خون عاشق میخورد
 صحبت عشاق بدنامت کند زاهد مروت
 که چنین در حلقه سجد زلف افغنی بند یا
 که حرم کعبه خوابی اینجا لعل لب
 آن گذشت ایدل که خواری بدی ازین
 ساقی می ده که دیگر باره در رندی عشق
 خواجه نوران شاه عادل ان جلال ملکوت
 صورت جبه و جلال مقصد فضل کمال
 کان مردی مروت معدن صف و صفا
 رافع اوضاع ملت ناصر اسلام دین
 استانت موضع دولت نه اکونت و
 بخت پیدارت چو می آید بصحرائی خود
 فلت خواهان بخت احوال بار جانی
 مان نه پنداری که شایسته زنی بر قلب حصم
 زینهار ایدل مکن انکار صاحب دولت
 شرح احوال نوالحق بوالعجا و مروت
 تا بلم مهجور بود از خاک بوسه و لبت
 تا جهان اخلاص بر کس حاجت نداشت

تاله شکیر در کار است و آه صبحدم
 خوشننگ کن باده درد و در دست مجلس ششم
 مهره توان دن آسان ایدل افسونی بدم
 لاله و کل و انهمه غار با بان سرم
 بار باز آمد بحسد الله عزیز و محترم
 نوک کلک خواجه بر غنور حافظ زوتم
 بد آفاق علاءون الوری غوث الامم
 منظر انوار رحمت مبصر حسن و ششم
 جوهر عدل و سیاست عنبر لطف و کرم
 ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
 دارد این نقش معلا قصر تاریخ قدم
 خفته بد کردون هنوز از شبنام عجم
 هر که دل رشکند فیروز کرد و کاسم
 تمت از بابال با است و صحاب کرم
 کا نذرین سودی نه با بوجبل بودی و انجم
 بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
 درد نوش و رد بودم با نذ میان ندم
 علم صفت بده باشد سالها و عام جم

ما جهان شد بیک در جهان نام ما

این عارض جهان گشت از دل جان مضی

ویدار شد میسر و بوسه کنار سرم
 زاده برو که طالع اگر طالع منت
 عیب پس ندی وستی نمی کنسم
 ایدل بشارتی دهمت محتسب مانند
 آن شد که چشم بدکران بود در کین

از بخت شکر دارم و از زور کار سرم
 جامم بدست باشد و زلف نثار سرم
 لعل تیان شست و می خوشگوار سرم
 وز می جهان راست و بت یکبار سرم
 خصم از میان رفت و سر شک از کار سرم

خاطر بدست نقره دادن نه زبرکست
 بر خاکبان عشق فشان جرعه لبست
 چون کبابان جسمه سویی نورنده
 حافظ اسیر زلف نوشد از خدا پیش
 برهان ملک دین که زدست زرش
 بر یاد رای نور فو استمان بصر
 غم سبک عمان بود در حشیش آورد
 گویی زمین بود چو کان عدالت
 تا از نیجه فلک دور و طور اوست

مجموعه بجواه و صراحی بار هم
 تا خاک لعکون شود و شکار هم
 ای آفتاب سایه زما بر مدار هم
 و از اقصاف صفت جم اقتدار هم
 ایام کل بهین شد و در بار هم
 جان بکند فدا و کواکب نثار هم
 این پادشاه مرکز عالم دار هم
 دین بر شیده کند غلی حصار هم
 بتدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلال ز کلر خان
 در ساقیان سر و قد کلفدار هم

شد عرصه زمین چو بساط ارم چون
 خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
 خورشید ملک پرورد و سلطان ادک
 سلطان نشان عرصه قلم سلطنت
 اعظم جلال دولت دین انکه رفعتش
 دارای دهر شاه شجاع آفتاب هر
 مای که شد طلعتش افزو حش زمین
 سیمرغ و هم را بنود فوت عروج
 کرد در خیال چرخ شد عکس تیغ او
 بکش روان چو باد بر اطراف بخرو
 بصورت نو ملک جهان جمال ملک
 تخت نور شکستند همیشه و کفایت
 نو آفتاب ملک و هر جا که میسر
 ارکان سر در دو تو کو هر پیشه در

از پر نور سعادت ساه جامبان
 صاحبقران خرد و شاه خدا بکان
 دارای داد کسر و کسری کنان
 بالانشین سند کیوان لامکان
 دارد همیشه نو پس ایام ز بران
 خاقان کار شهنشاه نوجوان
 شاه که شد ز رفعتش افراخته زان
 استگاه باز بهمت او سازد آشیان
 از نیکد کرد جدا شد اجزای آسمان
 مهرش روان چو روح بر غنای انوار
 و می طلعت نوجوان جهان جهان
 ناج تو عین سر دارای داوران
 چون سایه از نقای تو دولت ببار
 کرد دن نیاورد چو تو خضر صبر و نهار

بی طلعت تو جان مرا بد کالبد
 بر دوشیکه در دل دفریاده است
 دست ترا به ابر که یار دوشیده کرد
 با پای به جلال تو افلاک پایمال
 بر جسیخ علم مای و برفق مهر ناز
 علم از تو باکر است و عقل از تو با فرغ
 ای خسر و ربیع جناب منیع طبع
 ای آفتاب ملک که در جنب همتت
 در جنب بحر جود تو از ذره کم است
 عصمت نهفته رخ بسرا پرده است
 کردون ای حننه خورشید فلک است
 این طمس منقش نه نوی ز رخسار
 بعد از کمان ملک سلیمان یافت کس
 بودی درون کلشن و از پر دلان مهر
 در دشت روم حمیه زدی ز غلو کوس
 تا قصر زرد تا خلی و لرزه افشاد
 آن کبک کو بکک کند با تو همی
 تو شاگری خالقی و خلق از تو شاگرد
 آنکست بطرف کلشن و بستان همی
 آن همی که در صف کرد و بان قدس
 ای شکار پیش دلت آنچه کردگار
 دار و فلک عنان ارا و نشت تو
 خضمت کجاست در نه پای خودت فلک

بی نعمت تو مغر مند و در استخوان
 دارد جواب خامه او بر سر زبان
 چون بدره بدره این به و قطره قطره
 وز بحر دست خود تو در دهر استخوان
 در چشم فضل نوزی در جسم ملک خان
 شرع از تو در حمایت دین از تو در ایمان
 وی داوود عظیم مشال عظیم شان
 چون ذره حقیر بود کنج شایگان
 صد کنج شایگان که بجبشی بر ایگان
 دولت کشاده ز بر کف دلان
 از کوه ابر ساخته تا زیر همسان
 چه طلبند بر سر خرگاه خویش دان
 این ساز و این سازه و این شکر گران
 در پهنه بود غفل و در زنگ بد فغان
 تا دشت همنه رفت و پاسبان
 در قصرهای فیض و در خانه های خان
 از مصر تا بروم و از چین تا هندون
 نو شادمان و لست ملک از تو شادمان
 بایندگان سمنه سعادت بریران
 فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
 دارد همی سپرده عین اندر آن
 یعنی که من گیم نراده خودت بران
 بار تو کبک بر سر چشم منش نشان

هم کام من بخدمت نوشته منظم
 هم نام من بدست نوشته جاودان



ز دلبری توان لاف ده آسانی
بجز شکر و بهی تا بهاست خوبه را
هزار سلطنت و لبری بدان نرسد
چه کرد ما که بر انجمنی ز بهستی
هم نشینی رندان سری فرود آور
سار باده رنگین که صد حکایت خوش
نجا کبک صبحی صبحی قسم که نامنست
پس زاهد ظاهر فردش نشستم
باد طره و لبند خویش خیزی کن
کبر حال عنایت چشم حافظ باز
وزیر شاه نشان خواجه زمین زن
قوام دولت و دنیا محبت من علی
زهی حمیده حضالی که گاه فکر صبح
طر از دولت باقی تراهمی رنبد
اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود
توئی که صورت جسم ترا همی لایست
که ام بایه ز لفظ لبش باد کرد
درون خلوت کردیان عالم قدس
سوانع کرم را چگونه شرح دهم
صواعق سخلت را نمیتوانم گفت
کنون که شاه کلرا بجمله گاه چمن
شفا بق از پی سلطان کل سازد باز
بدان رسد ز سعی نسیم باد بهار
سحر کم چه خوش آمد که آبلی بکشت
که شکل چه نشینی ز پرده پروان

19
هزار نکت در این کار هست نادانی
بخامی توان زد دم از سببانی
که در دلی بهر خویش را بکنی
مباد حسنه سمندت که نیز میرانی
که کنجهاست درین مپری و سامانی
بگویم و مکنم رخنه در مسلمان
بگوی میکرده استاده ام بدر بانی
که ز بر خرقه ز تار داشت پناهی
که ناخداش بکند ارد از پرشانی
و کر نه حال بگویم به اصف ثانی
که خرم هست بدو حال انسی و جانی
که میدرخشدش از چهره نوزیر دانی
ترار سد که کنی دعوی مسلمان
که همت بنبرد نام عالم فانی
همه سپید زمین روهند بو براسنی
چو جوهر سکه در لباس انسانی
که در محالک فطرت نه بر ترا آنی
صریر کلک تو باشد سماع روحانی
بارک الله از آن کار ساز روحانی
نمود با الله از آن فتنهای عوفانی
نخ نسیم صبا نیست همدم جانی
باد پانی صبا لاله های نفانی
که راج میرند ارواح روح ریجانی
بغچه میبند و میکشد در محنت
که در محنت شرابی چو لعلانی

ساقی پارجامی و رخسارم برون کن صافی است جام خاطر در دور صف عهد الملک قد نباهی من حده و جد یار اکبر بترتی عن مولفنی و ما د	تا و زید مردم فلاش و لا ابالی قم فاسقنی ریحقا صفی من الزلالی بارب که جاودان باد این قدر و این ان تلقی اهل کعبه کلم بحسب سالی
---	---

العین ما است سواقا لاهل کعبه
والقاف ذات و جد فی وادی الغر

حمد الله علی مسدله اسطیانی بدید نادیده به اقبال تو ایمان آورد اگر پستو بر آید بدو همیشه رنند بر شکن کاکل ز کانه که در طالع است گر چه دورم یاد تو قدح مبینو شیم سرم عاشق که نه خاک در محشوق بود چو کل پارسم غنچه عیشی بکشت	احمد شیخ او بین حسن ایلمانی مرجبا ای بچنین لطف خدا ارزانی دولت احمدی معجزة سلطانی بخشش و کوشش خاقان چنگیزی بعد منزل نبود در سفر و حافی کی خلاصش بود از محنت سرگردانی جنداد جلد بغداد و می ریحانی
---	--

ای سیم سحری خاک در یار یار
نا کند حافظ از آن بدو دل نوزانی





که عشق است آن نمود اولی افشا
ز ناب حد شکینش خون افاد در لها
که سالک بجز نمود ز راه در رسم منزلها
در کس فریاد میدارد که بر بند محملها
کیا دانند حال اسبیکبار این سالها
نشان کی ماند آن رازی که سازد محفلها

الایا ایتماس فی اور کاسا و آهیا
نوی آذ کا خرط س الطره کجای
بی سجاد و یکن کن گرس برغان کجای
میر منزل کجای چه امن عین چون کجای
شمار کت به کجای در کجای چنین کجای
کار در نمود کامی سینه کجای

حضور کی که همه ای روی غایت شو حافظ

نوی معلق من نوی دوع الدین

آبروی من از چاه رحمت انبیا

حرف من در روی خندان شاد



<p>بدو ساقی می بانی که در جنت نخواهی فغان کین لولیان شوخ شیرین کارش آسود رغبت نام تمام با جمال بارست خنجر است من از آن حسن و زلف و ن که بوسه دهی حدیث از مطرب می گوید و رازد هر کس جو بصیحت کوش کن جان که از جان دوست تو در اثر بدم کشتی و خورسندم عفاک الله نکوهی</p>	<p>کنار آب رکش باد و کلکت بمصلی را چنان بر دند صبر از دل که ترکا خون انوار به آب و رنگ و خال و خط چه جایت و پی که عشق از برده عصمت برون آوردن که کس نکشود و نکشاید بجکت این معیار جوانان سعادتمند چند بر دانا را جواب تلخ میزند لب لعل سکر خارا</p>
--	---

غزل کشتی و در سعتی پا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم نوافشا مذ فلک عقد ثریا را

<p>بلا زمان سلطان که رساند این عمار چه قامت است جان که بعاشقان نمود ز رقیب تو سیرت بخدای خود نیام دل عالمی بسوزی چه عذار بر فتنه مره سپاهت از گرد و بخون اشته همه شب در این امیدم که نسیم سجای</p>	<p>که بگر پاوشای ز نظر مران گذار رخ بسجود ماه تابان قد سرود لربار مگر آن شهاب ثاقب مدی کند بهار تو از این چه سود داری که نمبکی مدار ز فریب او بندش و غلط مکن بخار به پیام شناسی بنوازد آشنار</p>
--	--

بجدا که جرعه ده تو بجا فط سحر خیر
که بوقت صبحکاهی اثری بود دعا

<p>تا جمالت عاشقان را زو وصل خود جدا و پنجه جان عاشقان از دست هجرت میکند ترک ما که میکند رندی و مستی جانین بزم عیش و موسم شادی بهنگام طرب</p>	<p>جان دل افشا اندر زلف و خالیت ملبلا کس ندیده در جهان حشر شکنان کرد ترک ستوری و زهدت کرد باید التوا چند روز ایاام عشرت را غنیمت دان</p>
---	--

حافظا که پای کوس ساه دست
باشی در هر دو عالم رفعت

و خوش از مسجد روی منجانه آمد بر ما
در خوابات معان مانده از سر تا سر



مردمان به بسوی کعبه چون ابرم چون
 عقل اگر داند که دل در بند لطف حق است
 روی خوبت اینی از لطف پاکش کرد
 بادل سنگینت آب به در لبر دشتی
 مرغ دل را صید جماعت نام فباده
 باد بر زلف تو آمد نه همان بر من بسیار
 نر آه باز کردون بندر جانان خموش

رو بسوی خانه حماد دارد سیر
 عاقلان دیوانه کردند از پی زحمت
 ران سب و لطف خوبی نیست در
 آه آتشبار و سوزنازه شبگیر
 رخت بختادی و باز از دست نهان
 نیست از سودای لفت پیش از این توقیر
 حم لن بر جان خود بپوشد کن از بر

بر در میخانه خواهم ست عین فاطم
 چون خرابانی شد آن در طرقت

روشن عهد شایست در استبانه
 نصیب با که بچو این چنین با نرسی
 ای که بر سر کشتی از غمت سار ایوان
 ترسم ای قوم که بر در و گشای خند
 بار مردان خدا بکش که درستی نوح
 که چنین صلو کست معفو داده و پیش
 فتوی و امانت یکدیگر را نهاده
 پرواز خانه کردون بدرومان
 بر کراجه ای که آه در دشتی خاک
 ماه کهانی من سست مصر آن
 و در حرف تمام که سودا داری
 آفت از ادکی و کج فاعت گشت

میرسد شادان کل ملل خوش الحان
 خدمت ما برسانند و دل در جان
 مضطرب حال مردان من سرگردان
 در سر کاه و آب است کنند ایمان
 هست خاکی که آتی بخود طوفان
 خاک کرد و در میخانه گسست مرقان
 که در کشتی شوی ای بره دو زبان
 کین سیه کلاه در آخر کتبه مهان
 کوه حاجت که را فلک کشی ایوان
 وقت آن است که بدو دکنی زندان
 که هم بر زده کیسوی مشکشان
 که بشمیر سیر نشود سلطان

عزیز و زندی کن خوش بایش و
 مکن چون و کران فسر آن



خاک بر سر کن چشم از راه
 چشم این الق از رونق نام

کر چه بد نامت نزد عیسی
 باده در ده چشید ازین دغوی
 دود آه سینه سوزان من
 محرم راز دل شد ای خود
 باد لاری مرا خاطر خوشست
 نگر و دیگر سر و اندر چمن

ما بچو آسید شک و نام را
 خاک بر سر نقش نام از جام
 سونت این سر و کمان
 کس نمی بینم ز خاص و عام
 کز دلم یکباره برد آرام
 هر که در پیشش و سیم اندام

صبر کن عاقبت بسطی روز و شب
 عاقبت روزی اسالی کامرا

شب از مطرب که دلشش بادور
 چنان بر جان من سورشش اثر کرد
 هر یغی بر مر ساقی که هر دم
 چو شوقم دید در ساغر می افرو
 رها بند می مرا از قید هستی
 حاکم الله من شر الالباب

شندم ناله جانسوزی را
 که بر فتنه دیدم هیچ شی را
 از زلف رخ نمود چشمش را
 بچشم ساقی فرخنده یی را
 چو پیودی بانی جام می
 جزاک الله فی الدارین سیرا

چو بچو گشت جاف کی شمارو
 بچو ملک کاوس که را

سعد بلطف بگو آن غزال غدارا
 شکر فروشنش که عمرش در از باد چرا
 عز و حسن اجازت کردند ادای کل
 بجن خلق توان کرد سبب اهل نظر
 چو با حبیب نشینی و باده عباسی
 نه انم از چه سبب رنگ آشنایی
 هر بقدر شو بخت رسد سال غیب

که سر بکوه و پیا بان نودا و ده مارا
 نقه سی کشت طلوعی شکر خارا
 که بر سستی بخند عین لعل
 به بند و دام یکب
 سایه آرمش الله
 نسبی قدان به خسته
 که نقشش بر دفا بیند

در استعجاب بخت ز غافل
 مانع ز هر چه بود از دستم



صوفی پاک آینه صاف است جام
 راز درون پرده زردان است پس
 عقیقا شکار کس نشود دام باز من
 من آن زمان طمع ببردیم ز غایت
 ما را بر آستان نو بن حق خدمت
 در عیش نقد کوشش که چون آنچو نماید
 در بزم عیش یک دو قدح در کشن و رو
 ایدل شبانه وقت بخند ی کلی زغر

نابشکری صفای می لعل فام را
 کین حال نیست زاهد عا یلغاف م را
 کاشنجا همیشه باد بدست است دام را
 کاین دل نهاد بر کف عشقت ز نام را
 اینخواجہ باز بین تیر تهم غلام را
 آدم بهشت روضه دار اسلام را
 یعنی اطمینان مدار وصال دوام را
 برانہ سر کن هوس نکت نام را

حافظ مرید جام جم است نصیب بارو
 وز تده بند که برسان شیخ جام را

لطف باشد کرمانی با که ایا روت را
 سپهر بارونیم دایم در بلای عشق را
 که شدی باروت در چاه زنجیر اسیر
 بوی گل برخواست کوفی در چمنهار و شایر

نابکام دل به بند دیده ماروت
 کاشک هرگز نذیدی دیده ماروت
 کر کھنشی ستم از حسن او ماروت
 بلبان کشد کو بادیده چون ماروت

میکشم حور و جانیست بجران یاسم
 روی نماند به بند حافظ ماروت را

ما بر سیم و نو دانی دل غم پرور ما
 از نثار مرثه چون زلف تو در زکرم
 آمده ام خرم بد حادث است برآر
 جهان کن تو حیف خورند
 لم لسم جم جمع شوند
 به بر سو گندم امید
 صغریه زبانی تو مادم زده ام
 شد که نباید سلامت یارم
 کار رفت خند از اقطاف

بخت بد تا بجای میبرد آنچو ز ما
 قاصدی که تو سلامی برساند بر ما
 که وفا با تو قرین باد و خند یاور ما
 بکشد از همه الضاف نسیم و اور ما
 شوان برده هوای تو برون آسیر ما
 رشکست می آیدش از صحبت جان مجور ما
 ورق گل چهل است از ورق دفر ما
 اینچو شش از روز که آمد سلامت بر ما
 کو نزار می سفر می کرد و درشت از بر ما

ای صوفی

ای قصه دل فروز که مستر که السی رفتی ز کنار من لخته بنساکاه هر تاله و فسر باد که کردم نشیندی دو ده است سر آب درین باد میشد تا در ره سیری بچه آئین روی دل	یارب کناد آفت ایام خراب تا جای که شد وادی منزله خراب پیدا است نیکار که بلند است جنب تا غول پابان نفریده سرب است باری بغلط صرف شد ایام شب
---	--

حافظ نه غلامت که از خواجہ کرید
لطیفی کن باز که خرام ز عتابت

ای بد بسا بسا میفرست حیف است طایری چون تو در شبان قدس در راه عشق مرطوب و باده نیست هر صبح و شام فاکله از دغای خبر در روی خود لطف شرح صنع خدا کن تا شکر عمت بکند ملک دل خراب هر دم غمی فرست مرا و بگو سباز تا سطران ز شوق عمت اگهی دهند ساقی پاکه با لطف عینم بزم دهشت	بشکر که از کجا بجای میفرست ز نچا به آشیان بقا میفرست می نمیت عیان و دعا میفرست در صحبت شمال و سببا میفرست کاشنه خدای من میفرست جان عزیز خود بسا میفرست کاین تحفه از برای خدا میفرست قول و غزل بسا تو میفرست باورد صبر کن که دوام میفرست
---	---

حافظ سرود گلشن ذکر خرابت
نعم

ای عایب از آن
تا واد



میکرم و مرادم ازین چشم بختار کردیده و دلم کند آهنگ دیگری بارم ده از گرم بر خودنا بسوز دل	نخم محبت است که در دل بکارست انگش زخم در آن دل دیده برارست در بات دمیدم که از دیده بارست
--	--

حافظ سرب شاه و رند می وضع است
فی بجم مسکنی و فرو بسکند ارست

اگر لطیف بخوانی مریم الطاف است چو سر و سر کنشی ای یار سنکدل آتا بان وصف تو کهنه حد امکان است ز چشم عشق تو اندید روی شاه نصف غم دلدار است نه بر خوان عه و که منطق حافظ طمع کند در سفر	و کر بقدر رانی درون صاف است چو چشمهاست که بر روی ز اطراف است چرا که حسن تو پروان خدا و صاف است که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف است که این بان ز مقامات کشف کشف است همان حدیث هاد و طریق خطاف است
---	--

اگر چه باده فرح بخش باده کلیر است
ساکت جنت مخور می که مخمب است

صراحی عربی کرت بچک است در استین مرغ پالیه پنهان کن ز رنگ باده بشویند خرفه ارا شکست مجوی عشق شر از دور و از کون سپهر	بعقل کوشش که ایام فتنه انحراف است که همچو چشم صراحی زمانه خور برشت که موسم ورع و روز کار بر بهر است که صاف این سر خم صمد در وی امر است که روزه اش سر کسری ناهج بر افراشت
--	--



من و دل گرفتارم چه بک پنجالش باد منظر چشم گر من الوده دهم چه عجب هر کل نو که شد چمن آراست	غرض اندر بیان سلامت او زانکه این گوشه خلوت است همه عالم کواه عصمت است اثر رنک بوی صحت است
مفرط بر منبسم که حافظ را سینه کنیز محبت است	
در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست از نعل سمنه او شکل نه نویسد آخر چه گویم هست از خود جرم خون چو نشمع وجود من شب تاب بحر خود را شمع دل و سازان شست چو او بر جوا گر غایب خوشبو شد در کبوی ادبش	من از می میخواران از زکر کس نیست وز قد بلند او بالای صنوبر نیست وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون میوخت چو پروانه تار و زرباش نیست افغان ز نظر باز آن خواست چو است ور و همه کما کنش شد در ابروی او
باز آیی که باز آید عمر شده حافظ هر چند که ناید باز تری که بشد آید	
سبزی از لب لعلش بخشد هم و بر فست کونی از صحبت نیک تنگ آمده بود بسکه مافاتحه و حرز بیانی خواندیم سر ز فرمان خشم گفت مکش تا بروم شد چنان در چمن حسن لطافت کونی گفت از خود بهر که و صالم طبع صورت او بلطافت اثر صنع خدا	روی مهر او سیرندیدیم و بر فست بار بر لب و بگردش رسیدیم و بر فست از پیش سوره اخلاص دیدیم و بر فست دیدیم آخر که چنان عشوه خریدیم و بر فست وز کاستان صالش کشیدیم و بر فست ما با تیدوی از خویش بریدیم و بر فست ما بر ویش نظری سیرندیدیم و بر فست
همچو حافظ همه شب ماله و فغان کردیم کای دروغا بود عشق رسیدیم و بر فست	
شیده ام سخی خوش که بر کنعان گفت حدیث هول قیامت که گفت و غلط شهر	وزاق بار نه آن میکند که توان گفت کنایتی هست که از روزگار بهر آن گفت



نشان یار سفر کرده از که رسم باز
فغان که آنهمه نامهربان شمن دوست
غم کهن می سالخوده دفع کنند
من و مقام رضا بعد از این شکر فیت
که باد من کرد بر مراد وزد
من چون و چوادم که بنده بخت
بعثوه که سبقت زند ز راه مرو
یار باده بخور زانکه بر میکده دوش

که هر چه گفت برید صبار نشان
ترک صحبت بازان خود چه نشان
که شخم خوشدل است برده هفت
که دل ابدرد تو خو کرد و ترک در مان
که این سخن بشل باد با سلیمان
مقول کرد بجان هر سخن که جانان
ترا که گفت که این زال ترک و نشان
بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این بخت ام ایمن که گفت نشان

درین زمانه رفتی که خالی از خلیل است
جوده رو که گذرگاه عاقبت نکست
نه من ز پیچا در جهان مولم و بس
حشم عقل در این رکندار بر آشوب
و بزم امید فراوان و وصل روی تو دا
ز قلمت ازلی چهره سیه بجان
بگر طره مه چهره و فتنه مخوان
خلیل پذیرد و هر سنا که می شن

صراحی می ناب سهند غزلت
پایه گیر که عمر عزیز بی بدست
ملالت علما هم ز علم سبیل است
جهان و کار جهان بخت و بی علت
ولی اجل برده عمر رهن اهل است
بشت و شوی بخرد و سیفند این
که سعد و خشن تا یزد نه ره و خفت
مکر بنای محبت که خاله از خل است

هیچ دور نخواهند یافت بهار رس
چنین که حافظ ماست باده آرست

دل و دینم شد عفو مملکت برخواست
که شنیدی که درین برغم دمی خوش است
شمع اگر زان لب خندان جان فزود
در حمن باد بهاری ز کنار گل و سوس
است بختی و از خلوتیان ملکوت

گفت با پیشین که تو سلامت بر جا
که نه در آخر صحبت بنده است بر جا
پسر عشاق نوشها بنده است بر جا
بهواداری آنکارض و دامت بر جا
بنامشای تو آشوب قیامت است

نویسنده

بیش رفار تو پابرگرفت از محبت

سر و سرش که باز قد و قامت برخواست

حافظ ایخروقه سپ از مکر جان بری
کاش از خرمین سالوس و گریست برخواست

دیدی که یار جز سر جو روستم ندانست
یار لب بیکرش ارچه دل چون گهو ترم
بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار
دل اینهمه جفا که بخوار کی کشیده از او
ساخت یار باده و باده عی یگوست
هر راه رو که ده بجه هم درش بزد
خوش رفت بدست که دنیا و آخرت

شکست عهد و از غم ما هیچ غم ندانست
افکند و گشت و صحت صیده حرم ندانست
حاشا که رسم جور و طریق سن ندانست
هر جا که رفت هیچ کسش محترم ندانست
انکار ما کن که چنین جام جسم ندانست
سکین برید وادی و ره در عزم ندانست
از دست داد و هیچ غم من و کم ندانست

حافظ سر تو گوی فصاحت که بدعی
بپیش من نه بود و خیر نه هم ندانست

دبش دوش که سرست و خرامان

جام امی کیف و در مجلس ندان برت



چون می کشمش ابونس دبرینه من

سخت بکشت دل از زده



نفس خوارزم و جمال لب همچون می
میشد انکس که چو او جان سخن کنش
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با
لا به بسیار نمودم که مرسودند
پادشاه از کرم از سر و شش بگذر

با هزاران کله از ملک سلیمان میر
من می دیدم و از کالبدم جان میر
کان شکر لبو خوشگوی سخن آن میر
زانکه کار از نظر رحمت بر زبان میر
چکد سوخته از غایت حرمان میر

چون بشد لضم از دیده حافظ عجب
اشک همواره ز رخسار بد امان میر

روزه یکسوت و عید آمد و دلها برخواست
نوبت آمد به فروشان کرا بخان بگشت
چه علامت بردن کس که چو باد خور
باد و نوشی که در و چسب ریائی نبود
مانه مردان ریائیم و خرفان نفاق
فرض از بگذاریم و کس بدنگنم
چه بود که من و خدی قدح باده خورم
این عیبی است که بن عیب خلل خواهد نمود

می پنهان بجوش آمد و می بیدخواست
وقت شادی طرب کردن آن خوا
این عیب است بر عاشق رند و نه خطیب
بهر از زهد فروشی که در دروی ریاست
انکه او عالم سراسر است بد خیال کو است
و آنچه گویند رو نیست نکو نیم روا
باده از خون رز نیست نه از خون لکما
در بود و نه سر چه شد مردم کجاست

حافظ از عشق خط و حال نو سرگردشت
همچو کار و ملی نقطه دل پیر جاست

روضه صدرین خلوت درویشان است
کنج غزلت که ظلمات عیانت دارد
مصر فردوس که رضوانش بدین فرشت
آنچه زرد میشود از پرتو آن قفس سیاه
و آنکه پیشش بنده باج نگر خورشید
دولتی را که ناست غم از است زوال
وان فساد حاجات جهاند و له
ناکران لشکر ظلم است ملی

کانه محنتی خدمت درویشان است
فتح آن در لطف است درویشان است
منظری از صحن است درویشان است
کیاست که در صحت درویشان است
کبریا نیست که در حشمت درویشان است
فی تکلف بشود دولت درویشان است
سببش نیست که حضرت درویشان است
از ازل تا باید فرصت درویشان است

Handwritten marginal notes in Persian script, including the word 'مهر' at the top and various couplets and phrases.

حسن شناس نه دلبر اخطا اینجا است
 سرم به بنی و عجبی فسر و منی آید
 در اندرون من چنانکه دل ندانم نیست
 دلم ز پرده بردن شد کجائی ای طرب
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
 نخفته ام بخالی که میرم شبها
 چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
 از آن بدیر مغناخم عزیز میسر اند
 چه ساز بود که سواخت مطرب عشاق
 خار عشق نو دیشب در اندرونم بود

چو شنوی سخن اهل دل مگو که حکایت
 بنارک الله ازین قشنگها که بر سر است
 که من خموشم و او در فغان در عوفاست
 بنال مان که ازین پرده کار میجو است
 رخ تو در نظر من چنین خوشتر است
 خار صد شبه دارم شتر اینجا که است
 کرم سباده بشویند حق بدست شمع است
 که آتشش که نمیشد دهمش در دل مان
 که روش عمرو هنوزم دماغ پر ز صد است
 کجاست رفت عبادت چه جایی وقت دعا

مدامی عشق تو دوشم در اندرون آید
 فضایی کینه حافظ هنوزم بر ز صد است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از نه و مهر
 نماند روی تو هر برکت کل که در چشمت
 مگر نو شانه زدی زلف عنبر فشان را
 رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم شب
 صبار خال لعلت که چه شرح گوید
 نه من بس بگویش این دیرند سوزم و بوس
 زبان ماطفه در وصف حسن و لاس

که هر چه بر سر ما میرود ارادت آید
 نهادم آینه در منقابل رخ دوست
 فدای من شد تو هر سر و بدن که بر لب جوت
 که باد غالبه سبست خاک عنبر بوس
 چرا که حال نکو در هاشمی فال نکوست
 که چون شکنج و رفقای غنچه تو بر بوس
 بسا سری که در این آستانه شکست
 چه جایی کلک بید زبانه سپیده گو

نه این زمان لطف در شش طلبت
 که داغدار ازل همچو ناله خود روست

سینه ام ز شش دل در غم جانانه جوش
 شم از واسطه دوری دلبر کبد است
 هر که ز نغمه زلف بر روی تو د

آتش بود در اینجا که کاسانه جوش
 جانم از شش بجز رخ جانانه جوش
 شد بر ایشان و دلش بر من دیوانه جوش

سوز دل من که ز بس آتش ایسم دل شمع
چون ساله دلم از توبه که کردم شکست
ماجرایم کن باز که مرا مردم چشم
آشنائی نه غیبت که دلور کشت
خرقه زهد مرا آب خرابات بسب

دوشن من سر مهر چو پروانه بسوخت
چون صراحی جگر من می و میانه بسوخت
خرقه از سر بر آورد و بشکرانه بسوخت
حون من از خوشن بر فم دل بکانه بسوخت
خانه عقل مرا آتش صحنه نه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ می گوشت می
که تختیم شب شمع به افسانه بسوخت

ساقیا آیدن عید مبارک بادت
در شکفم که درین مدت ایام شرف
برسان بشد که دختر ز کوبد آبی
شکر ایزد که ازین باو خزان رخه یاف
شادی مجلسیان در قدم مقدم شست
چشم بد دور کزین لفرقه خوش بار آورد

دین موعید که کردی زود از یادت
بر کرفتی ز خریفان دل و دین بیداد
که دم بهمت ما کردی غم آزاد
بوستان بهمن سر و گل و شمشاد
جای غم باد در آن دل که نخواهد شاد
طلع نامور و دولت با درزاد

حافظ از دست مده جنت این کشتی نوح
ورنه این سبیل مادم بکند پیاد

ساقی پیار باوه که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت پانا فضا کسبم
ستم کن آتخان که ندانم ز بخود
در ناب توبه چند توان بخت بخود
بر بوی آنکه جسد غم جامی مبارک
دل را که مرده بود حیاتی ز نور رسید
زاهد غرور و دشت سلامت سر در
زاهد تو دانج خلوت و شافعی و بلا
نقد دلی که بود مرا صرف باوه شد
مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

درده فصح که موسم ناموس و نام رفت
عمری که حضور صراحی و جام رفت
در عرصه خیال که آمد که ام رفت
می ده که عمر در سر سودای خام رفت
در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت
تا بود از نسیم میش در مشام رفت
رند از ره نیاز بد آرست سلام رفت
عشاق را حواله پیش دام رفت
قلب کسبیه بود از آن دهرام رفت
کم کنش که با ده عشق کلام رفت

ساقیم خضر است دمی آب حیات
 باده تلخ از لب شیرین لبان
 چون دم عیسی نسیم او لطف
 جز بآب نشین یعنی شراب
 روزی مایلین که از دیوان عشق
 شاد بادا روح آن زندی که او

توبه از می چون کنه مهیات
 در خلاوت بنسب آب از شای
 مرده صد ساله را بخشید جات
 حل منسکر و در این شگلات
 جز بمی مجری نشد بار بار
 بر سر کوهی نهان باید وفا

حاصل غم تو حافظ در جهان
 باده صاف است و باقی تراش

ساقی پاکه بار زرخ پرده بر گرفت
 آتش سر گرفت در چهره بر فروخت
 آن عسوه داد عشق که معنی زره بر
 ز نهار از این عبارتش شیرین و لطف
 بار غمی که خاطر هاسته کرده بود
 هر سر و قد که برمه و خور حسن نهوخت
 زین قصه بحث کنند افلاک بر صد است

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
 وان سر سالخورده جوانی ز سر گرفت
 وان لطف کرد دوست که دشمن در گرفت
 کوئی که پسته تو سخن در سر گرفت
 عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
 چون نو در آمدی بی کار دیگر گرفت
 گونه سخن بسین که سخن محض گرفت

حافظ تو این عاکه ز آموختی که یار
 بقونید کرد و شعر ترا دی بزر گرفت

سکفته شد کل چراو کت میل است
 اساس توبه که در محلی چو شکست نمود
 بار باده که در بارگاه استغنا
 ازین باط و در چون ضرورت حل
 مقام عبثش میسر نمی شود
 هست و نیست بر جان چو شیر و خوش میان
 شگوه صفی و استاده منطاط

صلای سر خوشی اصفویان باده پر
 بدین که جام زهرا بی چگونه آتش است
 چه بستان چه سلطان چه پادشاه
 رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه
 ملی بکرم بلا بسته اند روز الست
 که نیستی است سر انجام بر کمال است
 ساد و رفت از آن خانه به محفل است

درین دلی نیا کشت
 جمهوری اسلامی ایران

زبان کاکت لوفظ خوشکوان گوید
که سخفه سخنش مسرند دست بست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت ایران خوش
از صبا هر دم مشام جان با خوشی میشود
ناکشوده کل لباب آهنگ رحلت میکند
مرغ شجوا از آبشارت باد کاندرا راه عشق
گرچه در بازار دهر از خوشی دل آرام نیست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوشت

دقت گل خوش باد کردی فیت بخواران خوش
آری آری طیب القاس هواداران خوش
ناله کن لبیل که افغان افکاران خوش
دوست را با ناله شبهای پیداران خوش
شبهه رندی خوشباشی عیاران خوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوش

حافظ ترک جهان کفن طریقی خوشدل است
نانه پنداری که احوال جانداران خوش

صبا اگر کذری افتد بجوړ دوست
بجان او که بشکرا نه جان برافشام
و گر چنانچه در آنحضرت نباشد بار
من که او متقای وصل او هیات
دل صنوبریم همچو پد لرزانست
اگر چه دوست بگری منمزد ما را

بار نقظه از کسوی معنیر دوست
اگر بسوی من آری پامی از در دوست
برای دیده پا و رعباری از در دوست
مگر بخواب به سپنم جمال منظر دوست
ز حسرت فدو بالایی چون سنوبر دوست
بعالمی نفروشم مونی از سر دوست

چه باشد از سودا رنبد غم دلش آزاد
چو هست حافظ سکین غلام و جا کرد


صمیم مرغ چمن با گل نوحه کشد
کل بخندید که از راست ز کیم لے
نا ابد بوی محبت بد ما غش برسد
و کاشان ارم دوش حوا لطف هوا
اگر طمع داری از انجام مرصع می لعل
اگر غم مسند جم جام جهان نیست که

ما ز کم کن که درین باغ بسی چون گوشت
هسج عاشق سخن تلخ بعبوس کشد
هر که خاک در محبت نه بر خساره رفت
در سبیل ز قسیم سحری می شفت
در بیا قوت بهنگ امرو است با شفت
بنویس که این دولت بخت

زلف او دام است و حالش دانه اندام من سر زبانی بر نگیرد تا صبح روز حسرت من نوشتم نامه از شرح سوتق خود و بل من سوتق صال قصد او سوتق و کرد و دستم کشتم در دیده همچون نونا		بر سپید دانه افادام اندر دام دوست هر که چون من در ازل کجی عه خورد از خام در دستر باشد نمودن پیش از این کام ترک کام خود گرفتیم تا آید کام دوست خاک را ای کاش شرف کرد از اقلدم	
حافظ اندر گدا و میسوز و سیدرمان باز ز آنکه درمانی ندارد درد سیدرمان دوست			
منم که کوشه میخانه خالها منست کرم ترانه حنک و صبح منست چه پاک ز پادشاه و کد افار غم بحب دانه غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما هر که ای نو بودن ز سلطنت خوشتر هر کس بیخ اجل غم بر کس ورنه از آن زمان که بر این آسان نهادم رو		دعای بر مغان ورد صبحگاه منست نوا ای من تسبیح آه عذر خواه منست که ای خاک درد دوست پادشاه منست جز این خیال ندارم خدا گواه منست که ذل جور و جهامی نو عذر خواه منست رسمیدن از درد دولت رسم و راه منست فرار منند خورشید بخت گاه منست	
کناه اگر چه نبود شمار ما حافظ نودر طریق ادب کوش و کونکاه منست			
ما هم این بفته شد از شهر و چشم سالی است مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او ای که نکشت نمائی کرم در همه شهر میگردد شیر هنوز از لب همچون سکرش بعد از نیم سودش پای در جوهرش مژده داد اند که بر با کدزی خواهی کرد		حال بجران نوبه دانی که چه شکل کار است عکس خود دید و کجا نکرد که مشکین جان است وه که در کار غریبان عجب ایام است گر چه در عشو کرمی هر مژه اش از قیامت است که دیان نو در این نکته خوش است لای نیت خبر کردن که مبارک است	
کوه اندوه فراقت کجاست بخت کند حافظ حسته که از ناله و نیش چون باشد			
مار از خیال نوبه پروای شهر است خیم کوسه خود گیر که خیمانه خراست			



گر خمر مست بریزد که به دست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
پیدا شود ایدیه که امین توان بود
مغشوقه عیان میگذرد بر تو و لیکن
کل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در بزم دل از روی تو صد شمع بر آید
سبز است در دشت پامان بگذارم
در کج دماغ مطلب جایی نصیحت
بر روی لاویر تو اشیم دل افروز

هر شربت غنیم که دهی عین عبادت
تحریر خیال خطا و نقض بر است
زین سبیل مادم که درین منزل جاست
اغیار همی رسند از آن به نفاست
در آتش شکت از غم تو عرق کلاست
وین طرفه که در روی تو صد گونه حجاب
دست از سر آبی که جفا بجهت
کاین  بره راز ز منزله چک در بخت
دل رقص کشتان سر آتش جو کباست

حافظه شد ارعاش و رند است و نظر باز
بس طور عجب لازم ایام شب است

مارا از آرزوی تو پروا نمی آید
در دور چشم تو همش آتش کس ندید
در هر که نگرانی بغمی از تو مبتلاست
هر کوبدست عشق تو شد کشته بر در

بر روی لعل تو بودن صواب است
تو دیده که ز نظر حشمت بخواست
یکدل بنده ام که ز عشقت بخواست
اورا در آتجانب سوال و جواب است

حافظه حوزر سوت در افتاد و تاب است
عاشق نباشد آنکه حوزر او نباشد

مدام مست میدارد نسیم جد کسوت
پس از خند تن شکافی شبی با تو آید
سواد لوح منش را غمنا از بهر آن دارم
تو که خواهی که جاویدان جهان بیکسارم
تو که رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
من با و صبا سکین سرگردان فیصل
من از لطف صبا دارم سپاس بخت جانان
سواد دید هر وقتی بخون دل همی بدم

خوابم بکند هر دم در چشم حاد و
که شمع دیده افروزم در فخر آب برود
که جانرا نسخه با باشد ز نقش خیال بندد
صبارا کو که بردارد زمانه برقع از رود
پیشان زلف تا بر دهر از آن جان برود
من از افسون چشم مست و اواز نوی مست
و کر نه کی گذر تو دی سحر کالان ز نیست
خورشیدم دارم آن ساعت به حال بندد

نهی همت که حافظ است در دنیا در عقی
نباید هیچ در چشمش بخاک سرکوبت

مردم دیده ما خیر حق ناظر نیست اشکم احرام طواف حرم قیامت بسته دام فتن باد چو مرغ و حش عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد شای عاقبت است بر آن سر و بلندش زنده از روان بخشی عیسی ترغم پیش تو دم من که از آتش سودای تو اهی ترغم روز اول که سر زلف تو دیدم کھنم	دل کشته ما غیر ز اذاکر نیست کر چه از خون دل ریش می طابرت طایر سدره اگر در طلبت طابرت کنش عیب که بر قدر روان قانرت هر که را در طلبت همت او قاصر نیست ز آنکه در روح فزانی چو دست طابرت که تو بگفت که بدایع دلم صابر است که بر شایه این سلسله را آخر نیست
--	---

سر سوند تو سنان دل حافظ نه است
کست آنکش سر سوند تو در خاطر نیست

مده شد کاش سودای او در جان است مردم چشم بختاب بگر غفلت از آن تا نفخت فیه من روحی شدم شد یقین هر دلی را اطاعی نیست بر اسرار است آب حیوان فطره از لعل همچون بکشت چند کوفتی ای تدگر شرح دین بکشت	دین نماند پند که دایم در دل ویران است چشمه مهر خورش در سینه نالان است بر من ای معنی که مازان می اوزان است محرم این شرم معنی از علوی جان است قرص خورش عکسی ز روی آینه تابان است دین باد هر دو عالم صحبت جانان است
--	---

حافظا تا روز محشر نگر این نعمت کدار
کافضه از روز دلا در روی دربان است

میرمن خوش بروی کا نذر سراپا میرست کفته بودی که میری ششم این غفلت عاشق مجبور به جورم بت ساجد است کھنم از آرزوست هم درد بخشم هم خوش خرامان بروی چشم به از روی تو	ترک من خوش بخرامی پس بالا میرست خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست کو خرامان شو که پیش قدر عا میرست کا پیش درد و که پیش بد او میرست دارم اندر سرمه خیال آنکه در پا میرست
--	---

کر چه جامی حافظ اندر خلوت وصل نوبت
ایمه جامی نو خوش من همه جا میرت

هر آن مجسمه نظر کرنی سعادت رفت ز رطل در دشت آن کشف کرد سالک راه پا و معرفت از من شنو که در سختم مجزر طالع مولود من بحسن زندگی ز باداد بدست دگر بر آید مگر میخیزد کوفت طبیب عیبی دم	بجای مسکده و خانه ارادت رفت رموز غیب که در عالم شهادت رفت ز فیض روح قدس انچه سعادت رفت که اینمعا طه با کوکب ولادت رفت و طیفه می و دوشین مکر زیادت رفت چرا که کار من خسته از عبادت رفت
---	--

هزار شکر که حافظ ز راه مسکده دوش
بجای زاویه طاعت عبادت رفت

بار باین شمع شب افروز ز کاشانیت حاجا خانه بر انداز دل و دینیت باوه لعل لبش کز لب من و وریا دولت صحبت آتش سعادت بر تو میدید هر کسش افشونی و معلوم شد بارب آتش و شش با هر خ زهر چلین آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراش	جان با سوخت رسید که جانانه گیت تا هم آغوشش که میانه و نهجانه گیت راح روح که و پیمان ده و پیمانیت باز بر رسید خد ارا که سروانه گیت که دل نازک او مایل افشانه گیت در کنای که و کو هر یکدانه گیت همشش که و همکاره و نهجانه گیت
--	---

گفتم آه از دل روانه حافظ سستو
زیر لب خنده ز زبان گفت که روانه گیت

بارب سبی ساز که یارم بسلامت خاک ره آن یار سفر کرده سارید فریاد که از شش جهم راه لیست امروز که در دست تو ام و رحمتی کن ای آنکه بتقریر و بیان من زنی از عشق در و شش کن ناله ز شمشیر احب	باز آید و بر با ندیم از بند ملک تا چشم جهان بین گمش جای ایت آنحال خط و زلف رخ و عارض و قات فردا که شدم خاک چه سود شکند ما با تو ندارم سخن خسر و سلامت کاین طایفه از کشته سازند عراث
--	--

در خرقه زن آتش که خم ابروی سفا	بر می سنگد گوشه محراب است
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کونه کند بحشر زلف تو حافظ
موسسه شد این سلسله ناز و زلفت

امروز شاه انجمن دلبسته	و لبر اگر هزار بود دلبسته
من بهر آن کجی و جهان داده ام تباد	عجب مکن که حاصل هر دو جهان است
سودا ئیان عالم بندار را بگوئی	سرمایه کم آگشته که سود و زیان
حلقی دمان بدعوی عشق کشاده	ای من غلام آنکه دلش بازبان

حافظ بر استمان دولت نهاده
دولت بر آن سر است که با آستان

الغیاث ایمانه جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همه لبسته ایم از تشنه ی	در لبانت آب جان الغیاث
و ده کجا آن شربت دیدار تو	یکشد تلخی هجران الغیاث
حشم بیمار مرا بیمار کرد	جز بطافت نیست مان الغیاث
ما ز کرایه عرقه و رخون شتیم	بعل تو موسسه خندان الغیاث
از خندک ناله مرغان تو	رضها افتاده در جان الغیاث
دل به ام زلف جوکانت چو	هر طرف افغان خیران الغیاث
عمره شوخ تو از راه اسل	بسنده بر دیده بیکان الغیاث
چون دوز لفت کرد سر کردن	گردش دوران گردان الغیاث
همجو کو از زخم جوکان فک	هر طرف کشتم غلطان الغیاث
بخش از زلف تو بر جانم فدا	رشته من کشته سحان الغیاث

با طبات لفظ حافظ را بخش
مانده در جاه ز سندان الغیاث

ما زدم هوای آن بت عناست الغیاث	و ایم دلم رسیده و شبت الغیاث
آن دل که کنج عافیتی بر گزیده بود	ایندم بغرم در در بلا است الغیاث

زاهد که غرق بود بنا موسس نیک و نام	افشاده در طاعت سود است العیاش
صوفی که جام صاف دما دم می کشد	بهران روی او شد و رسوست العیاش

از جان زار حافظ و ارکشکان عشق
فریاد و شور و دلوله بر فاست العیاش

درد مار است درمان العیاش	بهر مار است پایان العیاش
دین و دل بردند قصد جان کشند	الغیاش از جور خوبان العیاش
در بهای بوسه حافی طلب	میکنند این دستانان العیاش
خون ما خور دند این کافران	ای مسلمانان چه درمان العیاش
داد سگینان به ابرو ز وصل	از شب بیدای بهران العیاش
هر زمانم درد دیگر مرسد	از خیر لاف و دل جان العیاش

همچو حافظ روز و شب بچوشتن
کشته ام سوزان و کرمان العیاش

آتش اندر آب افروخته است یا مدی زجاج	یا در خشان در میان شعله چون زجاج
از کف از او کان غایت را انجام را	که اهل دل کار عشرت زان تمی کبر و رواج
ساقی درده بخت بر اهل روح و اهل دل	ایچنان راحی که با جان هست از اثر مزاج
من چنین آغاز فطرت عاشق دوست ام	بر شام روز از این ره تا بوقت اندراج
بر فلک برقع ز رخ که ناز کی ماند بدن	تا زه کل کز روی را باید باد شب بکری
آسیباج من بوصل خوشتن دانسته	دوستان ز ادس بکری کن بوقت خنای
عاشقان کوی جانان با کدانی سرخو	ایچنین شه را کجا باشد ز نظر بختی

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین زمان مریح

سرد که از همه دلبران سانی باج	چو لکه بر سر خوبان عالمی چون باج
دو چشم شوخ تو بر سر زده خا و خن	بچین زلف تو ما صبح هند و او ده جراح
سایه روی تو روشن جو عارض نشد	سواد زلف تو تاریک شد در ظلمت داج
لب تو خضر و دمان تو آب جویشت	قد تو شمر و میان تو بوی کز عراج

۱۰۱

حافظ که سر زلف بیاورد گشتش بود
بس طرف در هفت کیش اکنون سارفت

برید باد صبا دوشم آگهی آورد بمطر بان صبحی بهم جا بیاورد نسیم زلف نو شد خضر را هم آید سایه که ظهور بهشت را رضوان بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه چه ناله که رسید از دلم بخیر که	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد بدین نوید که باد صبح کبھی آورد ز تپه رفیق که بخت بهر هی آورد در چنان ز برای دل رهی آورد بسی سخت که بر سر شش آورد جو باد عارض آناه حر کبھی آورد
--	---

رسید رایت منصور ز فلک حافظ
چو الهی کتاب ششینی آورد

بگو می سکه همارب سحر چه مشغول بود حدیث عشق که از حرف صوت شغلی آورد مباحثی که در آن حلقه جنون صرف دل از کرشمه سافی شکر بود و فانس کردم و آنچه چشم جاد و آینه بخشش بستم بوسه خواست کن فانس کردم از آن ترک چشم شهر آشوب ز آخرم نظر سعد در دست که دوش	که خوش با بد و بدنی و شمع سله بود بناله دفنی در خر و شمع و لوله بود ورای مدرسه و قبل و قال و لوله بود ز نامساعدی بخش اندکی کله بود هزار ساحر چون سامر شش در کله بود بخند گفت کیت با من اینها مله بود ز جیل شد کاشش هزار در کله بود سیاه و رخ بار من صفا بله بود
--	--

دیان یار که در مان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت خوشک جو صلیه

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید اینش سزا بود دل حق گذار من ای شاه حسن چشم بحال که افکن خوش میکنم یاده مشکین شام جان سر خدا که عارف سالک بخت	از بار آشنا سخن آشنا شنید کز غمگسار خود سخن شنید کین کوشش کین کایت شاه دگر شنید کز دلق پوشش صومعه بوی با شنید در جرم که ناله شد شنید
---	--

خبا ده ز بر خرقه نه امروز می کشم
نشسته بر چه گفتم و بگذاشت این عجب
هر شام تا جسد ای من دل شمال گفت
یاد بکمی است محرم رازی که بکرمان
ما می یانک چنگ نه امروز می خورم
محرورم اگر شدم ز سر کوی او شدم
ساقی پاکه عشق ندامت کند بلند
بند حکیم عن صوابت و محض ضرر

صد بار بر پر میسکه این ماجرا شنید
سلطان نشسته ام که حدیث که شنید
هر صبح که گوی من داد صبا شنید
دل شرح آن دهد که چه دید و چا شنید
بس در ورشد که کند خرج نه صد شنید
از کاشن زمانه که بونی وفا شنید
انگش که گفت قصه ما هم زمانه شنید
فرخنده بخت آنکه لعل رضا شنید

حافظ وظیفه بود عاقبت لب
در بند آن ماسک نشسته باشند

بر سر آغ که کرد دست برد
منظر دل نیست جایی صحت غنا
صحت حکام ظلمت شب بگذا
بر درار باب امروت و بنا
زک که انی ممکن که کنج نیست
بگذرد این روزگار تلخ از زهر
صالح و طالح ماسع خوشنود
صبر و ظفر هر دو دوستان بید

دست بکاری نم که غصه سر آید
دو چه بیرون و در رشته در آید
نور ز خورشید خواه بوی که بر آید
خندشنی که خواهی کی بد آید
در نظر زهری که در نظر آید
بارد کرد روزگار چون شکر آید
تا که افشده وجه در نظر آید
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سرچشمه
هر که بمنجانه رفعت نخبه آید

بر سر بازار جانان می میزند
دختر ز چند روزی شد که از نام شده
خانه دارد ز لعل تاج دارد از حجاب
هر که زان تلخ دهد حلواها جانش فیم
دختر شک که تلخ نوز و کلر نخت و دست

بشنوید ایسا کنان کی ندان شنید
رفت تا کرد سر خود مان جان حاضر شود
عقل و دانش میرد تا ایمن از وی لغو شود
ور بود پوشیده و پنهان روز درو
کر پا بیدش بسوی خانه حافظ برید



<p>مهر و درمی تو با ما مهره آفاق بود بحث سرخس و فک حلقه عشاق بود عشق ما بر لطف طبع و خوبی خلاق بود دوستی مهر بر یکجهد و یکت میاق بود ما با و محتاج بودیم او با ششاق بود منظر چشم را از بردی جان طاق بود دستم اندر ساعد ساقی سپهر باق بود سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود کشت بر هر خوان که شستم هزار زان بود</p>	<p>میش از غمت شش از این غمخواری عشاق بود یاد باد آن صحبت شبها که بازلف توام حسن مهر و مجلس او که چه دل میرود و دین از دم صبح ازل تا آخر شام ابد سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق شد میش از این کاین بقیع سبز و طاق میاکنند ز تشنه تشنه اگر بکشت معشوق و درم باد در شب فدا از صبحوحی کرده ام حکیم بر در شاهم که ادبی تخت در کار کرد</p>
---	--

شعر حافظ در زمان دوم اندر باغ خلد
 دفتر نهم سن و کل را ز غمت اوراق بود

<p>سرما خاک ره سپهر معان خواهد بود ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود که زیار که رندان جهان خواهد بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود راز این برده نهانت و نهان خواهد بود کس ندانست که حلت میچه سان خواهد بود نادم صبح قیامت نکران خواهد بود</p>	<p>تا رخساره و می نام و نشان خواهد بود حلقه سپهر معانم ز ازل در گوشت بر سر تربت ما چون کذری همت خوا بر زمین که نشان کف پای تو بود ترک عاشق کس من نیست برون رفت ام بروا بر اید خود بین که خشم من و تو غمستان مکن اینجا که رنن بکنه رط چشم اندم که ز شوق تو خند سر بلند</p>
---	--

بحث حافظ گرازا نیکونه مدد خواهد کرد
 زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود

<p>این راز سر بهر عالم سر شود آرمی شود و لیکت بخون جگر شود کرد دست غم خلاص دل آسجا کر شود یکی با بود دست کونه ما در کر شود</p>	<p>رشم که اشک در غم ما پرده در شود کوبند سنگت لعل شود در مقام سر خوهم شدن بکده کربان و ادخا این سر کشی که در سر و بلند</p>
---	---

این قصر سلطنت که نوش ماه منظری
از هر کناره تیسر دعا کرده ام رون
از کیمیا می مهر نوز گشت وی من
ایچان حدیث بردار عرض کن
روزی اگر غمی رسد مشکل برسان
ایدل صبور بکش مخور غم که عاقبت
در تنگی می جبرتم از نخوت رفیق
بس کنه غیر حسن یاید که ناسی که
جانا چو نافه سر زلفش به ستیشت

سرمه بر آستانه ای خاک در شود
باشد که آینه بکی کارگر شود
آری همین بهشت تو خاک را شود
لیکن چنان مکن که صبارا جبر شود
رو شکر کن مباد که از بد بر شود
این شام صبح کرد و این شب بخور شود
یارب مباد آنکه که امعنه شود
مقبول طمع مردم صانع بنظر شود
دم در کشش آینه باد صبارا جبر شود

حافظ سر از لجه بد آرد بیابوس
کر خاک و بیای شمای سر شود

مست بنابر طبعان سازند
سلامت همه آفاق در سلامت
در بخت چو بر اید حسن از نمان
در آن بساط که حسن تو جود افتاد
هر آنکه روی چو ماه است چشم
جمال صورت و معنی زمین نیست

وجودنا ز کت آزرده گرد مباد
بسی عارضه شخص تو در دمنده
همیش بسروسی قامت بلند
مجال طغنه بدین بد پسند
بر آتش تو بخیم او پسند
که ظاهرت در دم و باطن ترند

شماره شکر فسان جفا حوی
که حاجت علاج کلاش قدمیاد

ز کین سنج چو شکین کرد کاکل شکند
ور خرامان سر و کلارش کن میل
نا خیال روی جانان از دو چشم دور
چون نسیم سجکا هی پرده کل بر آرد

لاله را دل خون شود بازار سنبل کند
سرور از پا در اندازد دل گل کند
اندرین ره سبیلها باشد که صد گل کند
خار غنم اندر دل مجروح میل کند

حافظ این سر وحدت زدست خود مباد
نا خیال زید و نقوی را تو کل شکند



<p>جان بجمال جانان ذوق چنان ندارد با هیچکس نشانی زان لستان ندیدم هر شبی درین صدها سخن است سرسبز لعل فاعل توان دان ذوق چنان ندارد پدید دست ندانی چنگ صمیده قامت بخواندت بجز احوال کج فارون کایام داد بر باد آنرا که خواندی کسما ذکر نگر می خفتی ایدل طریق زندی از محنت بیاموز</p>	<p>هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد با من خبر ندارم با اولشان ندارد دردا که این معما شرح و بیان دارد ایسا ربان فروکش کین و کران ندارد پدید دست زندگانی ذوقی چنان ندارد بشنو که بندیران محبت بان ندارد در کوشش کل فروخوان نازر نهان ندارد صفت کرست اما طمع روان ندارد مست است و در حق او کس بیگانه ندارد</p>
--	---

کس در جهان ندارد بخت بنده همچو حافظ
 زیرا که چون نوشتی کس در جهان ندارد

<p>جهان ابروی غمید از بلال و سیمید کشته گشت چو نشت بلال فاست بین میوش روی مشو در خط از لطف حسن مگر نسیم نشت صبح در چمن بکشد نشت پاکه بانو بگویم غم ملالت دل بنود چنگ و رباب کل و نسیم که گو بهای وصل تو کر جان بود خردارم سر ز آب سس که سستود و راز تو چو ماه روی تو در زیر زلف میدم لب رسید مرا جان و بر نیامد کام ز انقلاب زمانه طمع مدار ایچرخ دلم ز زلف تو شوریده بود میدم</p>	<p>بلال عید برابر روی بار باید دید کمان ابروی یارم که باز و سیمید که خواند خط نو بر روی وان یکا دمیید که کل سوی خوشت همچو صبح جامه در چرا که پستو ندارم مجال کشت و شنید کل وجود من غشته کلاب و نسیمید که جنس خوب مختصر هر چه دید خرید چو باد میثد و در خاک راه میغلطید شیم بروی تو روشن چو روز و سکرید بسر رسید امید و طلب سر رسید چو صبح بر رخ عالم از نصف خندید که پیش روی تو بر خود چو بار می</p>
---	---

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرف چند
 بخوان تو نطفش و در کوش کن جوهر دایم



جالت آفتاب هر طهر باد
همای اوج شاهن شهرت را
ولی کو بسته زلفت باشد
تا چون غمزه ات ماوک قش
چو نعل شکر ملت بوسه بخشد
ترا از لبت هر دم تازه عشقی

رنجی روی خوبت خوبتر باد
دل شایان عالم زیر پر باد
همیشه غرقه در خون جگر باد
دل مجروح من پیش سر باد
مذاق جان من زو پر شکر باد
ترا هر ساعتی حسن و کرم

بجان شقای روی ست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مهتابان بنا
چو نعل لولوت درد لفر و بنا
میان خط سبزه نعل تو
چو فندقی پسته و شمشاد کمال
سواد کفر زلفت او که دل
بنو نسبت نباشد هیچ تن

چو قدت سر و در بیان بنا
در از دریا و نعل از کان بنا
عجب از چشمه حواشی بنا
چو آباد ام من کریان بنا
بروی نواز آن ایمان بنا
نه تن باشد که شکست جان بنا

اگر چه هست شیرین و حافظ
چو نعل خسرو و نوبان نباشد

چو آفتاب می از شرق پایه براید
شیم در سر کل شکند کلاله سبیل
حکایت شب بجران نه آن چکانیت
ز کرد خوان نگویند فلک مدار توقع
اگرست چو نوح بنی صبرست در غم طوقا
بسی خود توان برد کوه مقصود

ز باغ عارض ساقی هزار لاله براید
چو در میان چمن لوی آن کلاله براید
که شمه ز پاشش صدر رساله براید
که سملالت صد غصه بکت نواله براید
بلا نکرد دو کام هزار رساله براید
خیال باشد کاین کار بچو اله براید

شیم وصل اگر بگذرد تیرت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله براید

چو باد غم سر کوی یار خواهیم کرد

نفس سویی خوشتر مشکبار خواهیم کرد

هر آید وی که اند و چشم زد اشک دین هر زه پهی و معشوق عکس نمکند صبا کجاست که اینجان خو گرفته چو کل چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن سپاد چشم تو خود را خراب ساختی ام	نار خاک ره آن کار خواهم کرد بطالتم پس از امروز کار خواهم کرد فدای انگشت کیسوی یار خواهم کرد که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد بنای غم فدیتم استوار خواهم کرد
---	---

نفاق و زرق بخش صفای حافظ طریق رندی و عشق حشیا خواهم کرد
--

چه سستی است ندانم که رو بیا آورد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته کن رسیدن کل نسیم نجر و خوبی با علاج ضعف دل ما کرشمه ساخته است صبا بنحو شجری به به سلیمان است چه راه بزنند اینمطرب مقام شناس تو نیز باده بخت آرو راه صحرا که مرد بر مفاطم زمین بخج اشخ غلت خیمه این کن لشکری نازم	که بود سانی و این باده از کجا آورد که باد صبح نسیم کره کشا آورد بنفشه شاد و ش آینه چمن صفا آورد بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد که مژده طرب از گلشن سبا آورد که در میان غزل قول آشنا آورد که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد چرا که وعده تیر کردی او بجا آورد که حمله بر من سکین بیکجا آورد
--	--

فلک غلامی حافظ کنون بصدق کند که التها بدرد دولت شما آورد

چو دست بر سر نقش زخم تبارد چو ماه نوره سحر کان نظر ره طریق عشق بر آتش فتنه است کدانی در جانان سلطنت منقوش جواب را چو فدا باد تحت اندر سر شب شراب خمارم کشد به سدا مرافق عهد شکن خوانده و مرستم	در آشتی طلبم بر سر عتاب و زند بکوشه ابرو و در لاف و میفتد آنکه درین راه با شتاب و کسی ز سایه این در به آفتاب و کلاه دارش اندر سراب رود و کر بر وز حکایت کنم خواب رود که با نور روز قامت همین خطاب رود
--	---

ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مهرش
سواد نامه موی سفید چون طلحه شد

که این معامله در عالم شباب رود
بیاض کم نشود و در صد اشباب رود

بوی خود حجاب و حیفا از میان خبر
خوشا کسی که درین راه بحجاب رود

حسب حالی نوشتیم و ندایا می چند
ما بدان مقصد عالی آشتوانیم رسید
چون می از خیم بسو رفت کل افکند
شد میحش با کل نه علاج دل بست
ای که آیان خرابات خدا بار سها
زاهد از کوچه رندان بدست بکند
عیب می جمله بگفتی هر شش نیز کوی
بر میخانه چه خوش گفت بدردی کوش

محر می کو که درستم تو سها می
هم مکر لطف شما پیش نهنگ کا می
فرصت عیش بکند از وزن جامی
بوسه چند بر آئینه بدشتنا می
چشم افغام دارد ز افغام می
تا خوابت بخند صحبت بدنا می
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی
که مگو حال دل سوخته با فامی

حافظ از باب رخ مهر و روز تو بخت
کامکار را نظری کن سوی ناگامی

حسن بوی همیشه در فزون باد
اندر سر من هوای عشقت
قد همه دلبران عالم
هر سه و که در چمن بر آید
چشمی که ز فتنه نو باشد
هر جا که دل بست و غم نو
چشم نو زهر دلربائی
هر کس که بهر فتنه سازد

رویت همه ساله لاله کون باد
هر روز که هست در فزون باد
در خدمت قامت نکون باد
شالاف قد تو فزون باد
از گوهر اشک غرق خون باد
دی صبر و قرار و سکون باد
در کردن سخن و فزون باد
از حلقه وصل تو بدون باد

لعل تو که هست جان جاف
دور از لب خورشید و تاب

خسرواکوی فلک در خم چوکان نو باد

ساخت کون بومکان عجب میدان نو باد



سود و زبان ما به چو خواهد شدن رد بخار گل نباشد ولی نوشش شش هم بر کن زباده جام دما دم بگوشت هوش در آرزوی آنکه رسد دل براحتی بادت بدست باد اگر دل نهی هیچ	از بهرا بمعامله نمکن مباحث و سنا نه بر خلعت وضع جهان آتین قوا شنو از و حکایت خم شد و کیفا جان در درون سینه غم عشق او نه در معرضی که کشت سبلمان بود با
---	---

حافظ کورت زنده حکیمان ملاک است کونه کنه فضا که غمت در از باد

دیر بست که دلدار بیامی نخواست صد نامه فرستادم و نشاء سوار سوی من جشی صفت عقل میده دانست که خواهد شد غم مرغ دل ارشد فریاد که آفتی شکرت سگت چند آنکه زدم لاف کرامات و مهات	نخواست جوابی و سلامی نخواست یکی ندوهند و غلامی نخواست آه و روشنی لبت خرامی نخواست زان طره چون سلسله دامی نخواست دانست که محو رم و جامی نخواست همچو خبر از هیچ مقامی نخواست
---	---

حافظ به ادب پس که در خوست نباشد کر شاه بیامی بغلامی نخواست

دوش در حلقه ما و کتیوی تو بود دل که از ناوک ثرکان نو در چون هم عقی الله که صبا از تو بیامی آورد عالم از شور و شر عشق خبر هیچ بداد من گشتم هم از اهل سلالت بودم کجا بند قاناکشاید دل من	تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود باز شتاف کماخانه ابروی تو بود ورنه در کس نسیدیم که در کوی تو بود فشنه ایگز جهان غمزه جادوی تو بود دام را هم شکن طره جادوی تو بود که کشتاد می که مرا بود ز پیلوی تو بود
---	--

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر کر جهان میشد و در آرزوی تو بود

در ازل بر تو حنت ز بجلی دم زد صلوه کرد در خوش دند ملک عشق بداد	عشق پید شد و آتش همه عالم زد عین آتش شد ازین غمت بر آید
---	--

تعی خواست که باید بماند که راز
عقل میجو است کران شعله چراغ افروز
جهان علوی هوکس چاه زنجیر آن بود
دیگران قوت غنیمت همه بر عیش زدند
نظری کرد که میند بجهان صورت عیش

دست عیب آمد و بر کینه نامحرم
برق غیرت بد رخساره جهان نمود
دست در حلقه از لطف خم اندر خم زد
دل غم دیده بود که بهم بر غم زد
چینه در آب و گل مزرعه آدم زاد

حافظ از روز طرب باره عشق تو نوشت
که فم بر سر اسباب از غم زد

دوش میاید در خساره بر افروخته بود
سیم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوب
کفر لطفش ره دل میزد و آن سبک دل
دل سیخون بکف آورد و دل بد به تخت
هر که بکلمه وصالش بدو عالم بخرد
جان عشاق پسند رخ خود میداد
کرچه مکتب که زارت بکشم میدادم

تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
جهان بود که بر قیامت او دوش بود
در دوش شعله از جمره بر افروخته بود
انقد الله که لطف کرد که اندوخته بود
راستی از جبهه خیزه است و نفرخته بود
والتش جبهه بر اینکار بر نهفته بود
که نهانش نظری با من سوخته بود

کشت و خوش کشت بر و خرقه سوزان حافظ
باری این فارس شناسی که انوشه بود

دوشش آگهی نارسا فر کرده داد با
در حین طره نو دل عین حال من
دل خوش شدم بیاد تو هر که در من
عرف کلاه شاهیست آمد بخاطر من
کلام بدان رسد که امیر از خود کنم
از دست و پا بود وجود ضعیف من

من خنده دل یاد دهم هر چه یاد با
هرگز نکشت سکن بالوب یاد با
بند قیامی نسبی کل میکشاد یاد
اشجا که ناج برشته ز کس نهاد یاد
هر شام بین ما مع و هر یاد یاد
صبر میوی صلح تو جان ز یاد یاد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد یاد

در هر هوا که خرقه اندر طلب شد
کر خرمی سوز چندان غم شد



مرعی که با غم دل شد آفتاب حال
در کارخانه عشق از کفر ناکزیر است
در کیش جابرق و شان فضل و ادب نرسد
در محفل که غورشید اندر شمار زده است
می خور که عمر سرمد کرد در همان توان با

بر شاخ عمرش کین طرب با
آتش کرا بسوزد کرب و لعل با
ایچا نسب نخبه آنجا حسب باشد
خود را بزرگ دیدن شتر ادب باشد
جز با دهن بهشتی بهجش سب باشد

حافظ وصال جانان چون تو سگد سی
روزی شود که ما او نبیند شب باشد

دلم جز مهره زبان طرفی نمیکرد
خدا را ای نصیحت کو حدت ز نظر دیگر
صراحی می کشم بنیان مردم و قرا انجازه
من این دلق ریائی را بنجوا هم سوختن
من آن آینه را روزی بست آرم
نصیحت کم کن و ما را بفریاد و فغان
میان کریم خیزم که چون شمع اند بخت
من چشمی باین خوبی تو کوئی چشم از کبر
نصیحتی رندان را که با حکم حدت
چه خوش صید دلم کردی بازم شکم سنت
سخن در احتاج ما و استغای مغفرت
خدا را رحمی ای دلبر که در و کس سر کوب
من از پر مغان دیدم کرامت های مردانه

زهر در سده هم بندش و لکن در سیکرد
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیکرد
عجب کرا آتش این برق در و فتر نمیکرد
که پیر میفر و شانش بجای می در نمیکرد
که جام می جو سکنه کسی دیگر نمیکرد
که غیر از راستی نقشی درین جو نمیکرد
زبان آتشین هست اما در نمیکرد
بود کاین غلط بمعنی مراد سر نمیکرد
دلش بس شکست می بینم بسا غر نمیکرد
که کس اهو می حشی را ازین خوشتر نمیکرد
چو افسو نگری ایدل که در و لبر نمیکرد
در و بکر منید اندره دیگر نمیکرد
که این دلق ریائی بجای می در نمیکرد

باین شعر ز شیرین ز ما بهشت غیب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیکرد

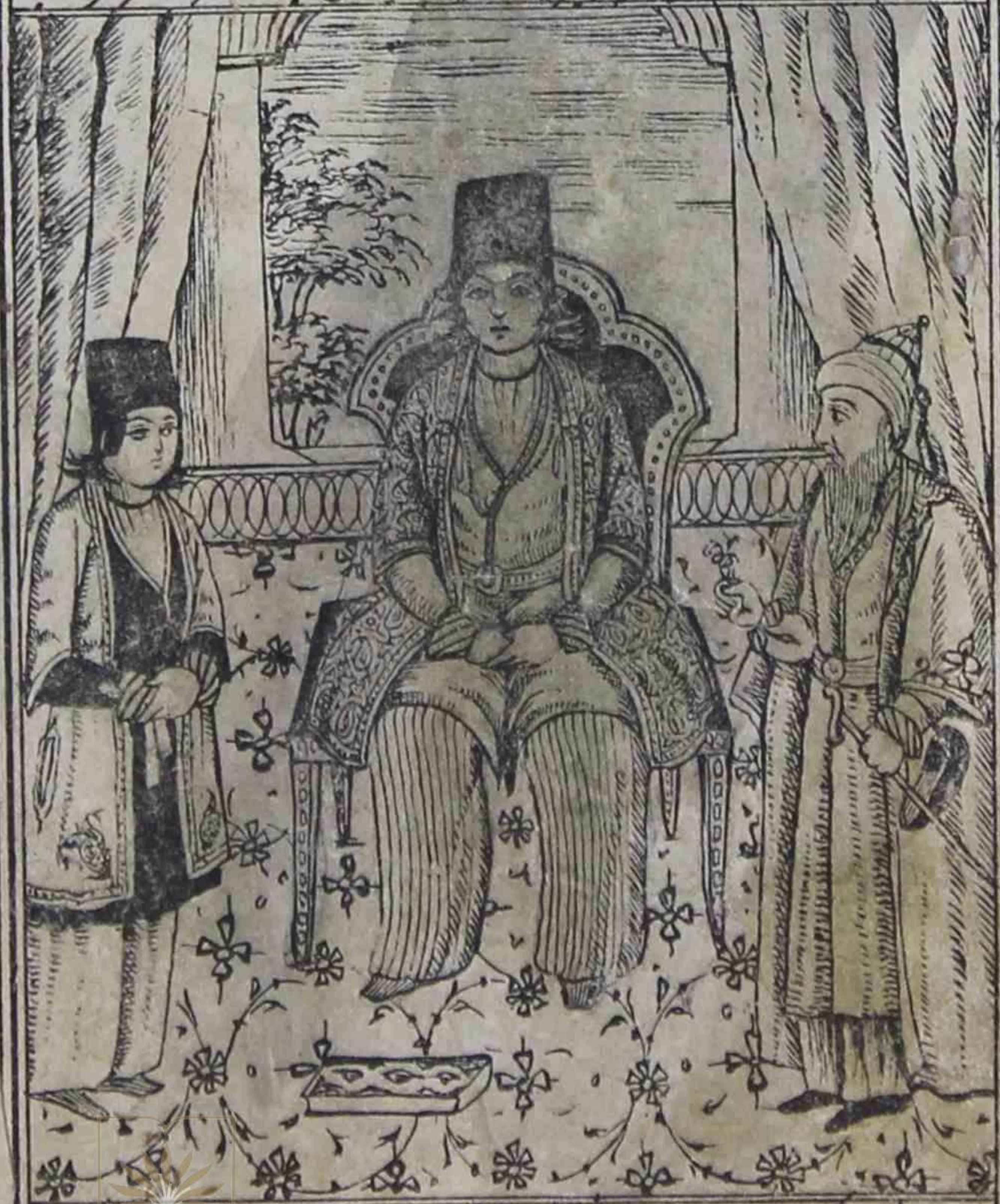
دیدم بخواب خوش که بدستم سایه بود
پل سال رنج و غصه کشیدم و فحبت
آن ناله مراد که میخواستم ز بخت

تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
مدیر ما بدست شراب و ساله بود
در حین زلف آن بت مشکین کماله بود



از دست برده بود وجودم حارس
 نالان و داد خواه میخانه میسر دم
 خون میخورم و لیک نه جای شکایت
 بر طرف کاشتیم نظر افشا و وقت صبح
 بر کونکاشت مهر و زخومی کلی نحد
 آتش فکند در دل غان نسیم مانع
 آن شاه شبر حمله که خورشید شیر که

دولت مساعد آمد می در ساله بود
 کاشاکش و کار حرن از آه و ناله بود
 روزی باز خوان کرم این نواله بود
 اندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
 در رکهار باد نیکبسان لاله بود
 زان داغ سر مهر که در جان لاله بود
 پیشش بروز معرکه کمر غزاله بود



هر بیت از آن سفینه ارض ساله بود

دیدم شعر و لکشر حافظ مبدع شاه

د می با غم بسر بردن جهان کسری نمی آرد بکوی میفرودشانش بیامی در میگرد ز آن به که روی خود در شافان سوخته سکوه تاج سلطانی که بزم جان در و درشت رقیم سز نشما کرد که ز این لغزش رخ بر شا بشو این لغزش بختی که در بازار بخور دیار و بار مردم را میگرد میکند لیکن بس آسان سینمو اول غم در با سویی سود بر دکنج فاعت جو و کنج عافیت نشین	بمی بغر و شش لوق ما کون بهتری آرد ز هی سجاده نفوی که یکسا غمی آرد که شادی جهان داری غم لشکری آرد کلاه دلکش است اما ترک سرنمی آرد چه افتاد این سر مارا که خاک در می آرد شتمهای کونا کون می حسرنمی آرد چه جای فارس کاین محنت جهان کسری آرد غلط کهنم که هر محوشن بصد کوهی آرد که یکدم شکدل بودن بحر و برنی آرد
---	---

جو حافظ در فاعت کوش از دیبا می ن بکدر
که بچو منت دوان بصد من زر نمی آرد

د وستان دخر ز تو نه مستوری کرد که از پرده مجلس عرفش پاک کنند ترد کانی به ابدل که در مطر عشق جای است که در عقد و صاش گیرند نه بهفت است که ز کیش بصد آفتش نزد عنجه کلین و صلیم ز نسیمش لبکشت	شد بر محنت و کار بدستوری کرد تا کنونید حریفان که چرا دوری کرد راه ستانه زد و چاره محضوری کرد دختر ز که چنان اینهمه مستوری کرد آنجی با خرقه زاهد می انکوری کرد مرع شبنجان طرب از برک کلاسوری کرد
---	--

حافظ افاد کی از دست مده را که حسود
عرض مال دل و دین در سر مغروری کرد

در حث دوستی بنان که کام دل سار آرد چو همان خرابانی بعشرت باشن بازمان تب صحبت غنیمت داند او خورده بشان علامه علی بن ابی طالب که مهر و ماه در دست بهار عمر خواه اید او کر نه بچمن سال خدا را چون ل رشم فراری نه بهشت	نهال دشمنی بر کن که رخ پشمار آرد که درد سر کشتی جانما گرت مستی خمار آرد بسی کردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد خدا یا در دل اندازش که بر مخجون کند آرد چون نه بر صد کل آرد بار و چون بستر آرد بفرمان عمل تو شش بر که جان را بر قرار آرد
---	---



نه کار افاده ایدل که صدین با غم
بردی بجزعه می درکش که در حالت کجا

درین باغ از حد خواهد درین سرانه سر حافظ
نشند بر لب حوض و سروی در کنار آرد

دوش از جناب صف یک سار تان
خاک وجود ما را از آب دیده کل کن
این شرح پنهانیت که خشن بپوشند
علیم بپوشش نه نار ایتره می آلود
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
بر بخت هم که آجش معراج آسمانست
از حشم شو خوش ایدل ایمان خود نمکدا
دریاست مجلس شاه در باب و قشنگ

گر حضرت سلیمان عشرت شارت آمد
و در آن سرای دل آگاه عمارت آمد
حرفیست از هزاران کاندز عبارت آمد
کاین یار پاکد امن بهر زیارت آمد
کانه مجلس آرا اندر صدارت آمد
همت نکر که موری با این حقارت آمد
کاخادوی کما کنش از بهر غارت آمد
مان ای یان رسیده وقت تجارت آمد

الوده لوطا فظ مبضی رشاه در خواه
کآن عنصر ساحت بهر طهارت آمد

در نمازم حسم ابروی تو ریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و بپوشید آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مستند
ای پهلوه از اوضاع جهان شوم
ای عروس بهر از بخت سنگاست نمنا
بر زلفی ستم ای یوسف مصری میسند
دلفریان بناتی همه ز نور رسند
زیر بارند در خان که تعلیق دارند

حالی رفت که محراب بفریاد آمد
کان کحل که نویدی همه بر باد آمد
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
شادی آورد کل و باد صبا شاد آمد
حمله حسن یارای که داماد آمد
زانکه از عشق بر او اینهمه بداد آمد
دلبر ماست که با حسن چند آداد آمد
ای خوشا سر و که از بار غم آزاد آمد

مطلب از گفته حافظ علی لغز سخنان
تا بگویم که ز عهد طهریم یاد آمد

دلی که غیب نایست و جام هموار
بخط و خال که ایمان مده خزینه دل

ز خانی که دمی کم شود غم دارد
بدست شاه و شاهی که محترم دارد

سجده

نه بر درخت بخت کف بجای جان
رسید موسم آن که طرب چو ز کس است
ز رازهای می اکنون چو کل دروغ مدأ
سر غیب کس آگاه نیست قصه مخون
دل که لاف بجز دزدی کنون صدگر
مراد دل ز که جویم که نیست دل داری

غلام عمت سر دم که بخدم دارد
و به بهای فدح هر که شش درم دارد
که عقل کل بصدت عیب منعم دارد
کدام محرم دل ره در خیم دارد
سوی زلف تو با باد صبحم دارد
که خدوه نظر و شیوه کرم دارد

زجب خرقه حافظ چه طرف بتوان است

که ماضی طلبیدم و اوصافم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
بکشای زبتم را بعد از وفات و بگر
بنمای رخ که خسلقی داله شوند و جگر
جان بر لبست و در دل از حسرت بخت
از حسرت بخت آید شکست جانم
کفتم بجوشش کز دی بر کیر دل دلم کشت
بر خیز تا چمن را از قاست و قیامت
هر یکشکن زلف نجاه و شصت دارد
بر بوی اکنه در باغ نابد کلی حور ویت
هر دم چو یوفایان بتوان گرفت مای

یا جان رسد بجان یا جان من بر آید
کز نیش دروغم و دوزخ کفن بر آید
بکشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
مکروه هیچ کامی جان از بدن بر آید
خود کام شکستگان کی زانده من بر آید
کار کسی است این کو با خویش بر آید
هم سر و در برابر هم نارون بر آید
چون این دل شکسته با آن شکن بر آید
ایده نسیم و هر دم کرد حسن بر آید
ما بزم دستار نشنا جان من بر آید

کوند که خورش در خیل عشق ازان

هر جا که نام حافظ ازان انجمن بر آید

در ازال هر کو بفض دولت ارزانی بود
من چنان ساعت که از می خواستم شد تو کار
خود گرفتارم که بکنم سجاده چو کسوس و ش
خلوت را از مرغ از گلن جام باده بود
حراغ جام در خلوت نمی آرم شست

تا ابد جام مرا دس هم جانی بود
کفتم این شاخ ارد به باری شمای بود
بجو کل بر خرقه زنت می مسلمان بود
زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
وقت کل مستوری کستان نادانی بود



مجلس اسرار و بحث عسوانه رین
همت عالی طلب تمام مرصع کویکاش
نیکامی خواهی بدین بیان صحبت مد
کر چه مسلمان ثابده کار با سهرلین
خوشش بود خلوت بهم لصوص و لیکن کردار

سند ان جام می از جانان کرا بجا بود
رند را اک غیب با قوت تانی بود
خود پسند می جان سرچ بان نادانی بود
کا ندین کشور که انی تر شکست سلطانی بود
باده ریگانی و ساقی مست و روحانی بود

دی غزلی گفت حافظ میخورد پنهان سرا
ایستاد من کنه آن به که پنهانی بود

دلم بحالت صفائی ندارم
مناغ دل پاک عشاق سبکین
دلا جام و ساقی کلر خ طلب کن
اگر چه دلم رفت لیکن عیش نیست
همه چیز دارد دلارام لب کن

چو سکانه کاشنای ندارد
بازار حسنش بهامی ندارد
که چون کل زمانه بهامی ندارد
بجز ان حسن زلف جانی ندارد
در بغا که با ما و اف می ندارد

چه ماه است روشن که سهر روت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل ساق لبست مدام دارد
جان شربت مبر و باوه سون
شوریده زلف بارد ایم
آخو زسد که مار رسم
با یار کجاشیند آن کو
خوم دل آن کسی که صحبت
نا صید کند دلی نشوخی

یارب ز لبست چه کام دارد
در سا غزل مدام دارد
در دام بلا سقام دارد
کان لبه راجه نام دارد
اندیشه خاضع عام دارد
با یار سے الدوام دارد
بر کل ز منفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر پیش نهادم و بر من گذر نکرد
سبیل سرشت من زد لیس کین بر نبرد

صد لطف چشم دشنم و بخیطر نکرد
در سنک خاک نشینان اثر نکرد



<p>طیرو دولت اگر باز گذاری کنبد دیده را دستگیر و کمر کرده نماید شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی کس نیاید که بر ددم زند از فتنه داد و ادم باز نظر را بنسزد روی و آ گو کریمی که ز بر هم طربش غمزه یا وفا یا خبر وصل تو یا مکن قیپ دوشش کهنم بجه لعل لعلش جاریه من</p>	<p>یار باز آید با وصل فراری بکنه بجو رد خونی و زهر ناری بکنه مردی از غیب برون آید و کاری به مگر شش باد صبا کوشش و گذاری به باز خواند مکرش بخت شکاری بکنه جرعه در کشد و دفع خار بی بکنه بازی جریخ ازین بکند و سه کاری به هاتف غیب نداد داد که آری بکنه</p>
--	--

حافظا کر زوی ز در او هم روزی

گذری بر سرت ابرو کشته کنای بکنه

<p>عشق تو نهال حیرت آمد بکبدل منسا که در ره عشق شد منظم از کمال عزت بس غرقه بحر وصل کاخر نه وصل بماند و نه وصل</p>	<p>وصل تو کمال حیرت آمد بر چهره نه حال حیرت آمد آنرا که جمال حیرت آمد هم بر سر حال حیرت آمد آنجا که نهال حیرت آمد</p>
--	---

سر ناقصم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

<p>عکس وی تو چون آینه جام قناد جلوه کرد رخسارش در آزل بر نقاش آنهمه عکس می و نقش مخالف که نمود غیرت عشق زبان همه فاضان برید هر دیش با من لبوحه لطفی در گشت پاکین از نظر پاک بمقصود رسد زیر شمشیر عشق رقص کنان باید در خم زلف تو آویخت لاله زار رخ</p>	<p>عارف از خنده می در طمع خام افاد عکسی از بر تو آن بر رخ افهام افاد کیفر و غریخ سابقست که در جام افاد کز کی ستر غمش در دهن عام افاد این کدا بین که چه شایسته نعام افاد احول از چشم دوین در طمع خام افاد کا که شد کشته ادبیت سر نعام افاد آه کز چاه برون آمد و در دام افاد</p>
--	---

ان شد آنچه که در صومعه می بارم
من ز مسجد بجز آب است نه خود آیدم
چکند کز بی دوران زود چون کار
حسن و بی تو یک جلوه که در آینه کرد

کار ما بارخ ستافی دلب نام افاد
انم از روز از احوال و فرجام افاد
هر که در دایره کردش ایام افاد
اینم نقش در آینه او نام افاد

صوفیان جمله حرف زد و نظر باز و له
زین میان حافظ و لوحه بد نام افاد

عسفت نه سر سرست که از سر بدر شود
عشق بود در وجودم و سر بود در دم
اول یکی منم که درین شهر هر شبی
ورز آنکه من سر شک فشانم زنده رفو
گفتم که ابتدا کنم از نو به گفت گفتم
دی در میان زلف به یم رخ نکا
عاشق باد لعلش اگر باده میخوری

مهرت نه عارضیت که جای می کشود
باشیر اندرون بشود با جان بدر شود
فریاد من عشق بر افلاک بر شود
کشت محراق جبهه بچار تر شود
بگذار تا که ماه ز عفت بدر شود
بر بیانی که ابر محیط تر شود
مگذار تا که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بر آور یا بوش
گر خاک او پای شمای سپهر شود

غلام تر کس است تو ما جدا راند
تا صبا و مرا آب دیده شد غماز
بزی زلف دو تا چون کنی گذر سکر
رفت در کدو پیش ازین مکن بخت
گذار کن چو صبا بر نقشه زار و سمن
نصیب است بهشت ایچ شمعان بنو
نه من بر آن کل عارض غزل سر ام و بس
تو دست یگر شو ایچ فخر به خجسته که من
پایم که و چهره ارغواست ز کن
سجالی بندوی قمر دمان دیده رس

خواب باده لعل تو بهو سیارا
و گرنه عاشق و معشوق را ز دار اند
که ازین و بیارت چه بقرار اند
که ساکنان درد دست خاک را اند
که از لطاول زلفت چه سو کو ارا اند
که سنجی کرامت کنه کار اند
که عذیب توان هر طرف هزار اند
پیاده میروم همسران سوار اند
مرد بصومعه کا سخا کنه کار اند
ز رشک روی تو هر سو رشک را اند



خلاص خاطر از آشفته باد
که بستگان کند لورسنگ را نند

غم زلفت لم آشفته دارد	حدیثی از لببت نهشته دارد
ز مکر کانت که چون بترخت	زهر سو سینه ام را سفته دارد
بجز از زش کارام جاناست	دو خواب آلوده ز کس خفته دارد
لببت کو غیرت آب حیات	درخشان لولو ناسفته دارد

دل حافظ که خوست از دلف
سکاینها بسی نهفته دایس تو بر سر

قتل این خسته بشمیر تو تقدیر بنود	ورنه هیچ از دل پر خم تو نصیر بنود
یارب ایینه حسن تو چه جوهر دارد	که در آن آه مرا قوت ناشر بنود
سز حیرت بد برسد با بر کردم	چون شناسای تو در صومعه بکت بر خورم
من دیوانه چو زلف تو را میگردم	هیچ لایق تر از حلقه رخسار بنود
نازنین تر ز قوت در چین نازت	خوشت از نقش تو در عالم تصویر بنود
تا مگر بهیچ صبا باز زلف تو رسم	مسم دوش بجز ناله و شکیر بنود
آن کشیدم ز نوای آتش حیران خویش	بر فتنای خودم از دست تو پذیر بنود

آبی بد ز عذاب سده حافظ بنود
که بر هیچ کسش حاجت نفس بنود

کر میفروش حاجت ندان روا کند	ایزد که بخت بد دفع بلا کند
ساقی سحام عدل بده باده تا کند	غیرت بیاورد که جهان بر ملا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست	و هم ضعیف رای فضول چرا کند
مطر سب از عود که کس به اجل مزود	و انگونه این ترانه سراید خط کند
کر پنج پشت آید و در راخت بحکم	نسبت کن بچهره که اینها خط کند
مارا که در دشت عشق و بلای خار است	با وصل دوست بامی صاف خط کند
حقا که در زمان برسد مژده امان	کر ساکی بعد امانت و فکر کند
جان فتنه در سحر می حافظ عشق خوش	عیسی می کجاست که احیای کند

۲ با حسن خدا داد کند

۲ صد ساله زنده

فلک شکن نوروزی که زما یاد کند
 قاصد حضرت سلی که سلاست بادا
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین اندا
 حال غشوه عشق تو ز من بسیارم برد
 کوهر پاک تو از دخت مستغنی است
 امتحان کن که بسی کنج مرادست بخت
 شاه را به بود از غلظت عیش و گیت

بر داجرد و صد بند که آزاد کند
 چه شود که سلامی لای شاد کند
 که بر صفت کذری بر سر فرما کند
 تا ذکر فکر حکیمان چه بنیاد کنند
 فخر شاطره ~~حسن~~ را و او
 هر چه در بی جودم الطیف نو آباد کند
 و در یکجا عت عمری که در آن دان

نور در دیده بر دم مقصود خود اندر شیراز
 خرم از روز که حافظ ره بغداد

گفتم کیم دمان لبست کامران کنند
 گفتم خراج مصر طلب مکن لبست
 گفتم بقبله دینت خود که بر در راه
 گفتم احسنم رست شو با صد نشین
 گفتم هوای منبکده غم سپرد زول
 گفتم شربت خرقه نه آئین نه لبست
 گفتم ز نوش لعل لبان سپهر چسود
 گفتم که خواص کی سهر حمله میرود

گفتا بچشم هر چه تو کوئی جان کنند
 گفتا در بنمایه کمتر زیان کنند
 گفتا اینجا بنیست که با نخته دان کنند
 گفتا بکوی عشق هم این هم این کنند
 گفتا خوش انکشان که دلش در دمان کنند
 گفتا بخیل بند به سهر بخان کنند
 گفتا بپوشه شکر عشق جوان کنند
 گفتا آن زمان که مشتری نه و ران کنند

گفتم دعای دلست تو در حافظ
 گفت ایند عالمات هفت آسمان

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
 چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت
 کسی بوصل نو چو شمع یافت پروانه
 پای بوسه نو دست کسی رسد که او
 ز زهر خشک ملولم یار باد و ناب
 اندر قریب نوروزی سیزدهم تبری

محقق است که او حاصل بصیر دارد
 نهاده ایم مکر او بتیغ بردارد
 که زیر تیغ تو هر دم ستری کردار
 چو آستانه بدین در همیشه سردار
 که بوی مایه مدامد مانع بر دارد
 زبکه تر عفت سینه کی میرد دارد

سبکه از ره نفوی سیم برون نه زباده اسپت اگر شست این بک ترا	بغرم سبکه اکنون سر سفر دارد دمی زو سوسه عقل سحر دارد
دل شکسته حافظ بجاک خواهد برد چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد	
کر من از باغ تو بکیوه بچشم چه شود باربناذر کف سایه آتش و آفتاب آخر اینجا نم جسته با بون آمار زاهد شهر جو مهر ملک و شتی کند صرف شد عمر کرامت ای معشوق می عقلم از خانه بدر رفت و گرمی شست من که در کوی بیان منزل ما و ادا	پیش بانی بچراغ تو به چشم چه شود کر من سوخته بکدم بنشستم چه شود کر قد عکس تو بر لعل مکتبم چه شود من اگر مهر نگاری بکمرینم چه شود تا از آنم چه پیش آید از بنم چه شود دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود کردی جای بفرودس برینم چه شود
خواجده است که من عاظم و هیچ کشت حافظ از نیزه اند که حسنه چه شود	
که خشت دل شود کار جان تمام نشد فغان که در طلب کج کوه مخصص در برف و دره که در جستجوی کج حضور بلا بگفت شبی بر مجلس تو سوم بام کرد که خواهم شست بارندان رو است در بر اگر میطید کبوتر دل بجوی عشق نه بی دلیل راه قدم بدانوس که بوسه بستی ان لعل	سو خشم در این آرزوی خام نشد شدم خرابک جهانی ز غم تمام نشد بسی شدم مکدانی بر کرامت نشد شدم بجلین خالصش کین غلام نشد شد بر ندی دردی کشم نام نشد که دیده در ره خود چو تاب نام نشد که من بخوابش نمودم صدا اتمام نشد چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
هزار جلد بر کجست حافظ از سر مهر بدانوس که شود انحراف نام نشد	
کی شعر از بخت سزد خاطر که حزن باشد از لعل تو کر باغم انکشتی ز بهنا	یکخته از ایمنی گفتیم بهین برین بود صد ملک سپاهم در ز کینه کین بود



غمناک نباید بود از طعن حسودانید
هر کون کند فتنی این کلمات خیال انگیز
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در کار کلا بکل حکم ارسل این بود

تا بد که چو واپسنی خیر تو در این باشد
نقشش بحکم از خود صورتگر صحن باشد
در دایره فتمت اوضاع همین باشد
کان شایه بازار می بین برده بین باشد

آن نیست که حافظ را رندی لبه از خاطر
کاین ساقه پیشین تا روز بسین باشد

کل بی رخ بار خوش باشد
طرف چمن بهوای بسنان
رقصیدن سر و حالت کل
باغ و گل و گل خوش است لیکن
نایار شکر کل اندام
هر نقش که دست غفل بندد

بی باده بهار خوش باشد
بی لاله عذار خوش باشد
بی صوت هزار خوش باشد
بی صحبت بار خوش باشد
بی بوسه کنای خوش باشد
خوشش کنار خوش باشد

جان بقدر محقر است لیکن
از بهر نثار خوش باشد

کشم غم تو دارم کفایت سزااید
کشم ز مهر و رزان رسم وفا نمود
کشم که بوی لفت کمر اه عالم کرد
کشم که بوشش لعلت مارا به آرزو گشت
کشم اول حمیت کی غم صلح دارد
کشم که در خالست راه نظر مبسم
کشم خوشش آن هوای کریم خلد خرد

کشم که ماه من شو کفش اگر بر آید
کفش از ماه رویان این کار سزااید
کفش اگر بدانی بسم اوت بهر آید
کفش تو بند کی کن کو بنده پرور آید
کفش بکس بگو این تا وقت آن بر آید
کفش که شرد دست آن از راه دیگر آید
کفش خفت شبی کز کوی لبر آید

کشم زمان شربت بدی که چون سزااید
کفش خموشش حافظ کین غصه بهم سزااید

بختن اسرار بهمانست که بود
بدریس که مارا بهر شاد دم صبح

حقه مهربان مهر شایست که بود
بوی زلف نو بهمان بوسه شایست که بود

از صبا

ز نکت خون دل را که نهان کردی عشقان نمره ارباب با ما نیست باشند کشته غمزه خود را بر بارت میسای زلف هندوی تو که هم که در ره نرند	همچنان از لب لعل تو عیانست که بود لاجرم چشم که بار بهمانست که بود زانکه چاره همان دل نکرست که بود سالها رفت بدست و دست که بود
---	--

حافظا باز نما قصه خوانا چشم
که درین چشمه همان آت و است که بود

کنو که در چمن آمد کل از عدم بود بوشن جام صبوحی بناله دف جلیک بیاغ نازه کن آیین دین زردشتی زدست شاهد نازک غذا رعیسی دم جهان جو خلد برین شد به دور سون گل شد از خیراع ریاضین چو آسمان روشن چو کل سوار شود در هوا سلیمان ار به دور کل مشین میثرا و شاه جلیک کجا اه جام لب ساد صنف دهر	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود سوسن عتف ساق بنفشه فی وعود کنو که لاله برافروخت آتش نرود شراب نوش و را کن حدیث عادی دل چه سود که در وی نه ممکن است خلود زمین به اختر میمون و طالع مسعود سحر که مرغ در آید بنفشه داود که بسجود و در بقا بهفته بود معبود وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
--	---

بود که مجلس حافظ پیمین بر پیش
هر آنچه مبطله حمله باشد موجود

کفتم که خطا کردی و نه پر نه این بود کفتم که خدا داد مرادت بوصا شس کفتم که قرینیت فکند بدین بود کفتم ز من ایما چه مهر بریدی کفتم که بسی جام طرب حوزدی ازین کفتم که تو ای غم حراز و در بر من کفتم که بسی خط خطا بر تو کشیده کفتم که سحر که رخ خویش نظر بود	کفا که توان کرد که نقد بر حسین بود کفا که مرادم بوصا شس نه همین بود کفا که مرا نجات بد خویش فرین بود کفا که فلک با من بد مهر یکین بود کفا که شفا در قسح باز پسین بود کفا که فلا فی حکم عمر همین بود کفا همه آن بود که بر لوح جبین بود کفا که مکر مصلحت و فتن جبین بود
---	--

گفتم که نه وقت سمرت بود چنین زخم گفتا که مگر صحت وقت درین بود

گفتم که زحافط کجاست شده دور
گفتا که همه وقت مراد اعیان بود

کرده بود عظم شهر ایمن پستان نشود زندنی اموز نو گرم کن که نه چندین پستان کوهر پاک بایده که شود قتل فیض اسم عظم بکند کار خود ایدل خوشباش درد مندی که کند درد نهان پیش عشق میوزم و امید که این فن یقین دوش مکش که فردا به هم کام دلت حسن خلقی ز حسد امیطمه خواهی ترا هر که در کیش تان بر سر جان میدرد	تا ریاور ز دوسا کوس و سمان نشود جیواتی که بنوشد می انسان نشود در نه بر سنگت و کلی لولو و مزاج نشود که به نفیس و جیل دیو سلیمان نشود درد او بی سببی قابل درمان نشود چون هنر بای میگر موحی مان نشود سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود تا ذکر خاطر ما از تو پرستان نشود به تکلف تن اولایق قربان نشود
--	--

دوره را تا بنود همت عالی حافظ
طالب حشمت حورشده درخشان نشود

کارم زد و در چرخ بسان نمیرسد با آنکه خاک راه شدم همچو سکت هنوز از دستبر و جور زمان اهل فضل را سرم ز جان خود بدل رستان دلم از آرزو کشته گرانبار دل زغم تا صد هزار خار نمیرسد و بد از زمین یعقوب را دو دیده ز حسرت نشسته بی یاره نمیکم از هیچ استخوان از حشمت اهل کجیل بکوان رسیده صوفی صبور بخش که در راه عاشقی حافظ نشوی آمل خود به آب	خون شد دلم ز درد پیدرمان نمیرسد آب رخم همیزد و مان نمیرسد این قصه بس که دست سومی جان نمیرسد سجاره راه چاره که فرمان نمیرسد آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد از کلبه بنی کلا بکستان نمیرسد آوازه ز سر بکفان نمیرسد تا صد همت از زخم بدندان نمیرسد خزاه اهل فضل بکوان نمیرسد هر کس جان نداد بکوان نمیرسد زین شست نشوی خرقه غفران نمیرسد
--	--

مرا برندی و عشق آن فضل گشته	که اغراض بر اسرار علم گشته
کمال صدق محبت بین مقصود گناه	که هر که بهتراوند نظر بعیب گشته
جان بر ذره اسلام غمزه سانی	که آفتاب ز صبا کمر صیقل گشته
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی	که خاک صبر کده را با عید گشته
کلیه کج سعادت قبول اهل دل گشت	مباد کس که در این بخت شکست گشته
شمار آدمی این که می رسد بر	که چند سال بجان خدمت شعیب گشته

ز دیده خون بگماند فسانه حافظ
که باد غم شایان زمان گشته

مژده ایدل که سیما نفسی می آید	که ز افلاس خوشن بوی کسی می آید
از غم بجزر کن ناله و فسر یاد که من	زده ام مالی و فریاد رسی می آید
ز تپش وادی این نه منم خرم و بس	سوسنی اینجا به آید فتنی می آید
همچو کس نیست که در کوی تو اشک کاری	هر کس اینجا به آید هوس می آید
کس ندانست که نزل که معشوق کجاست	اینقدر هست که بانگت جرسی می آید
جرعه ده که میچای از باب گرم	هر جرعه یغنی زنی مهنی می آید
دوست را اگر سر بر سپید بهار غم است	کو با خوش که هنوز شش نفسی می آید

بار دارد سر صید دل حافظ باران
شا هبازی و شکار کسی می آید

سطر عشق شب ساز و نوائی دارد	لشش هر زخمه که ز در راه سجائی دارد
عالم از ناله عشاق بس داغالی	که خوش آهنگ فرح بخش صدائی دارد
پیر دردی کشش با کره ندارد ز روزگار	خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
از عدالت بود و در گرش بر عدل	پادشاهی که به سبایه کدائی دارد
مخرم دارد لم کین مکس فخر است	تا هوا خواه تو شد فرستائی دارد
اشک خونین لطیفان نبودم گشته	در د عشق است و جگر سوز دوائی دارد
ستم از غمزه پیا موز که در دهن عشق	هر عمل اجری و هر کرده حسرتی دارد
تقریفت آن بت بر ساجه باده فروش	شادی روی کسی جو که صفائی دارد

حسروا حافظ درگاه شین فاخته خواند
وز زبان تو مستی دعا می دارد

من و اکار شراب این چه حکایت است من که شماره تقوی زده ام با ذوق خلعت زاهد ار راه برندی بسرد مغد و رشت تا بغایت ره میخانه نمیدانم بنده پیرمغانم که ز جهل بر ما اند زاهد و محب فاذ من دوستی و یار	غالباً به قدرم عقل و کفایت است این زمان سر بره آرم چه حکایت است عشق کار بست که موقوف بهایت است ورنه مستوری تا بسجده غایت است پسر ما هر چه کند عین دلالت است تا خود او را از میان با که عنایت است
---	---

دوش از بغضه شخم که حکمی مکت
حافظ را باده خور و حای حکایت است

مسلمانان مرا وقتی دلی بود دلی به درد و یاری مصلحت بین کردابی چو میافا دم ارشم زمن ضلوع شد اندر کوهی جانان برین حال ایشان حمت آید مرا تا عشق لغت سیم سخن کرد سزنی علی حاتم بود لکن سر شکم و ظلمت بافتانید	که بادی کهنی کوشکی بود که استظهار بهر اهل دلی بود بد پرش مهید با صلی بود چه دامن گیر یار بستن بود که وقتی کاروان کاملی بود صدیتم بخت بهر محضی بود ز من محروم تر کی سایی بود ولی از اصل او بچایی بود
---	--

مکودیکر که حافظ بخت و نیت
که ما دیدیم محکم غافل بود

معاشران هر یک بانه یاد آید چو در میان مراد آورید دست امید چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی بوقت مرغوشی از آه و ناله عشاق میخورید زمانی غم و فاداران	حقوق بند کی مخلصانه یاد آید نه عهد صحبت ما در میان یاد آید رزق بد من بس و دوترا یاد آید بصورت نغمه چاکست و حفا یاد آید نه یوفانی دور زمانه یاد آید
--	--

هوای مستزل در آب نه کانه
سه شکم آمد و عظیم بخت رو بارد
صبا پارس می ز خاک سیر ازم
شکایت از که کنم حاکمی است عمارم

ز جکت زهره شدم که صبی می بکشت
برید حافظ خوشش لب خوش اتوارم

هر چند بر خسته دل و ناتوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
در شاه راه دولت سر نه بخت و بخت
از آرزومان که فتنه چیست بهماره
ای کلین جوان بر دولت بخور که من
اقول ز حرف و صوت وجودم خبر نود
فتمت حوالتم بجزایات می کند
من سپید سال و ماه نیم بار بوی فغان
از روز بدلم در معنی کسود و ده
هر که که یاد روی تو کردم خوش شدم
رستمهای بهمت خود کامران شدم
با جام می کام دل و دوسان شدم
ایمن رسته فتنه آخر زمان شدم
در سایه تو بیل باغ جان شدم
در کتب غم تو چنین نخته دان شدم
چندانکه اینچنین زدم و آنگهان شدم
بر من چو سر میگذرد بر آزان شدم
کز ساکنان در که بهر معان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظ
باز آگه من لغو گناهت ضامن شدم

ای نور چشم من سخن بهت گویند
پران سخن بجز به گفتند که گفتند
بر هو شمنند سلسله نهاد و دست
سبح و خرقه لذت مستی نتجت
باد و ستان مضایقه از عمر و مال نیست
در راه عشق و سوره اهر من بسی است
برک نواته شد و ساز نوا نماند
ساق که جام صافیت از غمی تهی میباید
چون ساغر پرست بنوشان نوش کن
بان ای سر که بر شدی بند نوش کن
خواهی که زلف بارگشتی ترک هو کن
بهت در بنعل طلب از میفروش کن
صد جان خسته ای بار نصیحت بنوش کن
چند اردو کوش و دل به سام سرو کن
ایچکنت ناله برکش و ایدل خروش کن
چشم عنایتی من درد نوش کن

هرست در قبا ی رافشان چه بکذری
کیمیه نذر حافظ ستمند نوش کن



افسر سلطان کل سدا شد از طرف حمن
خوش بجا جی نشین بود این شست نشین
تا ابد معمور باد اینجا نه کز خاکد رشر
خانم حم را بش رت ده بجن خانت
شوکت پور پشکست تنع عالم کیر او
حک چو کافی جرحست ام شد در زین
جو بار ملک آب از دم شست
بعد ازین نکشت اگر با نکشت خلق شست
کوشه کیران اشطار جلوه خوش میکنند
ایسبار ساف بر نم اناکت عرضه دار

مقدس بار ب مبارک باد بر سر و سن
مانشینه هر کسی اکنون بجایی خوشین
هر نفس با بوی رحمت میوزد بادی من
کاسم غظم کرد از و کوتاه دست من
در همه شهنامه باشد داستان بکن
شسوار خوش میدان میزدی کوه زن
نودخت عدل نشان نخ بد خوانان
جزه از صحرای ایران نازد شکستین
بر شکست طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن
تا از آن جام زرفشان حرمه بخشد من

مشورت با عقل کردم شافظی بنوش
ما فیامی ده بقول ستار و مؤمن

ایچس و خوبان نظری سوی کدکن
در د دل درویش و تنای کجایی
کولاف زند ماه که مانم کجالت
ایسر و چمان از چمن باغ زمانی
باد شد کان جور و جفا تا بجی است

رحمی بمن سوخته میرو پا کن
ز اینچشم سیه مست بکفره دو کن
بنمای رخ خوش و نه نکشت نما کن
بخرام و درین بر نم دو صده صبه قبا کن
آهنگ و فاکرک جفا بهر خدا کن

شوشن و شمن گوی خدا را
ما حافظ مسکن خود اید و وفا کن

ایروی ه منظر تو نوهار حسن
در چشم بر خوار تو نهان میزون بحر
ماهی شافت همجو تو از برج نیکوئی
حرم شد از طاحت تو عهد دلیری
از دم لطف دانه خال تو در جهان
دایم ملطف دایه طبع از میان جان

حال خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در زلف بقرار تو سدا قرار حسن
سردی نخاست چون قند از جو سار
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
بکمرغ دل مانند کشته شکار حسن
سیر و در بناز ترا در کنار حسن

کتاب حیات میخورد از جو یا حسن	کرد لبست نهفته از آن تازه و راست
حافظ طمع برید که منظر دو دست دیار نیست جز تو خود اندر دیار دوست	
کونا که کرد قصه دور و دراز من با من چه کرد دیده معشوق باز من کوفاش کرد در همه آفاق از من محراب بروی تو حضور نماز من ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من غماز بود اشک عیان کرد از من کرد و شمع کرمش کار ساز من نابا تو سنگدل چکند سوز ساز من تا که شود فرین حقیقت محار من هم سستی شانه و سوز ساز من بار بار ساز کار من ای کار ساز من	بالا بلند عشوه کرد و نماز من دیدنی دلا که است سر تی زهد و علم از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم میرسم از خرابه ایمان که میرسد مسنت یار و یاد حرفان نمیکند کفتم بدلق و زرق بوشم نشان عشق یارک که ایضا بوزد کرم نسیم او بر خود چو شمع خنده زمان کریمیم نقشی بر آب میریم از کوه حایب زاهد چو از نماز تو کاری نمی کند باران باز و لغت و ماعوق محشم
حافظ از غصه سوخت بگو حالش لصب باشاه دوست پروردشمن که از من	
بشادی رخ کل رخ غم زدل کین براستی طلب از ادک ز سر و چین ز خود برون شد و بر خود درید پین شکخ کبوی سنبل بگر بروی شمن معاینه دل دین میرد بوجه حسن برای وصل کل آمد برون و قلب حزن	بهار و کل طرب انگیر گشت و نو بین طریق صدق با موز از آصف نادل رسید باد صبا غنچه از هواواری زد سبزه صبا کرد کل کلاه بین عروس غنچه بدین زبور و خوش صفیر لیل سوزیده و نفیر هنر
حدیث غصه دوران جام جو حافظ بقول مطرب و فترا می سر صاحب	
درمان نکر وید سکین غریبان	چند آنکه کفتم غم با طبیبان



آن کل که هر دم در دست حار مادر دینان بایار گشتم با آه و ودم باروی زردم بارسانان نه باز پسند درج محبت بر مهر خود نیست ای منم آخر بر خوان جودت	کو شرم بادت از غنچه لسان شوان نهفتن در داز طبعیان مانند باران سدر در سببان چشم مجبان و حی حسیان یارب بسا داکام رقتان تا چند بستم از بیه نصیان
---	--

حافظ کشتی رسوای کشتی
کرمی شنیدی نه او میان

چو کل هر دم سوخت جامه بر تن نشت را دید کل کوفته که در باغ من از دست غمت مشکل برم جان بقول دشمنان بر کشتی از دوست نشت در جامه خون در جام با ده بار اشع اشک از چشم خونین مردگر سینه ام آه جگر سوز دل را شکن و دریا میسند از	کنم خاک از کربان باده من چو مستان جامه را بدرید بر تن فول دل را توستان بر دی امن مکرد و سپهر با دوست دشمن دلت در سینه خون در سیم آهن که سوز دل شود بر خلق رنجش بر آید سپهر دود از راه روزن که دارد در سر زلف تو مسکن
--	---

چو دل رست در زلف تو حافظ
ببینان کار او دریا مفسکن

چون شوم خاک رهش و امن بستاند من کز جو شمشیر پیش میرم در غم خد جوج عارض بکنین بر کس منماید همچو کل او بخون نشسته و من بالین تا چون شود دوستان جان ادم از بهر دانهش بگریه چشم خود را گشتم آخر بکین سرش من کز جو فرادم کجایان ای حیف نیست	در بگویم دل بگردان رخ بگردان من در بر بگویم خاطر نازک بر سخا ناز من در بگویم باز بوشان ز بوشان من کام بستانم از و یاد او بستاند من کو بخیری مختصر خون باز میماند من گفت بخواهی مگر تا جوی خون را بدم بس کاینهای شیرین از میان من
--	--

ختم کن حافظ که کر ز سکو نه خواند در عشق
عشق در هر گوشه فغانه خواند ز من

رخ از زندان مسمان مینو خوشا وقت قایم میفرودن خویشم داده زهرم منو کز اینها میشت دلی بوشن که از شوق می لعل است بوشن که صاف باد عیش در دوشن صریح خواند بر لب خروشن	خدا را کم نشین با خرقه بوشن در بنجره بسی آلود که هست خویشم کرده مستور نشین تو نازک طبعی و طاقت ناری درین صوفی و شان در دمی بدم لب میگویند و چشم مست بکش با و زرق این سالوسان بن
---	---

ز دل گرمی حافظ بر صدر بکش
که دارد سینه خون و کافور

نا به بینم که سر انجام چه خواهد بود کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود اعتبار سخن عام چه خواهد بود از خط جام جوف جام چه خواهد بود	خوشت از فکر می جام چه خواهد بود غم دل چند توان خورد که ایام ماند باده خور غم محو زویند متولد شود بر میخانه چه بخش خواند معانی همه دو
--	---

بردم از ره دل حافظ بدف چکت غزل
تا حسرتی من بدنام چه خواهد بود

در کوی او که انی بر سر دی کزین از دوستان جان مشکلی توان برین و آنجا به سخنا می سر اهنی درین که رمز عشق بازی از لیلان کشیدن کلاه زول کردی از پشت لکنین چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن	دانی که حسرت دلت دیدار یار دین از جان طمع بریدن آسان بود لیکن خواهم شدن میان چو بختی ناکش که چون نسیم با کل راز هفت کشتن نوسیدن لب یار اول ز دست بگذر فرصت شمار صحبت کز این دور و نوره
--	---

کونی بر دشت حافظ از یاد شاه منصور
یار ببادش آورد درویش برورین

ای

سیر و دل پیر



دلم را شد سر زلف کو سکن و کرد دل سر کشد خون زلف از خط بهستم نیست چون زلف تو جوی چو شمع آتشیم آتش در شب تا ز سر و قامتت نشستم آزاد بجز از موه کار اکنون که گشت ز مهرت گریه تا بم ذره روی کجا بر گشت شکر دست یابد	بدینا نش فرود کند از سکن به ست آورد و در پایش سکن که در پاست فشانم زرد به من شود چشمم بیدار تو روشن همه تن کر زبان باشم حوسن جهان بر چشم از یوست گلشن چو خوش شدم فرود آید ز رور کرانه شد کس از بادین
--	---

چو حافظ ما جوای شقایب
نیکوید کس رویه حسن

ز دور او شبستان مانور کن بچشم و ابروی جانان سرده ام دل جان از انشایل الطاف حسن خوش که شد ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال طمع نبقت وصال تو حد ما نبود لب پاله بوس آنکهی میان ده چو شاهان چین زیر دست حسن تو ستاره شب بجان بنفشانه نو فضول نفس حکایت کند بسی ساقی ازین مرده و خرقه نکست و لکسم پس از طارنت عیش و عشق مهربان بگو بجان حببت که شمع نیم مجلس	دماغ مجلس روحانان معطر کن در او را و تماشای باغ منتظر کن میان بزم حرفان چون شمع سر بر کن سر شامه و با عود عطر محسوس کن تا و خر که خورشید را منور کن چو نسیم بدان نعل بهجو شکر کن بین دقیقه دماغ خود معطر کن گر شمه بر سمن جلوه بر سنور کن بام قصر را و چهره رخ ماه بر کن نو کار خود مدد از دست می نماند کن یک کرشمه صوفی و شمش فلند کن ز کار با که کنی شعر حافظ از بر کن تجفه بر سوی فردوس و عود محرم کن
---	--

و کر فقه نصیحت کند که می مخوریم
بیاله بدیش کوه دماغ را تر کن



<p>زهی لعلت روان از جان شیرین جمالت حور با مزایای جنت کمسو و لیس را ز ادا ام سودا بخت نوشین لب از تو شد ارد نو آماهی که با قوت لبست غناست من دنیا انکه اوست</p>	<p>لبست اهل جبار از جان شیرین وصال لبها از جان شیرین بر جان خسرو از جان شیرین دامن فرمانده از جان شیرین شه سلطان نثار از جان شیرین تن برنا تو از جان شیرین</p>
<p>بجز چشم هر آنکه او جان فراید نگوید حقا آنرا جان شیرین</p>	
<p>شاه شاد قدان خسرو شیرین دامن دوست بهت آرزو دشمن کسل ست بگذشت و نظر برین دلش انداخت تا که از سیم و زرت کینه تهی خواهد بود کمر از ذره نه نکت مشو مهر بورز پیریمان کشش تا که روانش خوشباد بر جهان بیکه کن کرد حی می داری</p>	<p>که لعل کان تکید قلب صفت سکنان مرد بزدان شود این کد را از ابره ان گفت کا بچشم و چراغ همه شیرین سخنان بده من شود و بر خور ز همه نسیم شان تا بخلو که خورشید رسی رخ زان گفت بر بهر کن ارضیت همان شکلان شادی زهره جبینان حور و نازک ندان</p>
<p>گفت حافظ من تو محرم ایمن از نه ایم از می لعل حکایت کن و سخن فغان</p>	
<p>شراب لعل کش درو می جبینان برید دلق ملع کند با وانه بنجر من دو جهان سرفرو نمی آرند کره ز ابروی چشم نمکشانید بار حدیث عهد موذت ز کلمه نشنوم اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست</p>	<p>خدایت نه بمانان جمال بیان دراز دستی این کوه استیایان دماغ کبر و کدانی خوشه جبینان نیاز اهل دل و ناز نازنشان وفای صحبت یاران و هم نشینان ضمیر عاقبت اندیش پیش رسان</p>
<p>غم از خاطر حافظ بر و صیقل عشق صفای نیت پاکان و پاکدندان</p>	



صبح است ساقی قافه می بر سر آب کن
زان بیشتر که عالم فانی شود خراب
خورشید قمری رخسار شرف ساغر طلوع کرد
روزی که چرخ از کل ماکوزها کند
ما مرد ز بهر دولته و طامات بسیم

دور فلک در مکتب اردو سبک کن
ما را ز جام باوه کلگون خراب کن
گر برکت غیش مسطیعی کن خواب کن
ز هزار کاسه سرما بر شراب کن
با ما بجام باوه صافی خطاب کن

کار صواب با ده رستی است حافظ
بر خیز و روی غم نکار صواب کن

فانکه چه آمدی بر حسنه بخوان
انکه سرشش آمد و فانه خواند و سرو
ایکه طبع حسنه روی زبان مین
کر چه نباشخوان من کرد مهر کرم
مرغ و لم چو حال تو هست در آتش دهن
باز نشان حرارت ز آتش دیده وین
انکه مدام شیشه ام از غمی لعل میده

لب کشاکش که میدد لعل لب برده
کو فتنی که روح را میکنم از نیش زون
کین دم دو دسیله ام بار اولست بر زبان
همچو بزم میزد و آتش مهر را نشخوان
چشم از آن دو چشم نوحه شده ناتوان
بنصیر مرا که میدد به چرخ ز زند که نشان
شیشه ام از چه میسر دیش طبع بر زبان

حافظ از آب زند که شعر تو داد و سرم
ترک طلب کن یا نه شربت بخون

گر شمه کن و بازار ساحری بشکن
باد و ده سر و دستار عالمی یعنی
زلف کوی که آئین سر کشی بکند
با هوای نظر شیر آفتاب بگر
برون خرام و بر کوی خوبی از همه کس
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم

بغزه رونق بازار سامری بشکن
کلاه کوشه باین دلبری بشکن
بطره کوی که قفس سگزی بشکن
به ابروان دو تا قوس شری بشکن
سزای خود بده و رونق بزی بشکن
تو قفسش لب زلف عنبری بشکن

چو عند لب فصاحت و خوش شد حافظ
تو رونقش سخن بختن در لب بشکن

کلرک و از سنبل مکن نقاب کن

یعنی که رخ بکوشد و جان خراب کن

بخت بسته ز کس بر خواب مست را بغشان عرق ز جبهه و اطراف نو را ایام کل جوهر رفتن شتاب کرد بوی بخت بسته زلف نکار کرد همچون جبابیده بروی قدح کشته ز اسخا که رسم و عادت عاشق گشت ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ام	وزر شکست چشم ز کس غما بجا بکن چون شیشای دیده مار کلاب بکن شاف بدور باد و کلکون شتاب بکن سکر برکت لاله و عزم سراسر بکن و نیخانه را افسان ساسان ز جباب بکن با دشمنان قدح کش و با عتاس بکن شمشیر کن چون دل با خضاب بکن
--	---

حافظ وصال مطلبه از مردم وفا
مارب دعای بسته دلال بخت بکن

ما سر خویشم و بادیه ما در پیاله کن در جام ماه باده چون قلاب بریز ای سر خائنه بحالات سود می صوفی به گریه جیره مجلس بشو و شو	به دست را بغیره سافه حواله کن به روی روز سنبل سکن کلاه کن عشیه برار و توبه به عهد و سآله کن آهنگ رفیق همه از آه و ناله کن
---	--

کر نوع و سر هر در راه به عهد تو
مهر دو کون جفتش اندر قباله کن

مرغ دلم طایر است قدسی عشق شایان از در اینجا که ان چون بر مرغ ما چون بر در پنجهان سدره بود کجا سایه دولت قد بر سر عالم بسنی در دو جهانش مکان نیست که ادکاست عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	از نفس تن طول دور شده از جهان باز نشین کن بر در آن گلستان بجه که باز ما کنکده عشق و آن کز بجه مرغ ما بال و پری در جهان مکان وی ز معدنست جایی ز ناگاهان انجوز بر بود گلشن باغ جهان
--	--

چون دهم و حدت زدی قطره سوره مال
خانه تو جبهه شمر بر ورق اسیر جهان

سهم که سهره سهرم بعشق و زین رفا کنیم و ملاست کشیم خوش باشیم	سهم که دیده پنا لوده ام بید و دیدن که در طرعت ما کافر است رنجیدن
--	---



بی رستی از آن نفس خود برات دم
به بر میگرد که هست راه نیت
عنان میگرد خواهی شمع خنجر
مراد ما زماشای باغ عالم نیست
رحمت سحر زلف تو و الفهم در تن
رخسار یار یار موزمه بارخ خوب

که تا خراب کنم نفس خود پرست
نخواست جام می گفت راز و تشنه
که و غلظت پهلان و صفت نشسته
به دست مردم چشم از رخ تو کلشن
کنشش جو نبود از آینه سود گوی
که کرد عارض جوان خوشتر کرد

بوسه لب معشوق و جام می حافظ
که دست زده فروشان خطاست

میوزم از فرقت و از حفا بکردن
به جلوه یسناید بر سر خنک کردن
نیغای غفل و دین را سپردن خوام سر
مرغول را بکردن یعنی بر چشم سدل
ای نور چشم مستان در عین سطر
دوران جو میوید بر عاقبت خط

بحران ملای باشد بار بکردن
تا اوسه در آید بر رخسار بکردن
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بکردن
کردن چمن بخوری همچون صبا بکردن
حکمت حزن و جانی نواز با بکردن
تاز ب نوشته به از مارا بکردن

حافظ ز خوب رویان قسمت خرمقد رست
که نیست رضای حکم قضا بکردن

میکن بر صفا ندان نظری بهتر ازین
در حق من لبست آن لطف که میفرست
آنکه فخرش کرده از کار جهان بکشاید
دل بر آن رود کرامی حکیم کر سنهم
نامش که است که جز غم به نبرد ار عشق
که گویم که هر چه که و است ساقه بوس

برادر میسکه ه میکن کدری بهتر ازین
کر چه خوب است ولیکن قدری بهتر ازین
کو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
ما در و هر ترا به سپری بهتر ازین
کفیم انخواه عاقل نهی بهتر ازین
شکوه انجان که گوید دگری بهتر ازین

آه که حافظ سکرین ساغ نبات بخشن
که درین باغ ز نیت شکی بهتر ازین

نکته دلکش بگویم حال آن به رودین

عصر و چاه رسته ز نجر آن کسین

ای خوشهای نافه جن خاک راه تو
 ز کس گرفته سبزه آرزو برون جوام
 غم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
 آرام و خواب خلق جبار است تو
 با هر سنان ره سرو کار است هر ششم
 باران هم نشین همه از هم جدا شدند
 باران به مباحث که مانند انجمن
 فردای روز حشر که عرض خلافت

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
 ای جان فدای شوه چشم سایه تو
 از دل نایدیش که نویسد کنه تو
 ز نشد کنار دیده و دل بخت کاه تو
 از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو
 ما نیم دستانه دولت ناه تو
 بار تو باد هر که بود مشکواه تو
 باشد در آستان من فشد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
 آتش زند سخن غم دود آه تو

ای فغانی پادشاهی است بر بالای تو
 آفتاب صحرای هر دم طلوع می
 جلوه کاه طایر قبال کرد در کجا
 در رسوم شرع و حکمت با هزاران
 آب حیوانش ز منقار بلاغت بچکد
 کرچه خورشید فلک چشم و چراغ است
 آتشی که ز طلعت کرد و ندادش روکار
 عرض حاجت در غم حرمست محتاج

زینت تاج و کین ارگو هر دلای تو
 در کلاه خردی خسار مه سپاهی تو
 سایه اندازد همای خیر کرد و نسای تو
 نکته هرگز نشد فوت از دل انامی تو
 طوطی خوش نغمه یعنی کلک شکر خای تو
 روشنائی بخت آب و دست خاک پای تو
 جوعه بود از زلال جام غم و نسای تو
 راز کس مخفی نماند باز و غزای تو

حسرو اسرانه حافظ جوانی میکند
 بر امید غمخیز چنانچه غم و نسای تو

بخت بر خرابات و حق صحبت او
 بهشت اگر چه نه جای کنایه کار است
 چراغ صاعقه آن سحابی روشن با
 بر آستانه میخانه که سری سنی
 بیار باده که دو ششم سر و تن عالم

که نیست در سر من جوهر ای حد
 بیار باده که سیه ظهیر بر حمت او
 که زد سخن من آتش محبت او
 برن پای که معلوم نیست بخت او
 نوید داد که عام است بفض حمت او



کمن بحشم حقارت نگاه در من بست
میکنه دل من بسیل ز بهر توبه و دل

که بست معصیت و ز بهر بست او
بنام خواجه بگویشم و فرزند دولت

مدام خرقه حافظ بپا ده در کرد و است

مکر ز خاک خوار است بود فطرت او

تا بخت رسیده طره مشکای تو
ایجل خوش نسیم من ببلبل خوشامروز
و دشمن دوست کو بگوهر غرضی که ممکن است
خرقه ز بهر و جام می کرده ز در خور بپند
شور شراب سوز عشق آن نفیس نور
مسکه بلبل کشتی از نفیس و شکستگان
مهر حجت سرشت من خاکد رشت بخت
دولت عشق بین که چون از سر فخر و شام
دلق که ای عشق را کج بود در استین
شاه نشین حشیم من بکجه که خیال است

برده غنچه سدر دهنده و لکسای تو
کز سر صدق میکند شب و شب عای تو
جور همه جهانیان میگشیم از برای تو
اینهمه لغزش مهرم در طلب هوای تو
کاین سر بر هوس شود خاک در سری تو
قال و مقال عالمی میگشیم از برای تو
عشق تو سه نوشت من اجرت غنای تو
کوشه تاج سلطنت میبکشد برای تو
زود سلطنت رسد هر که بود کدای تو
جای و عانت شاه من سیتو مبادی تو

خوش حمیتی است عارضت خاصه که در بهارن

حافظ خوشش کلام شد مرغ سخن سراسری تو

خط عذار یار که گرفت ماه ازاد
بر روی دست کوشه محراب دولت
ایجرعه نوش مجلس جم سینه پاک او
سلطان غم هراس که تواند بگو بگو
کردار اهل صوبه ام کرده می بست
ساق چراغ می بره آفتاب دار
آب بروز نامه اعمال با نشان
آخو در خیال که دارد کدای شهر
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد

خوش حلقه است لیکت بدست
انجام بای جبه و حاجت بخواه ازو
کاشنه است جام جهان من که آه
من بزده ام ساده فروشان ازو
این دو دین که نامه من شد پناه ازو
گو بفرز مشغول صبحگاه ازاد
بتوان کمر درد حروف کناه ازو
روزی شود که یاد کند باد شاه ازو
تعالی بسا و عرصه امن نرنگاه ازو

کفتارون مستوی چاشنی مایه نو عمرست نادم ز قهقان رکعت مفروش عطر عقل تند و می افت با کج و فاد و مهر درین کهنه کشت زار سایه بار باده که رمزی بگویند کحل بلال بر سر مه میده نشان	از ماه و ابروان مست شرم باد غافل ز حفظ جانب باران خود شو کاشی همنه زار ناله مشکین بخو اکه عیان شود که شود موسم درو از سر احزان کهن سیر و ماه نو از افسر سبکست طرف کلاه نو
--	--

حافظ جان سر معان جانی نیست
در سن حدیث عشق برو نوار و شو

کلبن عیش مبد ساقی کلفزار کو هر گل نوز گلر حنی یاد همی کند و مجلس بزم عیش را غایب مراد نیست حسن و نسی کلم نیست نخل نصیب خیز که سمع صبحدم لاف عارض نوزد کفت مکرز لعل من بوسه نداری زو	باد بهار میوزد مایه خوشکوار کو کوش سخن شنو کی دیده اعتبار کو صبح خوش نفس ناله کف یار کو دست زدم بچون دل بهر خدایا کو خشم زبان و از نشه حشر آیدار کو مردم از سحر و خوسر لاف قدرت اختیار کو
--	--

حافظ اگر چه در سخن طایف کج حکمت
از غنیمت روزگار دون طبع سخن گذار کو

مر حشمت خون فشان ز دست انجان غلام چشم آن بزم کم که در خواب شستی بالا شد شرم زین غم که با طغری شکست همیشه چشم مستش را کمان حسن درزه با روان گوشه کبر از از حسرت طرفه کلر رفیان غافل و مار از از چشم حسین هفتم نو کا فردل نمی بند و تاب از زلف میرتم	جهان بر غنچه حوا به شد از انجم و از آن کلامین کلشنش ریت و شکستین پان که با شد همه که بنما بد و طاق آسمان بر که از بسجی ترا بکشد بر هر کمان بر که بر طرف سخن زارش میگرد و جهان بر هراران گونه پیغام است و حاجت نیان که محرابم بگرداند خمر اندلسان بر
--	---

اگر چه مرغ ز برکت بود حافظ در وفاداری
غیر غمزه صیدش کرده چشم آن کمان



مزرع سبز ملک دیدم و داس مه نو
 کفتم ای بخت بختی کخورشید و مید
 بختی اگر با خورشید کرد مکن کین عبت
 کر روی پاک و مجتهد جو سبزی نعلک
 آسمان کو مفروش ای غفلت کاهن
 کو شوار از دور و لعل ارجه کراندارد کو
 چشم بد دور ز خاک تو که در عرصه
 هر که در مزرع دل تخم وفا سیر نکشت
 اندرین دایره پیش خود فلفله بگو

یادم آر گشته خویش آمد و همگام درو
 کشت با اینهمه از سابقه نوبه کشت
 تاج کا و کس بود و کمر کجین و
 از رونق تو بجز رشید رسد صدر تو
 خرم من به کوی خوشه روین بد و جو
 دور خوبی گذراست نصیبی نشو
 سپیدی راند که بردارم و خورشید کرد
 زرد روی کشد از حاصل خود وقت درو
 و رفائی خوری از دایره خویش مرو

انش زرق دریا خرمین دین خواهد سو
 حافظ ایختره بختی منند از و برو

مطرب خوشنوا بگو تاز به تاز نو
 با صحنی جو لعبتی خوش نشین بخلو
 رز حیات کی خوری کر نه مدام جوی
 شاد دلر بای من میکند از برای

باد ده لکست بخور تاز به تاز نو
 بوسه ستان بکام دل تاز به تاز نو
 باده بخور ساه او تاز به تاز نو
 نقش و نگار و رنگت بوتا تاز به تاز نو

باد صبا جو بگذری بر کوی آن ری
 قصه فطش بگو تاز به تاز نو

ای در حین خوبی روت جو کل خود درو
 ماهست زحمت بار و سنگت خطت
 علت بدردندان شکست لسته
 آن رایحه لطف است با لحن غز
 کفنی سخن خود را با یار نساید کشت
 با ما به ازین پیش از نگرود فاش

صن شکن زلفت چون نافه صحن جو
 شیم است برت با عجب شکست دل
 زلفت بکج حوکان بر بود دلم چون کو
 یا غالبه میاید در باغ حسن
 ایکاش تو داشتی کفنی سخن با ما
 بنود بد اگر باشی باد شد کان بگو

اسناد غزل حدیث پیش هر کس بکن
 دارد سخن حافظ طرز سخن منا جو



از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه هر چند آرمودم از وی نبود سودم دارم من از فراغت در دیده صدها رسیدم از چسبی احوال دوست کفایت گفتی ملاست آمد کر کرد دوست کردم باد صبار عالم ناکه نقاب برداشت	اتنی رأیت هرا من هجرک لقیسمه من حرب المحرب صلت به الذم لبس الذموع عینی به الذم العلان فی بعد ما عذاب فی قریها السلامه والله ما رها یوما بلا ملامه کالتمس فی لفتی لطلوع من الغامه
--	---

حافظ جو حالت آمد جامی بجان شیرین
حتی بدو فتنه کاس من الکرانه

از من جدا شو که توام نور دیده از دامن تو دست نداشتی شفا از چشم زخم دهر کردند مباد از آن مغم مکن ز عشق دی ایمنی زمان چون عین دمان کشاید ز لطف صنع زین سر زش که کرد ترا دوست حفظا	آرام جان و مونس قلب ریده پیراهن صبوری ایشان دریده در دلبری بغایت خوبی رسیده معذور دارست که تو او را ندیده عطر کلاب از لب لعلش شنیده بیش از کلمه خویش چرا پاشیده
--	--

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
ماند چشم مست چشم جهان ندیده

همچون تو ناز مینی سر تا پا لطافت در قصه خون عاشق ابرو و چشم تا که کسوتر دل چون مرغ نیم تسجل از سوز سینه هر دم دودم لبر آ	گفتی نشان نداده ابرو سار که این کما سن کشاده که آنجا کشیده باشد ز تیر تیرت در خاک و خون طبع چون عود چند باشم در آتش آرمیده
---	---

کردست من بخیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل رضا چون بر او دیدم

ای که هلسله زلف را از آمده آب و آتش بهم میخیزد از لب لعل ساغنی ناز مفر ما و مکر دان عادت	فرصت باد که دیوانه نواز آمده چشم بد دور که خوش شمع با آید چون بر رسیدن ارباب نیاز آمده
--	--



آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
ز بهر من با توجه سنج که بنمای دلم
پیش بالایی تو میرم چه بصبیح و چه بخت

گشته غمره خود را بمنزله آمده
مست آشفته بخلو که راز آمده
که هر حال برانده ناز آمده

گفت حافظ مکرر خرقه شراب الود است
مکرر از دهم بخت یقه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشته روانه
هر که متد مجانب عشق متفرود
بر زده جان بسا داد شمع هر قفنی
بوی زلف تو که جان بیاورفت چه
بر زبانش رخ زیبای او بجای سینه
چه نقشها که بر اینکجیم و سودا شد
مراد و رلب دوست هست پیمانی
من غریب ز غیرت فدا دم از یاد تو

مر از حال تو با حال خوش برو
بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
ر شمع روی تو اس خون رسد روان
هزار جان کرامی فدای جانانه
بغیر حال سبها هوش که دید به دانه
فنون با بر او گشته است افسانه
که بر زبان نسیم خردیت میخاست
نکار خویش جو دیدم بدست پیکانه

صدایت خالقه و مدرسه کو حافظ
نشاده بر سر حافظ هوای میخانه

خاک نسیم مغیر سنامه و الحواه
دلیل راه شوایطای رجسته لها
منم که بستو افسن مریم زهی حجب
پا او شخص نزارم که عرق خون دست
ز دوستان تو اموت در طفره
بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم

که در هوای تو برخاست باداد کجا
که دیده آب شد از شوق خاک اندکجا
مگر تو عفو کنی ورنه صیت عذر کن
هلال راز کنایه افی که سینه نگاه
سینه دم که صبا جاک زد شعاع شما
ز تر تهم بدید سرخ گل بجای کلاه

نده کجا طر نازک ملاست از من راه
که حافظ تو بهمن لفظ گفت بسه

دام کشتن همی شد در شرک کشیده
از تاب آتش می بگرد عاشر

صد ما پرواز ز سگش حقیقت دیده
چون قطره های شبنم بر برگ گل چیده

تمشاد خوشترش از باز بروریده
 باران چه چاره سازیم باین دل بسته
 روزی که ششم کن امی نور هر دو
 روحی لطیف و دلکش حشمتی خوش
 دنیا و فانی را دانی ز سر و دودیده
 که آرد بدست منم انیموه رسیده
 ارب که تدخیر اباد از زبان بریده

یا دوست جانفش را لب لطف داده
 آن آهوی سیه چشم از دام مار نشسته
 تا که کشم عنایت از حشمت و لغزیت
 لفظ فصیح و شیرین قد بلند و جاگیت
 ز هزار تالوائی اهل نظر مبارز
 پس شکر باز گویم در بند که خواص
 هر یک که گفت دشمن در شان باشیده

بر خاطر شرف رنجده شد ز حافظ
 باز که توبه کردم از گفته و شنیده

لشسته بر و صلائی پیش و سبده
 ولی ز چهره کله جیمه بر سحاب زده
 عذار مغسولگان راه آفتاب زده
 ز جرحه بر رخ خور و پری کلاب زده
 سگر کشیده سمن رنجیده بر باب زده
 کشیده و سمه و ببرک کل کلاب زده
 که اینجار کفش مغسول شده زده
 ز کج خانه شده جیمه بر خراب زده
 که حوض نو در آغوش بخت خواب زده
 بایسین فلکش دست بر جاب زده
 ز روی صدق صدش لوسه بر کاف زده

در سرای معیان رفته بود و آید
 سیه کشان همه در بند کیش بسته
 فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
 کرده ساغر عشرت و شسته رحمت
 ز ناز و عجب شاهان شیرین کاش
 عروس بخت در آنجمله با هزاران تاش
 سلام کردم و بامن بروی چینه انکاش
 که کرد اینک نو کردی بضعف بهت و آ
 وصال دولت بدار ترسمت نه من
 فلک حنیف کش شاه ناصر الدین آ
 مزد که غنیمت غیب است بهر کس آ

سایه که حافظ که بر نو غصه کنم
 هزار صف ز دعاها می ستانم

بخرقه ز دامن سجاده شراب آلوده
 گفت سدا رنوا ایر هر خواب آلوده
 تا که در ز تو این و بر خراب آلوده

دوش رفتم بر سکه خواب آلوده
 آمد افسوس کمان مغنی باده فرو
 شست و شوی کن و آنکه سحر آلوده



هوای لک شیرین بسان خید کنی
اطهارت گذران منزل و سیر می کن
آتش نایک و عشق در این بحر عمیق
با کینه صاف شو و از جا طبعیت بک
کفرم ایگان جهان فر کل عیبی نیست

چو سر روح با قوت مدایک بود
خلعت شب شرف شراب بود
عرق کشنده و نکشده آب بود
که صفائی نهد آب تراب بود
گر شود وقت بهار از می ناب بود

گفت حافظ لغو شعر کجا فطامش
آه ازین لطف با نواع عتاب بود

سحر کایان که محمور شبانه
نهاده عقداره توشه از می
نکاری منور و شمع عشوه داد
بند زان میان طرفه کرد
برو سپید ام بر مرغی گریه
ندیم و مطرب ساق همه است
که بند و طرف او از حسن شای
به کشتی می تا خوشن برانیم

گر فم باده با حلت چوبانه
ز شرابستیش گروم روانه
که ایمن کشتم از مکر زمانه
اگر خود را به بسنی در میان
که عفتار بلند است آشیانه
حبال آب و گل در ره بهانه
که با خود عشق ورزد جاودانه
ازین دریای ناپسند اگر آ

سراخالی است از پیکانه می کوس
که جز تو نیست امرد کانه

وجود ما معانیست حافظ
عید است و موسم کل ساقه یار باده
زین زهد و یار سائی کوفت خاطر
و عجز که دی نصیحت سکه دغا ز
این یکد و روز دیگر کل غنیمتی دن
کل رفت ایجر لیان غافل چه شنید
در مجلس صبحی دانی چه خوش نمای
مطرب چه برده سازد نسا به اگر نخوا

که تحقیقش فسونت فسانه
هنگام کل که دیده است می سفوح نهان
ساقه به شرابی تا دل شود کساد
امروز دیدم مست تقوی بیاد
که عاشقی طرب جو با شادان ساد
بی بانگ زود و چینی بی بار و جام باده
عکس عذار ساقه در جام می فشاده
از نظر ز شعر حافظ در بزم خراده

<p>سنگ دل کردم که وحشی طمع و صحرای مباد آنکه من در سنجویش از خرد بگو شدم زلف دلکشش صبارا بند در کردن نهاد طالبان آفتاب از دلبر مانع غلبه حلقه زلفش نماند خانه باد صبا ایست کار رندان را سدا با که نباشد کوه سدا از امر او شده مضور زلفش خمر ریش</p>	<p>مکتب چشم نیم ست غمخ آن آهوی کس ندیده است دزد پندش از سر ماه و آفتابان بهر سو قید و بند او بین ایستاد سر خدایار و سپهر آرزو بین جان صد صاحب دل آنجا بسته بگو بین آنکه سر مرغان کجاست کن آنهم ابرو بین نیزی شمشیر سر قوت باز و بین</p>
<p>حافظ اندر گوشه محراب کرمال درویش ای لایحه که خدایا آنهم ابرو بین</p>	
<p>یار بستان آهوی سبک بختن بازن دل آزرده مارا بنیسی بنوازان دیده اندر طلب لعل باغ خون شده ماه و خورشید غمخ را حویر امر کور شده</p>	<p>و آنهمی سر درو از اینچین بازن یعنی آن جانین تن زرقه بین بازن یار بستان آن کوکب رخشان بین بازن یار مرده روی مراست بین بازن</p>
<p>آنکه بودی طغش دیده حافظ یارب بهرادش ز غری تو وطن بازن</p>	
<p>دلبر جانان من برودل و جان من از لب جانان من زنده شود جان من روشنه رضوان مرا که سر کوی نیست این دل حیران من اله و شبده کشت یوسف کنعان من مصر حاجت ترا سر وستان من قامت دلجو نیست</p>	<p>برودل و جان من لبر جانان من زنده شود جان من از لب جانان من فاک سر کوی نیست و غمخ زلفان من واله و شبده امی نیست این لبر جان مصر حاجت ترا یوسف کنعان من قامت دلجو نیست سر وستان من</p>
<p>حافظ خوشخوان من لعل کمال غیاث بخت کمال غیاث حافظ خوشخوان من</p>	
<p>ای آفتاب بانه دایم حال تو صحن سر ای دیده شستم دلجو بود</p>	<p>شکست سبزه مجره کرد آن حال کمان کوشه نیست در خور خیل خیال</p>



مطبوع تر ز روی تو صورت بسته چرخ
در اوج ناز و غمتی ای پادشاه حسن
این نقطه سیاه که آمد از نور
تا شب باز بخت روم تنگ کن
تا آسمان ز حلقه کبوشان بشود
در چین لفتش دل سکن جکون
برخواست بوی گل در آستین در آغوش
در صدر خواجیه عرض که این جفا کنم

طغرا لویس از روی سکن محال تو
یارب مباد تا بقامت زوال تو
عکسی است از حد نفع پیش خال تو
کو مرده ز مقدم عید وصال تو
کو غشوه ز ابروی بمحون هلال تو
کا شقه گفت باد صبا شرح حال تو
ای نوهار مار رخ فرغده فال تو
شرح نیاز مندی تو با مال تو

حافظ درین کند بر سر گشتان بسی است
سودای کج میسر که نباشد محال تو

ای بخت رسکو خبر سرو ما بگو
ما محرومان خلوت اشیم غم مخور
دلها ز دام طره چو بر خاک نشنا
کرد بکرت بر آن در دولت گذر تو
هر کس که گفت خاک در دوست گیمیا
مرغ چمن بوی من دوش میگرد
در راه عشق رزق غنی و فقیر نیست
آن می که در سبزل صوفی نشوید
آنکس که منع ما ز خلافت میکند
هر چند ما بدیم تو ما را بدان کس
بر هم خویش و انسر زلفش شکی
جان بر تو هست قصه ارباب معشوق
بر این فقر نامه آن محتشم سخن

احوال کل به دلیل دستا بگو
ما یار آشنا سخن آشنا بگو
با آن غیب ما چه گذشت از هو بگو
بعد از ادای خدمت عرض ما بگو
کوا منجن معاینه در چشم ما بگو
آخر تو و افقی که چه رفت لعل ما بگو
ای پادشاه حسن سخن با کدا بگو
که در قسح کرشمه کند ساقا بگو
کو در حضور برین این حسرا بگو
شاهانه ما جسته ای گناه کدا بگو
با ما سر چه داشت بگو لعل ما بگو
رمزی بر روی سس حدیثی ما بگو
با این که احکام است آن پادشاه بگو

حافظ کرات بحدیج راه میدهند
می نوشتن ترک زهد زهر خدای بگو



عینم بدم است بر لعل دلم ای بخت اگر کشش بر کش مار برندی نهانه کردند از قول زاهد کردیم توبه جانا حکوم شرح وقت کافرنیاد این غم که دیده است رو بر شام از راه خدمت از صبر عاشق خوشتر نباشد دلن تلخ ز تار را هست دقنی بر دیش خوش بود دقتم	کارم کام است آتش آتش که جام زر کشش که لعل دلخواه بران جابل سنجان کمره وز قفل عابد استغفر الله چشتی صد غم جانی صداه از فامست سرو از غارت سربندارم از خاک کاه صبر از خدا خواه صبر از خدا صوفی نداند این رسم این راه از وصل جانان صد لعل آتش
--	--

شوق رخ برد از باد طفا

در سحر شبانه ورد سحرگاه

کر تیغ بار در کوی آناه من رند و عاشق آناه توبه آمین لغوی مانینه دایم ما تشیح و زاهد کمر شایم مهر تو عکسی بر ما نیفتد الصبیر تر و العسر فان عاشق مخور غم که چو لعل	کردن نهادیم حکم نه استغفر والله استغفر الله لیکن چه چاره با بخت کمر با جام با ده با فتنه کوناه آینه رو یا آه از دولت بالیست شری حتی من لعل خون بادیست خورد در گاه و بگاه
---	--

حافظ بنودی ز سبکونه بدل

کرمی شنیدی نه بخو خواه

نا کهان پرده بر انداخته یعنی چه شاه خوبانی و منظور که ایاں شده زلف و دست صبا کوشش سخاوت نسب الف خود اول تو بدستم دایم	ست از خانه برودن باخته یعنی چه فد را نمرته نشناخته یعنی چه ایچنین با همه در ساخته یعنی چه ما بزم از بای در انداخته یعنی چه
--	---



سخت رز دمان گفت کمر سربان	وز میان سع با هست یعنی چه
هر کس از مهر مهر تو بختی مشغول	عاقبت با همه کج با هست یعنی چه

حافظ در دل ملک چو فرود آید یا	خانه از غنای نیر و خشنوعنی چه
-------------------------------	-------------------------------

نصیب من چو عوایات کرده است آله	در میان بکوز هم با امر چه گاه
کسی که دراز لیس جهم می نصیب افتاد	چو استیغرت کنند این گناه از خود خوا
بکوز ابد سالو کس خرقه پوش و زوی	که دست زرق دراز است و استین کونا
تو خرقه راز برای خدا امیداری	که تا بزرق بری بند کان حق از را
غلام همت رندان پسر و پایم	که هر دو کون نیر و پیش نشان بک
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد	دلم ز مدرسه و خافاه گشت سنا

برو که ای در سر که امشو حافظ	تو این مراد نیابی مگر بشی الله
------------------------------	--------------------------------

و سال او ز عمر جاودان به	خداوند مرا آن ده که آن
بشیرم ز دو با کس نکشتم	که راز دوست از دشمن نهان
شب می گفت چشم من بدیده است	ز مروت اید کوشم در جهان
ولا دایم که ای کوا ای کویش	بگم آنکه دولت جاودان به
بخدمت و جوت ایزاد مشغول	که این است نیک زان بستان
بداغ بند که مردن در نهان	سپاهان او که از ملک جهان به
کجا کان پامال سرو داشت	بود خاکش ز خون از عنوان
خدا را الطیف از من سر به	که آخر که شود این با تو آن به
جوانا سربازان نیندیش	که رای سر از بخت جوان به
سخن اندر دمان دوست بگفت	ولیکن بگشت حافظ از آن

اگر زنده رود آب جیاست	و بشیر از مال از ضیفه آن به
-----------------------	-----------------------------

آن غایب خلا کر سوی نامه نوشتی	اگر دون ورق هستی و نوشتی
-------------------------------	--------------------------

هر چند که بجران مر و مسل ندارد
 امرزش نقد است کیر که در اسباب
 مفروش ساع ارم و سخت شداد
 شانه منم کعبه دل تبسکه کرده
 در مصطفی عشق شمع شوان کرد
 کلمات تو مرزاد که لطف شکرش
 معمار وجود از زدی رنگ تو عشق
 تا که غم دنیای دنی ای دل دانا
 آلود که حسره و خرابی جهان است
 از دست چرا هست سر زلف تو عاقبت
 بسیار نوشته بنو حال دل عکین
 حمل من و علم تو فلک است چه تفاوت
 بر خاک در خواست که اوان جلال است

و دهقان جهان کاسم این کجاست
 بار است چو عورق و سرانی چو شستی
 کشیده می و نوش لبی و لب کشتی
 در هر قدمی صومعه است و شستی
 چون بالش زرنیت بسازم کجاست
 مهر از تو ندید از نه جوانی شستی
 در آب محبت کل آدم نشستی
 حیف است خوبی که شود غایتی
 کوراه روی اهل دلبه پاک شستی
 تقدیر چنین بود که کردی نه شستی
 ای کلبه من کرده خیالت چه شستی
 و از آنکه بصر نیست چه خوبی و چه شستی
 کافیت زرنیت با بالش خشتی

نرسا کجاست گفت همی و شستی
 حیف است که مردم کنی آنک شستی

انت رواج زید اکیمی و زاد غرامی
 سام دوست شنیدن سعادست
 یا تشام غریبان و آب بده من
 اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خرا
 خوش آدمی که در آئی و گویت کس
 لبی نماند که روز فراق با برآ
 من ارچه هیچ ندارم سرای تشام
 امید هست که رفودت بکام خویش منم
 بعدت منک و خدمت و پایا اکملان
 و آن حیت لمی و صرت نا قص عمر

من لبسغ غنی الی سعادست
 فدای خاک در دوست باد جان کرا
 و بهان باوه صاف و در کجاست
 فلا نفر و عن روضها این حاک
 قدمت جبر قدم نزلت جبر معانی
 ریت من بضات اکیمی قیام جنام
 زهر کار صوامم قبول کن بعدا
 نو ساد کشته بفرماند بی من بعدا
 اگر چه روی جو ما هست ندیده ام نه
 نما نطیت نفی و ما است طاب من

هر چند که

در آب محبت



چو سبک در خواست نظم تو حافظ
که گاه لطف سیر مهر در نظم لطیف

الکون که ز کل باز چین شد چو بستی ز نکت عمت از دل می کلز نکت ز دا بد که محتسبی که وی باده زند سبک ز اینست ذل ز نکت عمت با کینه	ساخته می کلگون بطلب لب کشتی شیر که چنین کشت بر لبان کشتی بشکن نو که وی سر او نیز بختی ایزاد اگر طالب حور تی و بختی
--	---

ز دست حراست سر زلف تو لطیف
مقتدر چنین بود چه کردی چه بختی

ای باد نسیم یار داری ز نهار کن دراز و سپی ای کل نو کی و روی کس ریحان نو کی و خط سیرش ز کس نو کی چشم مستش ایر و نو با قد بلندش ای عقل نو با وجود عشقش	ز ان نفی مشکبار داری با طره او چه کار داری او مشک و نو خا ر بار داری او تاز و نو غبار داری او سه خوش و نو خا ر داری در باغ چه غنبار داری در دست چه حبسبار داری
--	--

روزی بر سی تو سیل حافظ
که طاق است از داری

ای عمر کوشش که صفا بستر شوی در مکت خفایق و پیش ادب عشق دست از سر خود چو مردان و نشوی خواب و خورت زمرت به عشق دور کرد که نور عشق او بدل و جانت افشود از بامی سرست همه نور خد افشود یکدم غزلق بگر فنا شو کمان به وجه خدا اگر شودت منظر نظر	تا راه پن بانی کی ز اسر شوی بان ای سر کجوش که روزی ز شوی تا کیمای عشق پابی و زر شوی آنم ز سی بوست که بخواب و خور شوی بالت که آفتاب فلک خوبر شوی در راه ذوال بحال حوی باور شوی که آب بهشت بگر بیکوی تر شوی زین پس شک مدار که صفا بستر شوی
---	---



بنیاد هستی تو جز بر وزیر بر نشود

در دل مدار هیچ که زیر و بر نشوی

گر در مرتبه هوای محال است حافظ
باید که خاک در که اهل نصیب شوی

ای پادشاه جوان داد از غم نهانی شش آفت و مهجوری دور از تو چنانم ایر و توام درمان بر سر ناکامی و ایم کل این بستان شاداب بنمایم صد با و صبا انجا با سلسله مقصد در دایره قسمت ما لفظ پرکار دم فکر خود و رای خود در عالم رندی بارب بکه تو بخت این نکته که در عالم دش کله زلفت با باد صبا کهنم ساقی چمن کلر ابروی نور بخشی رزن دایره میسنا خونین حکم می ده	دل بنو سجان آمد و رفت که بازائی کز دست بنخواه شد با مان شکلی و می باید توام مونس در گوشه نهانی در باب ضعیفان در وقت توانائی اینست حرف ایدل تا باد نه میانی لطف آنچه تواند لینی حکم آنچه نوزانی کفر است در انچه هب خود بینی و خود را رحم ره بکس نمودن شاد هر جا کف غلطی بگذر زین فکر سودانی شش دخران کن تا باغ پیاری تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی
--	---

حافظ شش بحران ند نوی خوش یار
شادیت مبارک داد احشاق شیدا

ای در رخ تو سید انوار پادشاهی ککات نو بید که آت بر ملک و کلاه بر اهرمن تا بد انوار اسم اعظم در حمت سلیمان هر کس که شکست نماید یعنی که آسمانش از فیض خود دهد کر بر نوزی زینت برکان موند افند دائم دلت بخش بر اشک نشینان ساقی پارای از چشمه خولانست بازار چه گاه کاهی بر سر هند کلاهی	در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی صد حجت است سیوان از قطر سبایی کک آن است خاتم فرما بر این خوبی بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی شما جهان بگردیمت سبایی یا قوت سرخ رور انجند رنگهای گر حال ببری از باد صبحکاهی تا خرقه نیشویم از عجب خانقاهی مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
---	--



در دودمان آدم تا وضع سلطنت است
کلاک تو خوشش نویسد در شان با عیار
عمر است پادشاه اگر نمی هست جابقم
ای عطر تو مخلوق از کسبای عزت
جائیکه برق محض میان تو آدم صغی زود
بایلی لب لا با و آهست عطا یا
خود از فلک نباید تا تو فلک صفا

مثل تو کس نه است این علم را کما
تقوید جافقرانی آهنون عسر کاهی
ایست زنده دعوی فرحت کواهی
وئی دولت تو امین از صدمت تناهی
مار حسیکه زنده دعوی سبکاهی
عظفا عا نقل حلت به الدواهی
ظلم از جهان بر دشت تو جهان پناهی

حافظ خود دوست از تو که گاه سپرد نام
رخش تخت شما از آن بعد رخا

ایدل اندم که خراب از می کلون است
در مقامی که صدارت لغیران بخشند
تا ج ش می طلبی کوه خفاقی نمای
در منزل لیس که خطر با ست بی
کاروان است و تو در خواب با پیش
نقطه عشق نمودم متو مان سهو مکن
ساعی پوشش کن و جود بر افکند

بی زرد و کج نصیحت فارون است
چشم دارم که بکا از همه افزون است
در خود از کوه هر خم شد و فریدون است
شرط اول قدم است که مخون است
کی روی روز که بر سی چینی چون است
ورنه چون بسکری از دایره مرون است
خند خند از بی ایام حکر خون است

حافظ از فقر کن ناله که کر شعر است
همچو خوشدل بلند که تو مخرون است

ایدل کجی عشق مکه اری منسکنی
چو کان کام در کف کونی بمنزنی
این خون که موج سینه اندر جگر
سکین از آن نشد دم حلفت که لصبنا
کردی آن بجان غم جانان خنده اند
نرم کرین چمن نری استن کل
در استلین کام دود صدفه درت

اسباب جمع دارنی و کاری منسکنی
بازی چنین بدست و کاری منسکنی
در کار زنگ و بوی نگاری منسکنی
بر خاک کوی دست گذاری منسکنی
ایدل تو آهنگ مده باری منسکنی
کز کشتش تحمل خاری منسکنی
آزاد ای طره باری منسکنی

سازگار لطیف و دلکش و دلکش است
و اندیشه از برای خمار می بسکنی

حافظ برو که سده که مارگاه دوست
اگر حمله میکنی نند تو مازی نمیکنی

ایدل که از آن چاه ز رخندان بدر بشد ار که کرد سوسه عقل کنی کوش تا که جو صبا بر تو کارم دم بدمت در نزه شب بجز نو جانم لب آید جان میدهد هم از حسرت آن لعل رویش شاید که بجام خلعت دست بکشد در خانه غم چند نشینی بملامت بر خاک درت بسته ام از دیده جوی	هر جا که روی زود پشیمان بدر اودم صفت از روضه رضوان بدر کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر وقت که همچون مه تابان بدر باشد که جو خورشید در خشان بدر کز شعله آتش چشمه حیوان بدر وقت که چون دولت سلطان بدر باشد که چون سرو خرامان بدر
--	---

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبه اخوان بدر آئی

ای روضه هست ز کوی حکایتی که عطر سبزی مجلس روحانیان شدی در آرزوی خاک ره یار خوشیم در آتش از خیال رخسار دستمید بومی دل کباب من آفاق در کشت ایدل بهره دانش عمت ز دست دانی مراد حافظ ازین درد و غصه الغاس عسبی از لب لعل لطیفه	و آب خضر ز نوش لایب روی کلرا اگر نه بوی تو کردی رغابتی باد آور لصبی با که مکر دی حکایتی ساقی پاکه نیست ز دوزخ شکایتی این آتش درون بکند هم سرایتی صد مایه دشتی و مکر دی کفایتی از تو کر ستمه و ز خسر و غنای شرح جمال حور ز رویت دینیت
---	---

هر باره از دل من از غصه قصه
هر سطر از خیال تو در حمت آتئی

ای رستم عارضت کل کجوه زاله بر لاله است یارک کلاب	در عرق بین عقیقت جام یار آتش آب یار روت حو
---	---



شد از چشم آن کمان برود دل
 امشب از زلفش نخواهم داشت
 چون بنی عامر بسی محزون شونده
 نای و می لب لب سطر منند
 آنکه بهر حسد غم جان نید +

از پیش میرفت و کم میکرد پی
 رو نمودن بامک بن گو که می
 که برون ای بهی محزون زح
 چکت را در زیر ناخن کرد نه
 جان از و بستان جامی بوس



باتوزین پس گرفت خواری کند
 خرد و آفاق بخشش کرد عطا

باز کوه در حضرت دارای رسی
 نامه حاتم زنا شکست ط

<p>چک رابر دست مطرب دمی</p>	<p>کو کشتن بجز ایش و بجز دشت</p>
<p>جام می پس ارد چون عافط محوز غم که حشم کی بود با کاوس</p>	<p>جام می پس ارد چون عافط محوز غم که حشم کی بود با کاوس</p>
<p>ایکه بر ماه از خط مشکین بای اند حشی ناخه خواهد کرد با نایب لطف و صفت کوی خوبی بردی از خوابان عالم شادش گرچه از نستی خرابم طاعت من دکن کنج عشق خود نهادی بر دل ویران من خواب بیداران نستی ای که از نفس خال برده از رخ بر فکندی بکینظر در جلوه کاه از برای صید دل در گردنم زنجیر لطف هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باشد نصرة الدین شاه بکی ای که باج آفتاب ز بهار از است شمع شربت که شیر از از باده نوش از جام عالم من که بر او نیک جم داور در یا شکوه ای ای که خضم ملک را</p>	<p>لطف کردی سایه بر آفتاب اند حشی حایا بر یک نقش خود بر است اند حشی جام کنج و طلب کاوس بایب اند حشی کا ندرین شغف به سید ثواب اند حشی سایه دولت بر این کنج خراب اند حشی همتی بر شبردان خیل خواب اند حشی وز جاحور و برادر حجاب اند حشی چون بکشد خسر و مالکرفان اند حشی زمانیان پروانه را در طرب اند حشی ارشد لعظم و قدرت در تراب اند حشی شده لب گردی بهنگام و در اند حشی شاه معصود را از رخ نقاب اند حشی از دم شمشیر خون آتش در اند حشی</p>
<p>از فریب ز کس محوز و ششم می برست حافظ خلوت نشین در شراب اند حشی</p>	<p>از فریب ز کس محوز و ششم می برست حافظ خلوت نشین در شراب اند حشی</p>
<p>ایکه دایه بچویش مغزوری کرد و دیوانگان عشق کرد ستی عشق نیست و میر نو روی زرد است و آه در دالود</p>	<p>کر ترا عشق نیست معذوری که بقل و عقیده مشهوری رو که تو بست اب انجوری عاشقا زاکواه رنجوری</p>
<p>نکدر از سبک و نام خود حافظ سنا غمی طلب که محزوری</p>	<p>نکدر از سبک و نام خود حافظ سنا غمی طلب که محزوری</p>
<p>ایکه در کشتن نایب مدارا بکنی سود و سربایه سوزی و می با بخی</p>	<p>ایکه در کشتن نایب مدارا بکنی سود و سربایه سوزی و می با بخی</p>

در دستان غمت هر پهلایل دارند
 رنج مارا که توان بود سکت گوشه چشم
 دیده ما که باشد نو در بایست سزا
 نقل هر جور که از خلق گریست گویند
 بر تو که جلوه کند شاه ما آیی ایا

قصه ایوم خطر باسد بان بختی
 شرط انصاف نباشد که مداون بختی
 بتفریح گذری بر لب دریا بختی
 قول صاحبغرضانست توانها بختی
 از خدا جز می و معشوق نمنا بختی

حافظا سجده محراب در پیش کن
 که دعا ز سر صدق توانی بختی

ایکه در کوی حسرت بگامی داری
 ایکه بازلف دفع یار گذاری شب و روز
 ای که با سوختگان بر سره مشط
 بوی جان از لب جگرش فحش می شود
 گامی از میطد از تو غری چه شود
 حال سر نیز تو خوش از غمش
 خون بهنگام وفا که شایست بنود
 مهربان شک فلک و ترک خفاکاری کرد
 ای که با وصل دل آرام گذاری شب و روز

جم و وقت خودی اردست بگامی داری
 فزولت باد که خوش صبحی و شامی داری
 اگر از بار سفر کرده بگامی داری
 بشنو آنچه خواهد بود که زانکه شامی داری
 تو فی امروز در شهر که نامی داری
 بر کنار همیشه و که چه دایمی داری
 می کنم شکر که بر جود دایمی داری
 تو فی ایجان که درین شیوه خوامی داری
 رو غنیمت شمر آنچه که گامی داری

بس دعا ی سحر حافت جان خواهد بود
 که تو چون حافظ شش غلامی داری

ایکه مهری عشاق روامیداری
 نشسته بادیه را هم بر لاله در باب
 دل ربودی و بجل کردت ایجان بختی
 ساغر ما که حرفان در کرموشند
 ای کس عرصه سیر غنچه جلا نکند
 تو تنقصر خود افادی ازین در محروم
 حافظ خاتم طبع شرمی از نقصه ایا

بند کار از بر خویش جدا میداری
 چه امید بکه درین ره سجد امیداری
 بهارین دارنکاهش که مرا میداری
 تا تحمل کنم از تو روامیداری
 عرض خود بپیری و رحمت میداری
 از که سینه ناله و فریاد و امیداری
 کار نا کرده چه هست غم امیداری

این خرقه که من دارم در رهن میراث اولی
چون عسرت به کردم خیزد آنکه نخه کردم
چون بصلحت اندیشی دورست رود
من حال دل زاده بایار بنحو هست
تا پسرو پادشاه اوضاع فلک نشان
از هیچ تو دلداری دل برکنم آری

وین قرعینی عسرف می تاب اولی
در کج خوابان افاده خواب اولی
هم سینه بر آتش به هم دیده بر آب اولی
کین قصه اگر گویم با خیال و رباب اولی
در سر هوس ساقه از دستش رباب اولی
اگر تا کشم بار بی از لطف تاب اولی

چون برسد می حافظ از نیکه سروان شو
رندی و بوسه ناکه در عهد شباب اولی

با مدعی گویند اسرار عشق و سستی
در صفت و ناله بچون نسیم جوشت
تا فضل عقل بینی معرفت نشانی
در آستان جانان از آستان بندش
عاشق سوار نه روزی کار جهان بر آید
در گوشه علامت سحر چون تو اینو
از وز دیده بودم این مشتبه که رجوا
خار از چه جان بکا بد کل عذران بخوان
صوفی سینه بنما زاهد سیریه کرن
در حلقه صفت نم دیش لطف فتنه
در نه هر طریقت خامی نشان کهن
سلطانان خداز از لطف شکست مارا
که خرقه به پستی مشغول کار خود باش
عشقت به ست طوفان هوا به سرانجام

تا بخرم و در عین خود بر سستی
ساری اندرین ره خوشتر ز سستی
یکت نخه است بگویم خود را مبین که سستی
کز اوج سر بلندی افنی بجا ک سستی
تا خوانده نقش مقصود از کارگاه سستی
تا نکر کس تو گوید با بار سوز سستی
کز سر کشی زبانی با مانی سستی
سهلست لمخی می در جنب و سستی
ای کونه استینان تا که در ارد سستی
با کافران جکارت کرت نمی سستی
آری طریق زندان چالاکه سستی
تا که کند سیاهی چن درازد سستی
هر قبله که باشد بهتر ز خود بر سستی
چون برق ازین کشاکش بندگی سستی

از راه دیده حافظ نادیده زلف سستی
جله بر تن می شد با مال سستی

کجان او که گرم دست رس جان بود
کینه می کشن بند کافش آن بود



و کردلم شدی پای بند طره او
رخ جو مهر فلک بی نظیر آفاق است
نخستی که بها چیست خاکیش را
نجواب نیز نمی تنبش سجای وصال
در آمدی ز درم کاشک جو لموعه نور
ببند که قدش سرو متعرف کشتی

کیم قرار درین سبزه خاکه ان بود
بدل درینغ که بکیت ذره مهران بود
اگر حیات کرامتیه جاودان بود
چه این بنودی ای کاشکس یاران بود
که برود دیده ما حکم او روان بود
اگر چه سوسن ازاده ده زبان بود

ز برده ناله حافظ بر و ن که افادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
ز نام دل بجسی اده ام من سبکین
سرم زد دست شد و حکم نظارم سوخت
زهی کمال که منشور عشق بازی مل
مرا که از رخ تو ماه در شنان است
مگر دست دل آتش بخورم خواهم زده
بروز واقعه نابوت ماز سر و گشت
در ان مقام که خوبان بنسبه شیخ رفتند
فراق و وصل چه باشد رضای عقلست

خیال سبزه خطی نقش است ام حافی
که نیستش بکس ازینج و بحث ابروئی
در آرزوی سر و جسم ماه سیمایی
از آن کما نچه ابرو ز سبک بطعرائی
کجا بود بفروغ ستاره پروائی
بیا بین که اگر مسکنی تماشائی
که نمیردیم ز داغ تلبه بالائی
عجب در سری او فاده درئی
که خیف باشد از و غنیر او تمنائی

ز شوق در بدر آرند ماهیان از آب
اگر سبقت حافظ رسد به ریاضت

بدید آمد رسوم سو فانی
رند از فاقه شکر چینی
کسی کو فصل شام روز دور
و بس کن جابل است اندر شمع
اگر شاعر بخواند شعرون
بخشدش جوی از بخل و شاک

نماند از کشتن شامی
کنون بایل سبزه دست کدائی
نمی بلند ز غم یکدم رنمائی
مناع او بود سر دم نهائی
که دل را زو فراید روشنائی
اگر خود فلشسل باشد سنائی



<p>حز در گوش شوم و دیشک فاغت را بصاعت ساز و میسون</p>	<p>بر و صبر کن در پستوائی درین درد و غنا و پستوائی</p>
<p>ایا حافظ بجان این نیکشنو که از پاکر سفتی و اسرائی</p>	
<p>بر و زاهد به سپیدی داری بجز ساقی که دارد لاله در دست مراد در رشته دیوانگان کش بر نیز از من الصوفی بهر سیر ساقی دل در چشم کسی او بند بوقت کل خدا را آتوبه شکن</p>	<p>که دارم همچنان امید داری با ساقی پیاور تا چه داری که منی خوشتر است از شای که کردم توبه از بهر سنگاری اگر خواهی خلاص شکاری که عهد کل ندارد استواری</p>
<p>یا حافظ بنده رخ کن گوش حسب اعری بظفت سکه زری</p>	
<p>شنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد بعد آن کن که در ایام کل و عهد شب نکته بر جای بزرگان نتوان دیگر یافت اجر با باشد تا بخیر و شیرین حوکا خاطرت که رقم فیض بدرد بهیبت ای صبا بند که خواجه قوام الدین</p>	<p>خون عزی که طلب روز می نهاده کنی حالا فکر سب و کن که راز نهاده کنی عیش با آدمی چند پر زاده کنی مگر اسباب بزرگ همه آماده کنی گر نکاهی سوی فریاد دل افاده کنی مگر از نقش را کنده ورق ساده کنی که چنین چنین و نسوسن آزاده کنی</p>
<p>کار خود کردی باز که از می حافظ ای ساعیش که بالطف خدا داده کنی</p>	
<p>بصوت بلبل و قمری اگر نوشی دخیزه بنه از رنگت بوی فصل بهار زمانه هیچ بخشد که باز نماند حوکل نقاب را فکند مرغ و ماهو</p>	<p>علاج که گفت آخر الدوار الک که میرسد زده رهنمان بهمن بود مجز ز نفس مرده که شیهه لای منه ز دست پایله جو میکنی هجای</p>



خزیه داری میراث خوارگان کهرش جو هست آب جانت بشسته ممبر نوشته اند بر ایوان جنت الماد سجایبانه سخن طبعی کسب سیاست سکوه سلطنت و حکم که باشد داشت	بقول مطرب سبب بباله دفنی فلا منت من المار کل شیعی حتی که هر که عشوه دنیا حسنه مددایوی به شادی روح روان جانم طمی ز تخت هم سخن مانده است و افسر کی
---	--

نچل بوی حدش بود با حافظ
ساله که و کرم کن که الضال

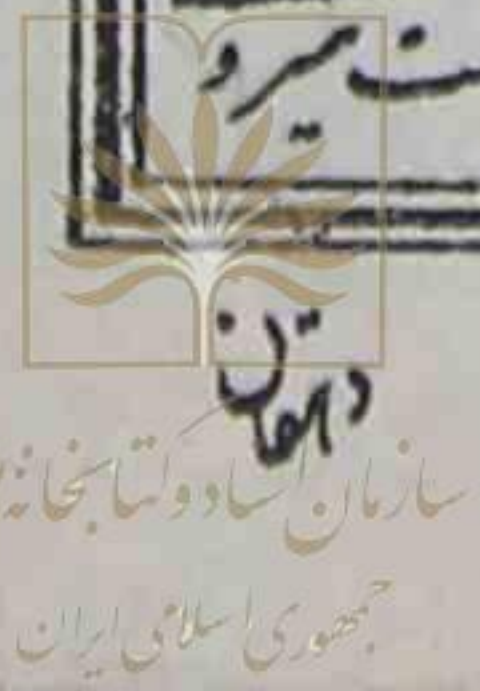
بفراع دل زمانی نظری ببا هر دوی بچه که رشکم آید به چشم روشن دل من شد و ندانم چه شد افترا را نفسم به آخر آمد نظرم بنید سیرت مکن بکس با مشویش سر زلفت آن بر را	به از آنکه خبر شاهی همه عمر دایمی بود که نظر دروغ باشد بچنین لطیف که گذشت عمر و نامد خبر می ز بهج سوئے بجز این نماند ما را بهوستی و آرزوئے که هزار جان حافظ نصف ای بار دوی
---	--

کرفت کار حسرت چون عشق من کمالی
عوشش بش از آنکه شود این دور از دلی

در جسمی بکشد کاذب تصور عقل شد خط عمر حاصل که زانکه با تو مار اندک که با تو به شمش بکمال هستی چون من خیال رویت جانما نخواهیم رحم آر بر دل من که مهر روی خوت	آید بهیچ معنی زین حوسه مالی یکدم بغیر روزی روزی شود و صالی و اندک که پستو باشم بکلیه هستی گر خواب می نه بیند چشمم بحر خیالی شد شخص نا توانم بار یکت چون دلی
--	---

حافظ کن نکایت کرد وصل بار خواهی
زین شتر ساید بر بحر احتمالی

بیل سبغ سر و بکلیات بهیوت یعنی پاکه اش موسی شود رخ مرغان باغ فایه سبزه و بنه که کو چشمست بغیره خانه مردم خواب کرد	میخواند دوش در مقامات معنوی نا از درخت نکته توحید شسته تا خواجهمی خورد بغزلهای بهیوت مخوشت مباد که خوش است بیروت
--	---



د بهان سالخورد و چه سوخت با این قصه عجب شست و از بخت و از کون جستید جز حکایت جام از جهان خوش و ترش بویا و که الهی و خواب در ویشم و که او برابر نمکنم می خور بفرزنده که در شکست مباد دل در جهان میند که انحراف و از کون	کای نور چشم من بخار گشته نذر مارا بخت یار باغش عیسوی ز بهار دل بند بر اسباب دین کار عیش نیست در خور او رنگ سرو بشین کلاه خویش بعد تاج خسرو بعد از تو خاک بر سر اسباب دین هر روز بر سر می نهان نایخ خسرو
--	---

ساعتی مکر و طیفه حافظ زیاده دم
کاشف کشت طره دستار کو

پایا با مورز این کینه داری نصیحت کوشش کن کین در بینی نفر ما و خار مفلان رس نه اتم که نمائی رخ برندان بد رندان کوشش شد ار نیمه سی ز آه آتش ششم	که حق صحبت و برینه دار از آن کوهر که در تخته دار خدا را اگر می دوشینه دار تو کر خورشید و مه آینه دار که با حکم خدائی کینه دار تو دانی خرقه بشینه دار
--	---

ندیم خوشتر از شعر تو حافظ
بفر آنکه اندر سینه داری

پار باده و بازم رها ن زربخوری بسیچو به ناسد فروغ مجلس ز سحر غمزه فان خویش غمزه یکفریب بدادم صلاح خویش از دست ادب چند نصیحت کنی که عشق مبار عشق زنده بود جان مرد و حمال سید دولت وصل و کشت محنت هر کسی بتوان گفت راز خود حفظ	که هم بیاده توان کرد دفع محموری مکر بروی نه شهاب اکسوری که آزمودم و مسودی نداشت خورد در بغ زاننده نه بد و صلاح و شور اگر چه نیست ادب این سخن بدست اگر تو عشق نداری برو که معذور نهاده کسور دل باز رو بمسور مکر به آنکه کشیده است محنت دور
--	--



<p>دو هفته ماه را در خط کشیدی که بر سطح قمر سر خط کشیدی که چون لاله زعفران خط کشیدی چرا بر کردش خط کشیدی</p>	<p>بگردم ز غم خط کشیدی عطارد را نگر خواهی خط آموخت نهاد می غم آن لحظه را اگر افسون بت عشقم بخودی</p>
<p>غم و دود دل حافظه اندک که کرد روی لبر خط کشیدی</p>	
<p>چه غم ز حال دل و جان ناتوان دار که حکم بر سر آزادگان دان دار عین انحصار من سپیدم که سرگران دار سواد می از خط مشکین بر بارغان دار سیان مجمع خوابان کنی میا انداز بکن هر آنچه توانی که جای این دار بقصد خون من چشته در کمان دار که سهل باشد اگر یار مهربان دار برو که هر چه مراد است در جهان دار حدیث بانگ است ای که در دیار دار</p>	<p>ترا که هر چه مراد است در جهان داری بخواه جان و دل از بنده و روان بستان بخواه می که سبک روی انظرقت ام بیاض روی ترا نیست نقش در خورازان میان نداری دارم عجب که هر ساق بکن عتاب ازین پیش و جور دلش با اختیار اگر صد هزار تر جفاست بکش جای قیام ام و دل خوشدار وصال دوست کز دست سده بکیم جو در لعل است میکنم خود گوید</p>
<p>چو گل بدامن ازین باغ میری خط چه غم ز ناله و فریاد باغیان داری</p>	
<p>ورنه هر فنیه که پنی همه از خود بینی که بجای من پندل دگری نگر بینی عاشقا ترا بنود چاره بحسنه میکنی آفرین بر تو که شایسته صد بخت بینی ظا هر امضی خویش در آن می بینی که تو خوشتر ز گل و ناز تر از نسری پندل سهل بود که بنود سپیدی</p>	<p>تو مگر رل حوئی بهوس بشینی ببخدائی که توئی بنده بکر نهاده صبر بر جور و قهرت حکم گزینم ادب و شرم ترا خسته و نه آرویان کرد عجب از لطف تو ای که نشینی با جان حیفم آید بخرامی بتاشای چین اگر امانت سلامت بزد باک نیست</p>

نورین دلکشی و نازکی بسیار ناز سخن سغرض از بنده مخلص نشین شیشه نازی سه سلم بخوی از حشمت باد صبحی هوایت رنگستان خوش حیف بروی تو محرابگان اردی پارسای چون پاکیزه دل پاک نهاد بعد از این ما و که انی و بسر منزل عشق	لایق بزرگه خواب توام الدبی ایکه منظور که ایا ان حقیقت پسینی کر مدین منظر پیش نفسی بشینی تو که خوشبو جو کل سوری چون سربینی لایق صحبت غیری کنی اینک کینینی بهتر است که با مردم بهشتی ره و و از اسود چاره سحر کینینی
---	---

سبیل این اشک روان صبر دل فطرب
بلغ الطاقه یا مقله عینی پسینی

جان فدای تو که هم جان و هم جان سر سری از سر کوی تو بنارم بر جان خامرا طافت پروانه پر سوخته پستو آرام گرفتن بود از ما کام فان کردند رفتبان تو سر دل تا بماند بر تو شاداب نهال فد تو در خم زلف تو دیدم دل خود را در گفت آری چکی گزیری از شک من	هر که شد غمگین رست ز سر کوی کار دشوار کنی بر نه بدین آس ناز کار از ارند سیوه جان افسا با تو نام شستن بود از حیرانی چند پوشیده بماند خبر نهانی واجب است که بر دیده ما نشانی گفتش جونی و چون میزنی ایرانی مر که ارا بنود مرست سکت
---	--

راستی حد تو حافظ شود خدمت
پس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور کشتن منت ایندای الکاخ دولتی ربه کاخی که در دست هر صبح در هوای درت میخند صوم باد تو بهجو آتش موسی حشمتی فرخنده تو کل تو چمن راجات ده مرغول سنبل از دم لطف تو خوشم	زین در شادمانی و عشق و طرب در شاخسار کشتن تو شادمانی حشمت کشت چرخ کجام جهان خاک تو بهجو آب حضرت زنده کون جعد نقشه تو صبارا کره کاش زلف صبار خاک خات تو مشک
--	---



خورشید در هوای تو چون پاکو	جشنید در حرم تو چون کمان با
حافظ سیم در که او با من عیش کن کانه بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جا	
خوسرو اگر بخرامی دمی کلزاری ز کفر زلف تو هر صفت و آشوبی نار خاک درت لغت جان من چرخ روح بخت من آتش مست یار بخواب دلا همیشه مزین لاف لاف لیسند	خورد ز غمت روی تو هر گلی خار ز سحر چشم تو هر گوشه و دیوار که نیست لغت روان از ابر تو مقدار که در پست زهر سوت آه سدا رسد خوشتره رای شدی کج کثایت
هو لفظه کعشمش اندر میان دایره نخند بخت بر و حافظ جور کار	
چون در جهان خج بی نام روزگار با عاشقان بدل ناچند ناز و عشوه ناچند همچو چشمش در عین نا تو است دردی که از تو دیدم جوری که از تو بردم از باده وصال که خمره بنوشم در بحر مانده بودم با و صبار ساید مانده ایم و عاجز تو خاکمی و قادر اسباب غمی را با بیامایه باد که چه سویی وصلت در خسر زنده کرد	شاید که عاشقان را کافری لب برآرد بر سپیدان سکین تا که جفا و حواری ناچند همچو زلفش در ناز و سحر گر شسته بدانی دایم که رحمت آرد مانده ام نور زم این بهوشبار از بوسه و صلت بوی اسرار گر میبکشی بر زورم در میبکشی بر آرد دل های همچو آذر چشمان رودبار سر ز نارم از خاک از دگر
آخر تر حمی کن بر حال زار و طا نا چند نامی می نا چند خاکسار	
چه بودی از من آن بار مهربان بود بجسی که چه از زدن بم طره دوست بجواب نیز نمی مینش چه جای وصل منه که قدش سر و دست و کشتی	که کار مانده چنین بودی ریحان بود کرم هر سر موئی هزار جان بود چه این نبود و ندیدم باری آن بود اگر چه سوسن آزاده ده زار بود

براست جوئے لے ما جو کم نہ می یارب کرم زمانه سرا فراز داشتی و عزیز خیال کر شد می سده راه دیده من کسی بکام و بیم کاشک نشان ای عیان شده می که بها صیبت خاک ترا برخ جو مهر فکرت بی نظیر آفاق است ز روده کاشن دن آمد می فطر شک اگر نه دایره عشق راه بر بسین	کرشش امانی از من تره خاکدان بود سر بر عزم استخاک استخوان بود هزار حشره بهر گوشه روان بود که ما فراغی از باغ و بوستان بود اگر حیات کرانایه جاودان بود بدل در رخ که یک ذره مهربان بود که بر دودیده ما حکم اوروان بود جو لفظه حافظ سپیدل در میان بود
---	--

چه فامستی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که هیچ آدمی نمائی

نه صورتی که کل کسان فردوسی ز بس حکایت حست شیدا ام جان ثم چشم تو دارد نشان بهاران ز خستجوی تا نشینم اره هر نقش نه خاکهای عزیز تو سر بخود انم نوجون سپهر جفا شده و احوالم	نه فامستی که سحر و باغ و بساطی کنون به بیست الحق هزار خدائی دلم چو زلف تو دار و سر بر نشانی میان خون دل و آب دیده جشانی کرم ز دست فراقت بسجودانی رز و ز کار نهاده است و پورانی
--	---

ز روی لطف و زخم اگر خشائی
جو درد و محنت حافظ یقین نمائی

حسرت از روی خرابات نباشد جان آرزو میکشم از توجه بهان دارم جای من در معانست و مروج طنی چه کنی که شکر در دهر جو من نیست صنما غیر تو در خاطر ماکنی کینه باد بکس که هر کس تواند کفین رحم کن بر دل مجروح حسرت فظ	که به برانه سرم دست دها و آه شسته باده و بکج و رخ رنایه رای من رای ثبات مبارک ران نیست این جز سخن بوالکوس رعایه که مر نیست بغیر از تو ز کس پروایه سخن سپهر بگر برهن دانا ز آنکه هست از بس امروز حقن و دانا
---	--

خوش کرد باوری ملک روز داور
در کوی عشق شوکت شاهی نخرند
آنکس که اوفاد خدایش گشت
ساقی بزم کانی عیش از درم در
در شاه راه جاده و بزرگی خطر کسی است
سلطان فکر و شکر بودای کینج و باج
نیل برادر حسب حکومت است
بکجوف صوفیانه بگویم اجازت

تا شکر چون کنی و چو شکرانه آردی
اقرار بنده کی کن و دعوی جاگری
بس بر تو باد تا غم افا و کان خوری
تا بکدم از دلم غم و غم بدر بری
آن به گزین گریه سبکبار گذری
در دیشق امن خاطر و کینج و قلذری
از شاه نذر خیز و ز تو نسبی سیادی
ای نور دیده صلیح به از خنک دواوری

حافظ عیار هر وقت ز رخ مشوی
کاین خاک هسته از عمل کیمیاگری

در همه دیر معان مست چو بنده ای
دل که آینه شایسته عیار می آید
کرده ام توبه ز دست صحنی باده و روش
جو بهایسته ام از دیده بدامن که مگر
سته این نکته مگر سمع بر آرد زبان
همه شب گریه کنم در درمخانه دوست
ز کس ارفاف ز آتشیه چشم تو بزم
کشتی باده باور که مرا سرخ دوست
سخن غیر کو با من معشوق رست
ا بخدمت چه خوش است که سحر که نکوش

خوفه جانی کرو باد و دفر جانی
از خدا بی طلب صحبت روشن رانی
که در می نخورم پس سرخ بزم آردی
در کنارم نشانی سهی بالایی
ورنه پروانه ندارد ز سخن پروانی
نادیده باز سحر مرده بجا کس نشانی
ز وند اهل نظر از فی ثانی
کشت هر گوشه چشم از غم دل درانی
گزدوی جام میم نیست ز کس پروانی
بر در سکه باد و فزونی ترسانی

کرسی زار مست که قطا دارد
آه اگر از فی امر تو بود فزونی

دو بار زیرک و از باده کهن دوشی
ز شد باد حوادث نمیتوان دیدن
من این مقام بدست و آخرت ندیم

وزاعنی و کتانی تو کوشه دهمی
درین صحن که کلا بوده است یاسمی
اگر چه در بیم فشانند خلق اعظمی



بر آنکه کج قناعت کجج و بسا داد ساکه رولش این کارخانه کم نشود نگار خویش بدست کسان همی مینم سین در آینه جام نقشند عی ازین سموم که بر طرف بوستان بکش بصبر کوشش تو ایدل که حق رها نهد بکوشه بنشین سرخوش و تماشا کن بروز واقعه غم باشد ای کج	مردخت دوسف مصری کجبه بن می بزد بد بچو توفی یا بصفت سپه منی چنین شحات فلک حق صحت منی که کس یاد ندارد چنین عجب منی عجب که ز ملک کلی ماند و بوی با سمنی چنین عزیز یکنسی بدست اهر منی کرت ز ملک قناعت بوس و وطنی که اعتماد بکس نیست در چنین زمینی
--	--

مزاج دهر ته شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی تعب رفت یار سفر کرده میر و کز شکر ساقه در خنده خال من فیض ازل بنور و زار آمدی بدست آفتاب یاد باد که از بام و در بر خوش بودی از خواب بیداری و آن کو ترا بسکده کرد در همون کی یا فنی رقیب تو چندین مجال ظلم جانها نشا کردی آن دلنوازا خامان ره زفته چه دانند ذوق عشق	گر عکس روی او شب بجران برآمدی ایکاش هر چه زود تر از در و آمدی کز در دام با قبح و سا غر آمدی آب خضر نصیبه اسکن در آمدی بسر دم پیام یار و خط دلبر آمدی یا باد صبح او سوی مار سیر آمدی ایکاش که که پاش بسکی بر آمدی مظلومی از شبی بدو در آمدی کر بسچو روح جلوه کنان در آمدی در یاد لے بکوی و دلیری سر آمدی
---	--

کرد بکوی شبیه حافظ رندی
مستهل طمع شاه سخن برادر

رفتم بیابان که بچشم سحر کنی سکین چون بوی کاشنه مبلای میکنم اندران چمن و باغ و مبدم	ای کج کوشش ما کهم اواز بلسلی داندر چمن کفنه ز قو باد غنسی میگردم اندران کل و میل ناتی
--	---



تحت

<p>چون کرد در دلم اثر آواز عجب نس کل شکسته شود این غزا و کل بار خار گشته و ببل سر عشق</p>	<p>ستم جان که هسج مادم نمی کس نجفای خار بخت است از وکی آزاد بختی نه و است از بختی</p>
<p>حافظ مدار امید طمع رین ارجح دارد هزار عمل و ندارد نقص</p>	
<p>روزگار است که مارا نگران میدار کوشه چشم رضائی مبت باز شد ساعت آن که بنوشی چو ترازو بهر کجا نه کل از داغ غمت رست نه ببل در داغ پر بخت به آینه موتی ایدل زهره دل و دین رفت ولی راست نمی ارم جوهر جام جم ارکان جهان دگر است کیسه و سیم و رزق نیک باید بردا ایکه در دلق طمع طلبی و ذوق حضور چون تو می زنی باغ نظر بختیم حواغ نا صبا بر کل و بیل درق حسن تو خواند</p>	<p>مخلصا نرانه بوضع و گران سید اینچنین عزت صاحب نظران سید دست در خون دل پر هزاران سید همه را غره زمان جامه در آن سید طمع مهر و وفا زین سید که من سوخته دل را تو بر آن سید تو متنازل کل کوزه کبران سید زین طمعها که تو از سیمه آن سید چشم سیری عجب از بی بصر آن سید سر چرا بر من دلخسته کرا آن سید همه را شیفته و دل بخوان سید</p>
<p>بگذران روز و سلاست سلاست حافظ چه توقع ز حسان کدزان میداری</p>	
<p>ز انمی صاف کرد بخت شود هر خاسم روزگار رفت که دست من بسکین روزه هر چند که جهان غریبست ولی مرغ نیرنگ بدر صومعه اکنون نیست کله از زاید به خو حکیم ز سیم نیست یار من چون بخرام بتماشای حکم کوهر یعنی که شست و روز می صاوت شد</p>	<p>کر چه ماه رمضان است پاسا و صفا ساق نمشاد قدی ساعد سیم است رفتش جو هستی دان شدن العا که نهاد است بهر مجلس و عظمی و است که چو صبحی بد از پیش افتد سا برسانش ز من بیک صبا سیم بود آیا که یاد کند ز درد است</p>

حافظا که بداد دولت سر و عهد
کام دشوار بدست آوری از خود گامی

ز دل بسرم که رساند نواز نس فلی دل گرفت از ساکوس و طبل ذکر کلیم حدیث چون و چرا در دست و پا طیبت را نه نشین سر عشق زین قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق پاکه وقت شناسان و کون نهروند دوام عیش و شغم نه نشین عشق است مینیم کله لیکت ابرار رحمت دوست چرا بیکت فی قدش منجزند او را	بجاست یک صبا گوئی خدای خوشا دمی که پنهان بر کسب علمی پایه کیس و پاس از عمر خویش دمی برو بدست کن ایمرده دل کسح دمی خوشبختی است که در بحر میگذری تیکت پاله می صاف و صحبت صمیمی اگر معاشه مانی بتوش نشین غمی بجست زار حکمت شکنان ندانی که کرب و شکر افغانی از فی ظلی
--	---

سزای قدر تو سالیما بدست حافظیت
بخش سازشی باد عای صمیمی

ز گویای می آید نسیم باد نوز وری چو کل کر خورده داری خا ارا صرف عشق کنی طریق کام حبت جنت ترک کام خود کشتن غذا نم نوحه فزونی نظرف حو سارار جدا شد یار شیرین کنون نشانی آینه بجیب علم شو شد ز باطی محسوس سخن در پرده میگویم چو کل از پرده برون می دارم حو جان صاف که صوفی میگویند برومی نوش در زدی و زورک نه گزراهم بستان اگر از بلبل رموز عشق کبری	ازین باغچه ارمد و خوابی حراغ دل بر که قار و نرا غلط داد سودا تی ترا اند کلاه سروری است کز این یک دواز مکرا و نر بهجون من غمی دارد سارور که حکم آسمان است این اگر سازی اگر سور پاسا تو که جا بلرا رحمت سرور که شش از پخروزی نبت حکم سرور خدا یا هیچ عاقل اباد بخت سرور کزین بهتر هر سر دارم عجب کز آنکه امور مجلس رو که ارخا فظ غزل کشتن سارور
---	--

زین خوشتر قم که بر کل رخسار کشتی
حفاظ بر صحنه کل او کلزار مسکشتی



<p>اشک حرم نشین نهانخانه مرا مردم پاد آن لب میگون چشم کام روی چو باد صبارا بوی کفنی سر تو بسته بفرات مانده با چشم و ابروی تو چه ندید دل کنم باز که چشم بد ز رحمت دور میکنم</p>	<p>زانسوی مهت برده بازار میکنی از خلونم بخانه خستار میکنی مردم بقب سسله در کار میکنی سهل است اگر تو زحمت این را میکنی وه زین کمان که بر من مبار میکنی ای تازه کل که دامن از این را میکنی</p>
---	---

حافظه که چه میطلبی از یغمی دهر
 می میخی و طره دلداری میگی

<p>ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی بوی بکرنگی از این قوم نیاید بر سر سفله طبعست جهان بر کش تخت کن کوشش بجای که بیل بغان بگو دو لایق کنت بشنو و صد کنج بر شکر آنرا که در باره رسید بهار روی جانان طلبی آینه را قابل ساز</p>	<p>من بگویم چه کن از هسل دل خود تو بوی دلن آلوده صوفی بمی ناب بشوی امی جامه زده ثبات قدم از سفله جوی خواجہ نقص میرزا کل تو افتی بوی از ره غشش در او بره علی موی پنج یکی نشان و ره تحقیق بوی ورنه هرگز کل و سر من ندانم بوی</p>
---	--

بیشتر ز آنکه سویی خاک در میگرد
 بگذر روزی سر اندر نه میماند بوی

<p>کفنی از حافظ ما بوی ریاساید ساقی سا که شد قدح لاله رزمی بگذر ز گروناز که دیده است زو کا بشمار شو که مرغ سحر خیز گفت خوش نازکانه میچسب ایخ نوها بر مهر چرخ و عشوه او اعما د فردا شراب کوثر و حور از برای باد صبار عهد صبی یاد میداد</p>	<p>آخرین بخت با د که خوش بوی بوی طامات تا کند و خرافات تا صحن قیامی قیصر و طرف کلاه کن نند آرشو که خواب عدم در دست کاشف مباد ز آشوب آذنی ایوای کسی که شد این بوی بوی دامن روز نیز ساغر و مهر و بی جام آن دارونی که غم بر درده بی</p>
--	---



<p>حشمت بین سلطنت کل که کس نه در ده سیاه حاتم طی جام یک منی ز انبی که داور ملک ضیعت بار غول بشنو که سطران صحن رست کرده مسند سیاه بر که سخت چو بند کا اشیای روزگار نمی سازد در کرد</p>	<p>فراتش باد هرورش را بر سر مانا نه سیاه بچلان کنش طی بیرون فکند لطف مزاج از رخسار آینه کجاست بر لطف و طبع و نای استاده است سر و کمر بسته است کز مرد راه باز مانده است نهج سنی</p>
--	---

حافظ حدیث سحر و سحر جوشت رسد
 ناله حدیث و شام و بافتدای دم و در

<p>سحر باب و میگویم حدیث آرزو مندی قلم را از زبان آید که سر عشق کو دل اندر زلف لیس بند و کار اغوش مجنون الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت بسحر غمزه قاتن دوا بختی و در دای جهان پر رعنار از تم در حلیت نیست هائی چون تو عالیقدر حصص سخاو درین بازار که سود است بدویش دعای صبح و شام او کلید کنج مقصود ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند</p>	<p>خطاب است که او اتق شو بالطف و رای حدیث فقر است شرح آرزو که عاشق را زبان دارد نهاله پیر را باز بر سر آخر کجا شد مهرور بچین زلف مشک افشان لای و بزی ز قهر او چه میجویی در و بهت چه می در رفع آسایه دولت که بر ما اهل افکند خدا یا منعم کردان بدویشی و خورشید بین راه و روش جاناکه باد لد آید سیه چشمان کشمیری بر کان کجا نشسته</p>
--	--

بخوان لاله خانایان آن سوفا بها
 که باخوار از میان گردند رکان سمرقند

<p>سحر که رهروی در سر منسبی که بصوفی شراب انکه شود صفا اگر نکشت سلیمانی نباشد خدا از انحراف بر آست صیدا در و نهان تره شده باشد که ارپ</p>	<p>همی کشت این سما با فرجی که در شید با نذر نعیمی چه خاصیت دهش بختی که صدف باشد در سستی چراغی کز خلد خلوت نشینی</p>
---	---



مردت کرده نام بی نشان است ثوابت باشد ای فرای خرم نه همت را سپید سر بلند می می بینم شاط عیش در کس اگر چه رسم خوابان نه خویش در میخانه بجای آنای بر رسم	نازی عرضه کردم ناز نیشی اگر زحمی کنی بر آغوشه چینی نه نقش عشق بر لوح حبیبی نه درمان دسلی نه درد بینی چه باشد کربباری با غمبشی مال حال حوز از مش سبشی
--	---

حافظ را حضور و رد و فران
نه دانشمند را علم لغت

سحر ماقف میخانه بدو لحو است همچو جم جریحه می کش که ز سر ملکوت با کدایان در سبکه ایالکت بر در سبکه رندان قلندر باشند خشت ریز سرور تارک هفت اختر اکرت سلطنت فخر به بخشند بیدار قطع این عهد بی سر می خضر کن سر ما دور میخانه که طرف باش نودر مفرغانی زدن از دست دم ای سکن در بنشین و غم پیوده مخونه گذرت بر ظلمت است بگو خضر می	گفت باز آیی که در سبزه این درگاه پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی با ادب باشش گراز تر خدا آگاهی که سنانند و دهنده افسر شاه دست قدرت نکر و مضطرب صاحب کمترین ملک تو از ماه بود تا ماه ظلمت است بر سر از خطر که آگاهی بصفت بر شده دیوار بدین گویا سند خواجگی و مجلس نورانی که به بخشند ترا آب حیات از حاکم که در نمر حد بسیار بود کمر
--	---

حافظ عام طمع سر می از تیغچه مدار
عملت حلیت که نزدش و جهان می

سلام الله ما کر للیب عی دادی الاراک من علیها و عاکوی غنسان جاع سال ایدل که در نخر نفی	و عادیات المانی و لست و داری باللو فوق الکمال و ادعوا بالتواتر و التوالی همه جمعیت است ائمه
--	--



موتہ صابرًا بالیت شعری
فتحک راحت فی کل صحن
سویہ امی ل من تافہت
کجا یام وصال خوشنویس
رخطت صد جمال دیکر افرو
بر آن لکشت قدرت آفرین
بهر منزل که رو آورد خدایا
نویس باید که باشی و نیست

منی نطق لیسر عن الوصل
و ذکر ک موشی فی کل حال
مباد از شور و سودایم خالی
من بد نام رند لا ابا
که عمرت باو صد سال حلال
که کردم کشت خط پلان
نکه دارش کخط لا بران
زبان ما چه جاہتی وجہ مان

خدا داد که حافظ را عرصت
و علم اللہ سی من یوتانی

سلامی چه بوی خوش آشنای
دردی جو نوز دل بارسان
منی پنم از مردمان سحر
زکوی معان رخ گردان کن اینجا
عروس جان کرد در حدیث
می صوغ افکن کجا میسر شد
رفیقان جان غمہ شکست
دل خسته من کشت بختی نیست
برا که نو کذاری ای نفس طمع
یا موزنت کجای سعادت

بہ از دم دیدہ روشنائی
بد اشع افلوک کجا بارسان
و لم خون شد از غصہ شای
خود شد معراج مشکل کشائی
ز حد سپرد شیوہ یوفائی
که در تانم از دست زہر ربائی
که کوئی نبوده است هیچ شای
نخواہد رنکین دلان مومنائی
بسی پادشاهی کس در کمان
ز بصیرت بہ جدائی آید

من حافظ از جور کرد و بکایت
چو دانی تو ای سبہ کار خدای

سبہی شد حلت بالعرانی
و لای ساریان محل دست
باز مطرب خوشگوی خوشنویس

الا فہما ہوا ہا لا الہ
الے رنکنا نکل طال اشتیاق
بشعر باری صوت عراقی



سجده کائنات من کاس الله هات سجده حیات و نوشا نوش ساف سجده ان برفشا غم عمر به الانقضاء لایام الفساف سجده کما که الله ما عتد الله سجده کلکانت جوانان عمر سجده عینت دان امور تقا سجده که با خورشید باشد هم و تا سجده دلی که که سزاوار طلاف سجده سوی نقبیل وجه و غنای سجده حکم بحر عمیق من سوا سجده بگو اساف غزلهای مرا	سجده ساف به رطل کرا غم سجده جوانی باز می آورد سادوم سجده می بای به تابوشت غم سجده در غم خون شد ار نادیدن سجده رعینا العشق فی مرعی حکاکم سجده خود را زنده بود انداز و تنو سجده دمی باینکه مان متفق شست سجده سیحای مجرور اطر ارد سجده عروسی بسخشی اید خضر سجده بهانی اشیب من وصل الغدا سجده دموعی سحر کم لا یخف و با سجده امید وصل جان خوش
--	---

وصال دستان و زنی هست
بگو حافظ دعای جان ساتی

و روحی کل یوم لی یادی و وصلنی علی رعم الانی و ترا دل بر دین اللولو بوادی و غمزه او نی سخت نوادی و غمزه دشمنان شان این شد و غمزه یکدی روزی از امدادی و توکل علی رت لعدادی	سجده سلمی لصید غنای وادی سجده خد ابر من بدل نخشای سجده لن انکشی غم حشای سجده غم دل تن بوا خوردن با جا سجده غم خلی بزم شستی و ما کن سجده وحش با هم غم است لیر من سجده نکارا از غم سودای غنفت
--	---

دل حافظ شد اندر حسن لغت
بیل مطهر و الله یادی

دل ز شامی بجان امد خدار اهد کر نسیم بوی جان مولیان اید	سجده مالا مال در دست اید رینا همی سجده خیر نا خاطر بدان ترک سمرقند می همی
---	--



<p>حتم اسایش چه داری اگر سپهر کرم رو زیر کی را کفتم این احوال من خندید سو حتم در جاه کسب از بهر شمع چکل در طریقی عشق بازی من اسایش خطا اهل کام و ناز را در کوی رندان راه آدمی در عالم خاک نمی آید بدست</p>	<p>ساقیا جامی یاد ما یا ساقی صعب کاری بود لغج حالی بر میان شاه ترکان غافل است از حال ناگوشی ریش باد آندل که باورد تو خواهد هر دی باید جهان سوزی نه خامی عالمی از تو بیاید ساحت و ز نو آید</p>
--	---

کریم حافظ چه سازد پیش استغنائی دوست
کا مزرین طوفان غما بدست در باغی

<p>شهرست بر طرفان از هر طرف نگاری حسبی که دیده باشد از روح آفریده ای روی خوبت از کل صدمه بارنا زمین چون من بکشته را از پیش خود چه رانی نی بخش است بشاب وقت خوش در با در بوستان جریبان مانند لاله کور چون این کره کشایم دین راز و انعام چشم جهان نه بیند ز بنظر ترنگاری</p>	<p>پاران حلالی عشق است که مسکند کاری بین خاکدان مبادا برداشتن غباری بارب که ره نیابد بردا من تو خاری کم غایت تنها بوسیت با کناری سال دیو که دارد آتیه نوبهار هر یکت گرفته جامی نازد روی غباری دردی و سخت دردی کاری صعب کاری دردست کس نفیذ زین خوشتر نگاری</p>
--	---

هر تار موی حافظ در دست ترک خطبت
مشکل توان شنیدن در چنین دیار

<p>صبا تو بگفت اتلاف مشکو داری دلیم که کوهر اسرار عشق و دوست در آن شمایل مطبوع هیچ شوا بگفت نوا ای بلبل ایدل کجا بسند آید ز جوعه نوشم دست کشت نوشاد قبای حسن فروشی ترا بر از دوس زمانه کریم مشک حش و در بر باد</p>	<p>ساد کار بمبانی که لوی او دار توان بدست خود اذن کوش نکودار جز اینقدر که رتبان شد خودار که کوشش برغان هرزه کودار خود ابر که ام حست ای که در سوار که همچو کل همه این رنگت بودار قدای تو که خط و حال مشکو دار</p>
--	--



<p>دم از ممالک خوبی حواشی بیرون بسرکشی تو اسیر و جویبار ساز دعاش کفهم و خندان زیر کشت</p>	<p>ترا رسد که غلامان هر داری که کمر به درسی او شرم سرفرو داری که کستی تو و با ما چه کشت کوداری</p>
<p>ز کج صومعه حافظ مجوی کو هر عشق قدم ردی نه اگر میل خنجر داری</p>	
<p>صحت در آله سحر که از ابر بهمنی در بحر مائی و منی قشاده ام به خون بساله خور که حلال است خون او ساق بهوشن باش که غم در کین است که صبحدم حمار برادر و سر به کشت می خور که سر بکوش من در و پش</p>	<p>برک صنوبر ساز و زن جام بکشی می نا خلاص یام ازین مائی و منی در کار بادیه کوشش که کار است کرد مطرب بخا بهار بهین ره که کستی مستانی خار همان به که کشتی خوشش بگذران بگذران بر نخی</p>
<p>حافظ نهال مسدود در حوا حسن خون خورده تاش مده تو خواهی که کینی</p>	
<p>طفیل سستی عهد آدمی و بر چو سستد نظر منستی وصال محو می صبح و شکر خواب صبح که تا خند سوی زلف و رخسیر و ندوم شد بکوشش خواجه و افق به نصیب است پاد سلطنت ما بخور با حسن مرا ازین ظلمات انچه و نهانی داد چاکه وضع جهان را چنانکه می بینم دعای کوشه نشینان بلا بگردان ز بهر دسل تو در حریم چه حاره گم زمن بکفرت صفت که بشود پیغام طرب عشق طریقی عجب خطی بکشت</p>	<p>ارادتی بنما تا سعادتی بر که جام جم مده سود وقت نصیب بعد ز بیم کشی کوش و ناله سحر صب با بغاله سائی و کل بکوه کر که بنده را بخود کس نصیب بی هر از بنما غافل شو که حیف خور دعای منشی بود و کر به سحر که امتحان نخی می خوری و عجم کور چهره بکوشه چشمی با منسکری نه در برابر چشمی غیب از نظری که یاد کنه دو مصرع زمین نظم داری بنمود با الله اگر ره با منی نه</p>



کلاه سرور است کج مباد بر سر حسن هزار جان کرامی بسوخت زین غارت چه هر خبر که شنیدم زهی کجاست داشت	که زب بخت و سزاوار بخت دناج سر که هر صبح و مسامع مجلس ذکر ی ازین سپس من ورنده می وضع غری
---	--

همین است حافظ امید است که باز ازی اسامی لیلای لیلۀ القمر	
---	--

عمر که شد به بیاضی بوالهوس چه شکر با ست در شهر که فایده بال بخت و صفا از شح طوبی زین کاروان رفت و تو در خواب با بخت دوش در خیل غلامان در شش نمودم تا چون بحر نفسی دامن جانان گیرم لمع البرق من الطور و کنت به با دل خوش شد چون نافه خوش با فخر	ای سر جام میم ده که به بری بری شاه بازان طریقت لشکر کمین حیف باشد چون تو مرغی که بهر نفسی و ده که پس بخت از غفلت بابت جبری گفت کی بذل عیاره تو باره کسی دل بر نشین بهنا دم زنی خوش نفسی قلعته لکات بهشت نفس هر که مشهور جهان گشت به برین نفسی
---	--

چند بود بهوای تو بهر سو حافظ شیر الله طرف لعلت با مثنوی	
--	--

گفت قصه شوق و مدعی باکی بنا که کعبه ام از شوق باد و دگر عجب واقعه و غریب حادثه است که از رسد که کند عجب دامن گیت ز خاکبای نو داد آبروی لاله و کبر صبا غریبان گشت ساقا بر خیز اثر نماند ز من بی شماییت آری دع الکامل لغنم نفس جری آبروی کل و خاک کی سرود که ز وصف حسن تو حافظ چگونه نظری	یا که متوسلان آدم ز عجب سالی ابا سازل سلی فاین سالی کی ان صطرت قیلا و فانی سالی که همچو فخر که بر برک کل رسد باکی چو کلک صنیع رقرز برای و خاکی و بات ستمنه کرم مطلب را اری ماثر محبتانی من مجبار که زادر اهر و آن چینی است جانا چنین بهر جالی ازالی و خاکی که چون صفای الهی و رای اورا
--	---



کفتند خلائق که توفی یوسف نامی
در عشق تو ام شهره چو فرهاد عجب است
شبه دماست شواخرد بخت
صد بار بگفتی که دهم زان دهنست کام
کفتی که دهم کامت و جانم بستاند
چشم تو خد نک است بر جان کدزا
چون اسکست پسند از پیش از دهم مردم
کر سر و مباد از قدور فوار تو بر جا
در راه تو عاشق چو قسم کرد ز سر بانه

چون نیک بدیدم بحقیقت به آستان
انجمن و خوابان که نوشین زمانه
هرگز نبود غنچه بدین سنگ دما
چون سوسن آزاده چو اجمده زمانه
ز سم ندی کام و جانم بستاند
سما که دیده است بدین بخت عیان
اثر آنکه می از نظر خوش بر آستان
بحرام که از سر و کشتی بر آستان
چون نامه چو یکدش از لطف کوا

حافظ بخت از تو شکایت نماید
زانرو که هر جور تو لطف است نماید

که بر دین و دستان مان ز من که اسام
اگر این شراب خامست و کر آنخلف بخت
شده ام خراب به نام و هنوز امید دارم
لو که کیمیا فروشی نظری طلب ماکن
کجا برم شکایت بگویم اینجکایت
عجب از وفا جانان که نفقادی نفوذ
سر خدمت تو دارم بجزم بهنج خود
ز هم میکن اشخ به انهای شمع
بروید بار سا بان که برت پارسی

که بجوی میفرودشان و هزار هم بجای
هزار بار به ستر ز هزار بخت جان
که نیت عزیزان رسم به بخت می
که بضاعتی نداریم و فکده ایم و ام
که لب حیات ما بود و بدستی دوا
نه بنامه و پیامی نه بر سر سلا
که چون نه من کم افتد مبارکی علا
که حور مرغ زیرک افتد نفقه هیچ دا
می باب در کشیدیم و مانده نک

کجای تیرمرکان و برزخون حافظ
که جان کشنده را نکند کس آه

لبت میوسم و در میگویم
نه زارشش میتوانم گفت
کل از خلوت بیغ اورده

بآب زنده گانی برده ام بی
نکس را میتوانم دید با وی
بسا طاهر را چون غنچه کن طلی



بد جام می از جسم کن یاد ز بن بر حاکم چک ایماه مطرب چو چشمش منت را محذور مگذار نخود جان از آفتاب حد لبش میوسم و خون منجور و جام چو مرغ باغ تمسک کوی که بنود چو مجنون در پی دیدار لب زبان در کش تو اسکا فطر را	که میداند که جسم کی بود و کی کی رکش بکشش اما بنجور و سیم از وی یاد لعلش اساقی بدو می که باشد خون جاش در رک فی رخش می پسند و کل میخندوی بدو از دست جام باده بی باید کشن ایدل کرد هر گی حدیث پیر بارز اسنو از فی
---	---

تو با سلطان کل شش می کوش
عنایت دان فراوان همین دی

محذور جام عشقم ساق بدو شمر عش رخ چو ماهکش در پرده رست نام شده صلقه قامت مانا بعد ازین منت در شطار رویت ما و سپه دار می محذور اند و چشم ساق کجاست جام	پر کن فتح که مجلس می اندازد مطرب بز نوائی ساق بدو شمر رین در دگر نماز مارا بسج با پی در عسوه و صلات ما و سپه خوا بیار آن دو لعلم آخن کم از جوا
--	--

حافظ چه مینوی دل تو بر خیال جانان
کی تشنه سر کرد از لعل سرابی

می خواه وزیر نشان کن از دهر حرم سند بگلستان ناسا به و ساق زار شماد خزان کن و آهنگ کستان نا غنچه دورانت دولت بکه خواهد داد امروز که بازارت پر جوش و خروش است آن طره که هر چند صد ناله و جوش	این گفت سحر که کل لبیل تو چه میگو لب کبری و رخ بوسی می نوشی و کل تو ناسر و پاموزد از من نه تو دلجوئی ابشاح کل رعنا از بھر که میروئی در باب و بنه کنی از مایه بسکونی خوش بود می ار بودی نوشن خوشن
---	---

هر مرغ نبتی در مجلس شاه آید
لبیل نو سازی حافظ بدعا گوئی



فسم صبح سعادت بدان سان که بودی تو یک خلوت را رتی دیده بر سر را بگو که جان ضعیف ز دست رفت خدا را من این خوف تو گشتم چنانکه غیر نیست خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و است امید در کمر ز گشت چگونه به بندم	خبر بگوی فلان بر در آن زمان که بودی بر دمی نه بفرمان چنان سان که بودی ز لعل روح فراست بختی از آنکه بودی تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه بودی اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه بودی دقیقه است کارا در آن زمان که بودی
---	--

یکست ترک و ناری در هم غلظه چاه
حدیث عشق بیان کن بد آن زمان که بودی

نوبهار است در آن گوش که خوشدل بگما چنگ در پرده می میده ت نیک در چمن هر درخت در حال و کمر است گرچه راهیست بر این زمان تا رود نقد عمرت بر دقعه دنیا کوف	که بسی کل بد با ز تو در کل با و غطت آنجا گیسو که قابل با حیف باشد که ز حال همه غافل با رفتن است آن بودار و وقت نیک با گر شب در روز درین غصه نال با
---	--

حافظا کرد و بخت جونت است
صید نهاده مطوع شام نال

نور خدا نماندیت است مجرودی باده بده که در رخ بر نام کناه مابر شعبه با زنی کنی بر دم و نسبت این از چه بپس بکشی تیغ جفا بکین من گر تو بدین حال و فرسوی چمن کنی گذر نفس خودی ز روح دل پاک کنی تو در زان از بی حیفه چرا بگو کلاب روز و شب	از در ما در اگر طالعش سرمدی آب زند بر شش منجوه محمدی قال رسول ربنا ما انا فقط قد روی فکر منسک کنی مگر فی عید ممدی سوسن و سرو و کل تو جمله شوند مغوی گر نری تو جان دل راه بکوی مجرودی کس بحال کن دلا نسجه شرم دمی
---	--

جان دل و حافظا بسته دام از روست
ای متعلق چهل دم برین از مجرود

نوش کن جام شراب بکینی	تا بدان یخ غم از دل بکینی
-----------------------	---------------------------



<p>دل کساده دار چون جام سرا چون ز جام بخودی رطله کشته دل بی در بند ناد یوانه و آ سنگین شود در قدم فی همچو آ</p>	<p>سر گرفته چند چون جام کم زنی از خوشی تن لاف کشته کردن سالوس و تقوی لشکری جمله رکعت آمیزی و تردا منی</p>
<p>خیز و جبهی کن جو حافظ تا بگر خوشش را در پای معشوق فکونی</p>	
<p>وقت برسمیت دان اینقدر که بتوانی پیش زاهد از زندگی دم مزن که نکوش باد عای شیران لشکر دمان جز کام بجستی کردون عمر در عوض دارد یوسف عزیزم کو ای برادران سر همی مهر دی و مرگ انت خون خلق میریزد دل ز ناوک حشمت کوشش دشمنی پند عاشقان بشنو وز ره طرب بازی ضم شکر بید اند اینقدر که صوفی گر تو فارغی از من ای نگار سکن دل عاشق شپا بر آذوق داده خواست از درم در اسرست تازم بشادی باغبان چون ز آتجا بکدرم حرمت باد</p>	<p>حاصل از حیات ایجان یکدمست یاد با طیب نامحرم حال دردینا در نیاه یک اسم است خانم سلیمان حمد کن که از عشرت داد خوش است کز عیش عجب ارم حال سر کنعان شد میرونی جانان ترسمت فردا ابروی کماند ارت میکشد به پیشانی اینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی عیش خانگی باشد همه سچو لعل برانی حال خود بخوانم کفایتش صفتش عافلا کن کاری کاوردن شپا روشنی بیا پوست راستی بره گر بجای من سرودی غمزدوست نشانی</p>
<p>جمع کن با حسانی حافظ پرست را ای شکیب کبوت مجمع پرستان</p>	
<p>برار جبه بگردم که یار من با دمی بکلبه احزان عیان آتی در آئین که بان دست شکان کرد جوانغ دیده شب نده دار من کرد</p>	<p>مراد بجش دل سپرار من به شبی مراد دل سو کو از من به کرت زدست بر آید نگار من به اینس خاطر امید وار من به</p>



چو سروان طلعت به بندگان زرد
انداختن عقیق که غویند لم ز عشوه او
شود غزاله خورشید صید لایعین
دوبوسه کرد و لبست کرده و طنقه
من اینم را به سپهر بخود که نیم سستی

نور میان خد او نیکار من باشد
اگر کنم کله راز دار من باشد
که آهوانی چو تو یکدم شکار من باشد
اگر ادا کنی و ام دار من باشد
بجای اشک روان در کنار من باشد

من ارچه حافظ سهم جوی نمی ادرم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بخواه تو ام جانا و میدانم که میدانی
طاعت کرچه دریا بد ز راز عاقل و عاقل
ملک در سیه آدم زین کوشش کرد
پشتان زلف صوفیای زنی و بخت
خمر زلفت بنا میرد کون مجبوعه و لبت
در ایام عشق شبیکری که در خواست بکشد
مول از بهر مان بدون طریقی کار زده
کشاد کارستانان در آن ابرو زده
خیال خیر زلفت فریت میداد حفظ

که هم نادیده میدانی و هم محو
نه پسند چشم نامیا حضور ابرار
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور
که از آفت زلفش هزاران بت بیفت
مباد این جمع را یارب غم از باد برسان
بدان قدر وصال اید که در بجران فرومان
بکش و شواری منزل سپاد عهد است
خدا به ایکنفیس با ما کرده بکش از پیشانی
نکر تا حلقه قبایل ناممکن بکش

مرجع به

ای داده باد دوستداری
آخردل ریش در دمنده
از زلف تو حاصلی ندانم
ایجان عزیز بر ضعیفان
هر چند که سوختی بجورم
کفتم مکرار سر تر حتم
چون آینهت سپید انکه رو
آن به که ضرب بر رخ شالم

این بود وفا و عهد و یاری
تا چند سپاد غم سپاری
خوشبختی و پیقراری
تا که کنی این جفا و خواری
کردم من حسته ساز کاری
دست ارستم و حفا دار
بر عاشق حسته حرکت آری
باشد که مراد دل سپالم



در سخی عشق اگر بپرسم شکب دلی ماه و خور بگرد پوسته کمان ابرو این شوان لقمه نهشت خوش عشقم ارجمه طفل چون کرد از خانه استنکار دارم سرانکه همچو سعد	من دل ز غم تو بر بپرسم که سوی فلک رسد لغزم از غمزه بهیچ بند به تیرم دوست فلک شود و تیرم طفل ز غم تو ارجمه بپرسم دور از تو به بند غم بپرسم نشینم و صبر عشق بپرسم
--	---

آن به که در سبزه رخ سایم
باشد که مراد دل سایم

ای ساقی از این می شای تا در سر من ز عقل بپای بر داشته اند صوت و آواز ان طرب ما تو نبه بکیم بر کوی باد وصل جانان در بست که آتش غم دل خافه می نوش و شادمان چون نیست بسجکونه پید	درده دوسه جام عاصفا از دست مده می معانه مرغان چمن از آتش بانه از دست مده دف و چغانه چون غود بسوز دل ترا نه در سینه بهیچ بند زبان تا چند خور می غم زبان در بای ذوق را اگر آنه
--	---

آن به که در سبزه رخ سایم
باشد که مراد دل سایم

می غیرت لبستان طمان تا من ز سر جهان بکل بدوست زانست هر دو تا خود چه بود مرا تمام سرمانه خسر داد بر باد در آتش بحر و بحر غم	برقع ز رخ چومه بر انداز بر خیزم و تو به بکشم با شد فاش میان مردمان در بحر جو عشق کردم آغاز هر کوفتم تو گشت آساز بسوز دلا جو غود و سبانه
---	--



حالی چو نیند به مراد است
بوسیدن پای نیر احوال

آن به که ز صبر رخ ساقم
باشد که مراد دل پیام

ای سر و سحر کلند ام باز ای که بحر جانکد است از دانه خال و دام لغت چون کام نشد ز وصل حاصل تا نیم رخ و راق صال جز محنت و درد کویاست مقصود وجود حافظا چیست حالی چو نمی شود مهت	از عارض تو محفل مه نام بر داز دل جان قرار دارم مرغ دل من فشاده در دام فانغ شده ام بجز با کام تا خود بکار رسد سر انجام دور از تو نصیب من زایام جز صحبت یار و باد و جام کام دلم از تو ای دلدارم
--	--

آن به که ز صبر رخ ساقم
باشد که مراد دل پیام

درخت جان پیش دارم شادم منت که در همه حال تا رفد از کنارم ابد در آرزوی وصال حال شب بگذشت چو زود تا مرگ نمک درم گریان چون بهیج نشد ز سعی حاصل	استد دل سپرد دارم سوز غم منت سازگارم بجای ز رعیش برکنارم هری بهیج میکندارم طوفان بهر شکست بهکارم من دست زد منت ندارم کام دل خسته فگارم
---	--

آن به که ز صبر رخ ساقم
باشد که مراد دل پیام

ای رحم نسیم تو مهر دل زلف تو کند گردن این جان ابروی تو بود سخن جان	عشق تو آیس و محرم دل لعل تو نیکین خانم دل چون شیم تو گشت حاکم دل
--	--

درد دل و مادر اسر	مارا غم اوست مرهم دل
نزدیک شد آنکه من بدور	کرم سر خوشش باکم دل
حافظ چه شود اگر سانی	نوزی ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نبرد	آسان است آن ستم دل

آن بگو که رستم رخ بایم
باشد که مراد دل بایم

شاهی که پناه ملک و دست	در خور دینار و سهرین است
نوباوه خانه آن ملک است	کلمه سسته بوسان این است
هم نقد شهنش جهان است	هم نسل خلیفه زمین است
نار و لایل سعادت	نابغه چون نورش از حسن است
در ملک جهان بفرشای	انصاف که گوهرشین است
در خانم قدر او نهفت	فیروزه چرخ خون تمکین است
تبعش بمان کفر و اسلام	ست است و لیکن آینه است
استخاک کمال رفت اوست	خورشید فلک چون خورشید است
جانیکه شکوه شوکت اوست	کردون چه بود چه جای است

ملک آن کف دست اوست دریا
شمشیر بازویش سزاوار

ای سایه دولت الهی	دی غنچه نایع پادشاهی
هرگز شبایل نوسردی	نارسته ز بوسان شاهی
هم چرخ حال را تو مهر می	هم برج حلال را توهای
در خواسته از خدا می	بخت بدعای سجده می
بر نام تو مهر کرده کردون	مشور او امر و نواست
بر سلطنت تو بی تکلف	تمکین تو سیه به کوه می
نام تو یقین که می بر آرد	آوازه ز ماه تابا می
کردون که لطیف بر آرد	هری چون در صدف نزار



ای خلعت ملک بر تو زیبا ای آمده نوع و دولت انوار شکوه شهر باری بر قامت حشمت تو کوناه بخدشت صد ای صفت بر شادی مجلس تو ماهید در باغ رشیدان بر دین تاروی مبارک تو پسند از بهر قبول این کوشش	وی غره دولت نوع بر شکل و شمایل تو شید در روی مبارک تو پید این طلسم نیکون و اظا از سقف نهم روانی حضرت بر لطف کشیده جام صبا کل ساخته دسته خوشین ز کس همه دیده گشته غما لولوی خوشا گشته لالا
---	---

از قصر تو طرح است
گهوان بهر تو یکسان

تا باد خدای باد بارت هر آرزوی که در دل آید توفیق رفیق بر بهشت حضرت که مباد خاله از تو اقبال که باد با تو دایم تا جوی بیاست دور دور جاوید بعون جاه و غربت استوده چو حافظ خندان آراسته چون بهشت کیمین	جو عیش مساده کس کار است اتام نهاده برگشت رت تا تید ندیم بر رت در رزم کینه دستیار است در رزم کینه رده دار است تا دهر سجا است کار کار است بادا همش حذر و وار است در سانه بخت شکار است از کوشش شمع آبدار است
---	---

کارت همه حفظ ملک دین باد
تا بدو همیش به بخشن باد

ساجه اکرت هوای مای که زنده دلی شهنشاهان باد در درازن درازان	جز باد و باران در گلشن ماندانی کابین جلد نبرد عشق لای
---	---



اسرار دل است در رخسار	بمهر زهرار عالم
سپا ده و خرقه در خرابات	بغردش و پیر جرم می
سلطان صفه آن است بر روی	می آمد و خلق شهر در پی
هر دم نکران در ابرو چمنش	در شرم کرده عارض خوش می
عاشق رخسار توحید ناله	آخر من دیکشته ناله

بشنم و با غم تو سازم
جان دگر کار عشق بازم

تا می چو نو آسمان ندارد	سروی چو نو بوسان ندارد
باروی تو آفتاب دیدم	بخت و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبادت	کز هیچ صفه پستان ندارد
میران شده ام که هیچ ضعف	در خورد رخ نشان ندارد
مرغی که سوخته تو کرد دروا	و بگر سر آشیان ندارد
بر دل که چو جان ندارد	ایه دست یقین که جان ندارد
از بهر دلم که امیر است	کاروی نو در کمان ندارد
چشم نظری با نیند حش	ست است و سر جان ندارد
منظور شسته است از نا	بر دای شکسکان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معنصر او لغز و تکلیف

در عشق تو ای صدم جانم	کز هستی خویش در کامم
هر چینه که زار و نا توانم	کرد دست ده هزار جانم

در بای مبارکت قسام

کو بخت که از سر سازی	در حضرت چون بود لوتواری
معرض کنم هفتش بر آری	به بات که چون نوشا بهار

تشریف به بر آشیانم

هر چند سگری ز احوست	کم کن تو جفا که این سحر
---------------------	-------------------------



کر زانکه دلت ز آهین و روست
اخر بسم کند رکن ابدوست

انکار که خاک است نام

کھتم که چه شستم براری
بر دل رفته وفا بخار
زین پس ره رهنمی سبای
تو خود سر وصل اندازی

این عادت نجات خویش دادم

من از تو بجز وفا بخویم
آلاره بند کی بنویم
پسرون گل وفا بخویم
اسرار تو پیش کس بنویم

اواوصاف تو پیش کس بخوانم

بشکر نه در وفا کسودیم
از دوستی آنچه نمودیم
نه مهر مهر در سرودیم
آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو سکت و من بمانم

ای سبزه کمر ز دور و نزدیک
در مسکن اخلص المالیات
اسما ده بخون ترک و خاک
گر خانه محقر است و تارک

بر دیده زوشت نشام

گر سرری بیخ میزنم
ورز آنکه کشتند ریزم
از کوی وفات بر خیزم
من محقره مهر تو نیزم

الا که بریزد استخوانم

کر ماه رخت زنده به برم
یکدم بنو و ز غم گزیرم
در زلف تو هم کند اسیرم
من ترک وصال تو بخیرم

الا بقراق جسم و جانم

انا که نشان عشق جوید
خاک من زار چون بپوید
جز راه مرار من بپوید
گر نام تو بر سرم بپوید

سرمه بر آید از دوا نم

گر کز دم به پیش جسته
از تو بگفتم بغیر میسته
هر یک بصفایه اریسته
مجنون نیم اربهای لیسته



ملک عرب و عجم شایم	
اشقه و سیه دل جویت شب نیست که از فراق یزد	ششم صبا در آرزویت هر چند آینه رسم بگویت
زار سی بخت نیرسام	
دایم ابراد دل بمانی هر حکم که بوسم برآنی	ای وصل تو صهل شادمانی با حافظ خود بگو عیانی
سهل است ز خوشتن مرانم	
کسم سا	
فوج و غیش و غرق و طرب جمله بگذار و شاعری طلب	ایکه از روزگار سبیلی فکر مال و منال و شمت و جا
ز بهر دو مان از چه مضطرب مدار از طمع قلب را منتقلب چرا بابت دیگر محنت چه میخوای از قاضی و محنت و برزقه من حیث لا یحب چه سود چون دل انا چشم بنیابت	چو دو مان در بجا که ان بد خودانی که روزی بنده خدا تو نیست بد خود هم از خود بخوا چه کردی بدرگاه میر و وزیر و من یثقی الله یجعل له سرای مدرسه و بحث و علم و کلام و دردا
سرای قاضی بر دار چه منبع فضل است خلاف نیست که علم نظر در انجا است	
تا با غر جزم شد که بقصص و صرا کنند فایده فریاد چو آتش اثر است و دیده عمر کنون از همه غمها تر است نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است که سر هر چه زیاد است مراد در سر است	مستی در طلب کار جهان کردم سر عوض هر چه من داد فلک باز شد عمر ضایع شد و از مال و فانی نماند بعد از این بکف از عمر ملک و جهان مالک ملک فاعت چو شدم کشم



بعد ازین هر چه رسد از بد و گناه

غم مخور شاد شو از آنکه جهان گذشت

آن گشت که بخت سلطان آن گشت
و ندی نشست بر سر سجاده قضا
آن رند گفت چشم چراغ جهان منم
ای صفت دمانه ز بهر خدا بگو
شمار و اعداد که مفعول من اراد

کز خور دور گشت شکر گریه بید
خیزی دگر بر تبه سروری رسیده
و آن چیز گفت لطف دارم و آفرید
با آنشی که دولت او باد بر نرید
کرد و روزگار و وقت حال نایرید

بسمع خواجه رسان بجزلف و قشاس
لطیفه میان آرد خوش بختش
پس انکشت ز کرم انقدر ز لطفش

بخلوتی که در آن جنبی صبا باشد
ز نکته که دلش را بد آن ضیا باشد
که کرد طیفه تقاضا کند رو آبا

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن
بخت پادشاهی سپهر او و کتبخش
دگر مرئی اسلام شیخ محمد الدین
و کربنیت اسلام شیخ امین الدین
دگر شمشه دانش عضد که در صفت
دگر کرم حو حاجی قوام دریا دل
نظر خویش ز بکده نشسته و بکده نشسته

پنج شخص عجب ملک کار بود
که جان خویش بپرو و داد عدل بود
که بین همت او کارهای بسته کشاد
که قاضی به از و استمان ندارد باد
بنای کار موافق نام شاه نهاد
که نام نیکت بر سر دوازده جهان بود
خدا ای عز و جل حمده را یا مرزا

بلبل اندر ناله و کل خنده خوشتر
ناخوشها دیده ام از راه شمشیر
ظاهر از تیر مرگانش خذر کردن چو

چون سوز دول که دلبر روی شمشیر
من غلام مطهرم کابر شمشیر
زخم پنهان چون از ابروی کاکش شمشیر

بگذشتن فرصت ای برآ

در کرم روی چو منع باشد

در باب که عمر بس عمر است	گرفت شود دروغ باشد
<p>حسود خواهد مارا بگو که بد پسند مکن سینه که هرگز بگر و عقل و فضل به اینکه در نظر جم جهان پار است لغو و باطله اگر نیز از است آن بارد بکن صحت حاجی قوام ما که قدر</p>	<p>و گرنه در دو جهان جز بدست خوانند ملک زمانم تصرف بدست ماند ترک حور جام جهان ماند که بار در حرم کسری ماند زهر مصلحت خود بدین رساند</p>
<p>دل بسند اید و بخرد بر سحای و بر رو تو کل کس نمی بینی که تو کل کس شاه هر سوزم ندیدی سخن لطیف کرد</p>	<p>کس میداند که کاش از کجا خواهد نقش هر صورت که ز درنگ کرد شاه یزدوم دید و دشت کردم و خبری</p>
<p>کلام سلمان عین شد نوابی قطن برنج ۱۹ در روزی رشان تو نشی و نرسان</p>	
<p>دل من روی و اسباب کس عسل به پیش ازین دکان نجز هر بایامی سر غنی بر خوش می تکلف هر که دل روی نهاد شاه غازی خسرو پستی و روز که بکت حمله پای می بست سرور از ابدی سبک کرد از هینش می افکند شتر عاقبت شتر از دوزخ و عرف آنچه روشن جهان پیش از او</p>	<p>زانکه از روی کس قادر علی کس طبع غار ازین بستان بخت چون نام از دشت با دشت نشد چون بدیدم خصم خود سپرد آنچه از شمشیر از خون میچکد که بوی فسیلکهای سید گردنا را به کنه سر بسپرد در بایان نام او چون شنید چون سخن کرد و فتنه در زند میل در چشم جهان پیش گشود</p>
روح اقدس آن سرور و غنی	از فتنه عازم زربعد



در دولت و خدمت محمد	میگفت سحر که آن که باریب
بر سینه خسروی بماند منصور و مظفر و محمد	
که در دنیا زشتی هر چه بود که جلاب طرب از دهر جوید که این نوشه از دهر جوید	ز دلش مطلقا بی بهره شد بنود از شراب شادی ایمان کسی چون نوشه از دهر جوید
این خطاب با خطاب می آرد ملک مالک رقاب می آرد	صاحبم روشن ده لفساد لعل با قوت فام او کوئی
قطعه نزد او فرستادم کان بعد غم شراب می آرد	
که دل مردمان بسیار دارد تا صفائی در آن فرستادم سک مسکین در میان مجرم	سک بر آن آدمی ترف دارد این سخن را حقیقتی باید آدمی با تو دست در مضموم
زان غیرت طبرزد و کعب العراش خاکش بر که منکرات زلال که مشتری شاهد صاحب جمال	کلفه سفر من جویند سکر است باداد هانش پنجه که عین است هر کس که کور زاده مادر جویش
و آفاق از حسد زلفت شد شفا در سر هوای باده و درد و فای آرامی جو طلعت دستور کا مکار	چون کرد صبح هم جهانگیری شکا بر خواستم طلعت ساق ز خواجی آفاق را طلعت مهر همان شمر
این کوهر از کدام صدف است کاشان در وی بر لاله کوب دری کند نشان	
سپیده دم که شدم محرم ساری	ز خواب بیداری جو دیده بکشادم

ح

بغرم آنکه کنم توبه از محبت عس
 لطیفه دان و سخن سنج و نکته روزگار
 از آن شایل موروثی از آن حال چشیر
 نور بهمای شو اسب چراغ سیدان
 اگر نه نور انا الله بود که از د
 چو آفتاب بر آید چراغ هرزه کس
 بساط نرم سلاطین و نرم دودان
 جناب حشمت بخورشید از آن بلند
 نه آن بود که لعب کسان نبرد ارم
 از آنکه زاده طمع نهادشان بگرا
 بکوشش مردم انا هم میو صبا
 از آن ادیب میفر که در لغت دردا
 حماقت جهل را بنامش دین مقدا
 بغور در دل من بغیر من زرد

شدم آیه تو بوالله دار لب حور
 رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و سکور
 سکتب نیست بده سابقا شراب طهور
 دگر نه بر که کنم عرض لغت لمصد و
 شبان وادی از چراغ اشش طور
 بجای روز منور مجو شب و بچور
 زهی منسا و خیال زهی حیا قصور
 که گویم از رخ او باد چشم شمره و
 که دور حادثه زانست در کار غنچه
 زراع نیست و لیکن سکر شستو
 سماع نغمه داود لیست و صوت طبع
 سوال کن که سفر حل بهت یار غور
 که فکر عقل بود حساب با مقدر
 طبیب عشق تو فی رحم کن آن بچور

مقام نکته شناسی نه کار هر فهم است
 نیز به مقصر نفیم حور و قصور

عمر بخیمال یار بکشت
 در داکه زما طول شد یا

آری بخیمال بکشد عمر
 وز ما میلال بکشد عمر

فساد چرخ بسینم و بشنوم همی
 بسا که مده و مهر باشد شن بالین
 چه فایده ز زره یا کشاد تبر قضا
 اگر ز آهن و فولاد سوز جھن کنه
 لذت و خوشی عیش خویش غره مشو
 بر ایت اند جا هست کس بر نه متا

که چشمها همه کور است و کوشها همه
 بعافیت بکل وحشت ایدش مغفر
 چه منفعت ز سپر با فساد در خم قدر
 بوقت عده اجل اندر ایش از
 که ظلمت از پی نور است ز هر شکر
 بجای مت اندر زهر است چشید مخور



دری که بر تو کشاید در هوا بکشت	دری که بر تو نماید ره بوس سپهر
دم تو دوست نخواهد کشید بخت هم	ز تو دشمن خواهد بسد در پنج مهر
غنا و چرخ بین و نهاد دور کن	بساط دهر تو دو لباس از بدر
دوش با آن هزار دنیا را	ندم از صد طریق لعب انحر
شد فاده چو عرصه شطرنج	آن سپهر روی و نمود ستیز
قایم را بجهت باد از حوض	گفت ای کنده باز شد بر خیز
گفتش قایمست رخ نهاد گفت ازین تخته زود تر رخ	
بر تو خواهم زد فتنه اخلاقی	ایستی از وفا و از بخشش
بر که بخاشدت جگر کفایت	همچو کان کرم ز بخشش
کم میباش از درخت ساقین	هر که سبکت زند بر بخشش
از صد فتنه که در کجاست هر که سر زدت که بخشش	
رجیم سکر خمار بود روزی	به آن دلیل که القاصد الحقیق
بر خیت خون صراحی بکشتن	زنا ز نیز در آید که بجمع فصاحت
زان جبهه خضر اخور کردی سبک روی	هر که بخورد بچو بر سیخ زنده صد مرغ
زان لقمه که صوفی در معرفت اندازد	گذره و صد سستی بکده اند و صد مرغ
ای دل مجوی مصیبت دنیا که هیچ نیست	نقصان بود در عدل کمال است از عمل
حرف مزین که از تو پریشان شود دل	کاری مکن که از تو بپسندید خل
در سیمکس بختم حقارت مکن گناه	همه زشت و خوب بد و نیک در عمل
سیر سلوک کن که شد شاه چهره	از برج حوت به شرف شد سوی عمل
کرا از مقام خانه شرف یافتی کسی	از دلو و جدی نیز شرف یافتی زطل

بشنو بگویش بگویش ز حفظ تو پیدا	همچو شتری بعبادت نسوی حمل
سال و فال حال مال و اصل و دل و نجویش	باشدت در شهر یاری برادر و برادر
سال خرم فال نکو حال سالم مال پر	اصل ثابت لسل مانجه تحت لعل خرام
شراب لعل مرقع بجام گفت که من	همار کوهرم اندر چهار جای ندانم
ز مردم بر تانک و عقیق در شیشه	شبهیل در خیم و آفتاب اندر نام
مرا حرام که خواند که وقت مردن من	حلال زاده بر و ن آید از شایع حرام
مندی پیش باد سپاه و دور	بندی می و شاعری بودم
دل و جان عزیز داشت روز	میدج و شاعر بودم
گاه در بزم و گاه در محفل	هر کس را قدر استودم
آخر الامر چون نظر کردم	کشت روشن که باد بهم بودم
بسر و کار خوشین رفتم	سخن پر و شمع نشودم
طمع از مال جاه بستم	بر تن و جان شیخ بخشودم
خود بکنج کنون چو حافظ زنده	باد و صد عاقبت پاسبودم
کو فرصتی که خدمت سر میغان کنم	وز بند سپهر دولت خود را جوان کنم
من سالها محاور میخانه بوده ام	با قیام خدمت پر میغان کنم
شیخ بگویش گفت حرام است می خوردن	گفتم بچشم هر چه تو کوئی چنان کنم
دی شیده دید با من شکست محبت	
من بعد ازین بر بر رفیق نهان کنم	
ای پنهان و بر چه هست از افروختن در جهان	کرده در فطرت طعنه جامی کون بجان
فاک بر سر باد جازا کر نباشد با تو خوشتر	
ایفدانی خاک ببت جسم و جان پس جان	



حکیم فسر من از عقل کرده و شش سوال
که ام کو هر نظم است در جهان که از و
جواب داد که بکشورین دلی شش
سه راه فضلی زمانه داد که نیست
شسته فضلا پادشاه ملک سخن

که ای یگانه الطاف خالق حسن
سخت روش بازار لؤلؤ و مرجان
که نه قصیده فلان گفت و نقرال جهان
ز روی صدق یقین نه ز روی کینه
جهان منت و دین خواجہ زمان حسن

بنود مهمتری چو دست دهد
با طعام لذیذ را خوردن
باز آنها که زیند دست تو اند
من بگویم که سروری چه بود
ملکت را ز غم رها بندگان

روز و شب رشتن و بستن
با بالوان لباس پوشیدن
هر زمان به سبب خروشن
که توانی زمین نبوشیدن
در مراعات خلق کوشیدن

ای معر اهل عالم جوهرت از خند و ص
در بزرگی کی روا باشد که شرفها ترا

وی بر اذات میمون آخرت از درق و
از فرشته باز گیری و انجمنی بخشی بود

درین ظلمت سرانما که سوی درویش
پایان یز فرغ پا و مرزده دولت

کمی سخت بردندان کمی سر بر سرانو
عسی الا یام ان بر حین قوما کالدنی کانو

بگویند جان ہی مہستی مد اور داد
که ای عزیز کسی را که خاریست یضرب
باب ز مزم و کوثر سفید شونیکو

رحمت احدی لا اله الا الله
حقیقت آنکه نیاید زود منصب جا
کلمه سخت کسر که بافتند سپا

ساقیا بمانه بر کن را که صاحب است
جنت نقد است استیاض و عشرت تار
دوستان را که دوستانند و حریفان را

از و میبشت و سرار میدارد نگا
را که در جنت خدا برنده تنو کنا
پشکاران بنیام و صف نشینان نچو

وانکه این عشرت نخواهد خوشد لبرودی
عین ازین عشرت نباشد ساقی غنچه

ساز چنتا بهمت عشرت صحن مجلی
دور ازین بهتر نکرد ساقی عشرت کرن

از راه وفا و مهر مانی
کان سوخته نودر نهانی
کای پستو حرام زندگانی
گرفت شود در لغ و دانی

ای باد صبا اگر توانی
از من رسان خبر یارم
بیم در اشتیاق و محبت
در یاب که وقت بس بخت

خبر اگر بر غم تسخیر جهان ره سبکی
اگهی خدمت و نهایی اگر سبکی
کار بروی مراد صیقلیده سبکی
در خدمت بادا که بهشت و نهم باوه سبکی

پادشاهان لشکر و سیتی همراه تو با
با چنین جاه و جلال از شکاه سبکی
با فرب رنک این نیلی خیم زنگار فام
ای که ده با بهشت و نهم آورد سبکی

بر آب لطفه سرش مار با سستی
چرا بهی ز می خوشکوار با سستی
جنای او به از این استوار با سستی
به ست آصف صاحب عیار با سستی
بهر مصلحتی از روزگار با سستی
همیشه دولت او با یار با سستی

جهان اگر که پاک داشتی در اصل
در آفتاب بخودی صوفی غلام زری
اگر برای جهان رسد خرافت
زمانه که سره قلب داشتی کارش
چو در کار خزان بیک کریم شش
چو دستگیری از بود پستو یار

ای حباب تو با انواع بهر آرزانی
صیت نسووی آوازه شش
ای که شد روز میزم حو شب ظمانی
همه بر بود یکدم فلک حو کانی
کند افاد بر صیقل ششم نهانی

حسیر و ادا و کراشیر دلا بحر کفا
همه آفاق گرفت همه اطراف کفا
کفته باشد کت ملهم غیب احوالم
در سه سال آنچه بنده و ختم از شاه و پو
دو شش در خواب جان بد خیالم که بحر

ای باد صبا اگر توانی
از راه وفا و مهر مانی
از من رسان خبر یارم



د
سر

بسته بر آخور نه استر من جو میخورد
بسج نقیر نیند امنش این جواب که گفت

ساقیا بادو که کسیر حیات است یا
چشم بد دور قدح دارم و جان کفایت
همچو گل در حین از باد پشیمان دامن
بر نشانی و شانت بنواز امیطرب
دل از بحر تو امیاه جگر بست ز خون

سایا میبشری ز بهشت رسید
عوش لفظ و پاک معنی و نور و ولید
کفتم درین سرا چه رای چه آمدنی
الکون ز صحبت من مفلس گمان رسید

من بام و سما و دوستی روزی
نیس از دو سال که سخت نجان باز آورد
جواب دادم و گفتم بد از حسن دلم
و کسل قاضی اندر گذر کمین کرده است
که گر برون تنگم زستان خانه قدم
جناب خواه حصار مست اگر انجا
چه جای ای که ز سوند کاف بون مرا
یعنی قوت ماندوی نیکان و زبر
نعلیه باد جانش گام و ز سر صدق

اصف عهد زمان جان جهان لور است

توبره است اند و من گفت مرا میدانی
تو بفرمای که در هم گذاری ناشی

ناشن حاکمی تا عین لب کرده است
سهر خواجه که تا آن نه می شناسی
زانکه در بامی تو دارم سر جان افشانی
وصف نشانه که در حن ندارد ناشی
حق علیم است در انقضه تو هم میانی

رضوان سر بر دحوروش و پهل
صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گو
گفتا ز بهر مجلس شاه و شسته حو
زود یک خویش خوانش و کام دانش

که ای شیخ ککلت سواد سید
چرا ز خانه قاضی بدر منی آستی
که این طرفه خود کاکست خود را
بگفت قبالة دعوی جو میر شید
بگردم سوی زندان بر دبر سو آستی
کسی لقیس زنده از رحمت نقاصت
سبحان انتش من عت غایت
نبی لبش بشکافم دماغ سودا
کمر بند کیش بسته جرح میسان

که در تیر زده خردانه خیرات کشت



که کاشن شد و این کهن برزورده
سال تاریخ و فالتش طلب از میل

امام سبت و شمع جامع
بابل فضل و ارباب بصاعت
فهم در نه اگر هست استعطا
برون آراز حرف قرب عطا

پس از پناه و نه سال از جهانش
خدا را رضی ز افعال و صفاتش
وز آنجا فهم کن سال و فالتش

دید آنچنان کرد عمل انجیر لایوت
تاریخ این معامله حسن لایوت

از بهر خاکسوس نمودی فلک سجود
در نصف ماه و یقعد از عرصه وجود
آمد حرف سال و فالتش امید خود

بسال فال و ذکر نون جلال
خدا یو کشور عفو و کرم باستحقاق
نهاد بر دل احباب خویش داغ فرا

که زوی کلک زبان آورش از سر
که برون رفت از نیانه بی نظم و سن

ناف بهفته بد و از ماه رجب فلف
انکه میانش سوی حق کوئی و حق ملی

بهار الحق و الدین طاب مسواه
چو میرفت از جهان این نیست بکفایت
بطاعت قرب یزدان میتوان یافت
بدین دستور تاریخ و فالتش

برادر خواجه عادل طاب مسواه
بسوی روضه رضوان روان شده
خیل عادلش پیوسته بر خون

رحمن لا یوت چو این بادشاه را
جانش فرین رحمت خود گردان

اعظم قوام ملت دین انکه بر درش
با آنچنان و اعظمت زیر خاک شد
تا کس امید خود ندارد و دیگرش

بروز کاف و لف از جادوی الاول
خدا بکان سلاطین مشرق و مغرب
که کرد عرصه میدان تنی ز تیغ عد

مجد دین سرور سلطان فصیح
ناف بهفته بد و از ماه رجب فلف



کنف رحمت حق منزل او دان کنه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق
میل و سر و سمن با سمن و لاله و کمر خضر و روی زمین قطب ان بواج جمعه بیست و دوم بذر جادی الاول	هست تاریخ وفاتش ششگین کاه که بد از طلعت او نازه و خندان کاه در پسین بود که پوسته شد از خرد
صبح جمعه بد و سادس ریح اول بسال هفصد و شصت و چهار از بهر	که از دلم غم آنا هر وی شد زایل چو آب کف بمشک حکایت شکل
در رخ و در دو تافت کی دهد سودی کته که عمریه پیوده رفت و بی اصل	
دلادید که انفرزانه فرزند بجای لوح سیمین بر کمارش	چه دید اندر خم این طاق کون فلک بر سه نهانش لوح سکین
سرور اهل عالم شمع جمع انجمن صاحب صبحقرآن مجامع قوام الدین	
هفصد و پنجاه و چهار از بهر تفرات سادس ماه ریح الاخر اندر نیم روز	اندر اجزای مکان ماه راحه و طن روز آدینه حکیم پادشاه و المین
بر رخ و رخس کوههای کلبان قدس بود سوی باغ بهشت از آذرین دارچین	
بر در شش سادس ماه ذی الحجه ز شاه راه سعادت بیاع رضوان رشت	بسال هفصد و شصت از جهان بگاه وزیر کامل ابو نصر خواجسته
ایمیه بهشتی گام بد بهتم اسما تاریخ این حکایت کرا از تو بار بکشند	در دل چو امکشتی از کف جراحی سر حمله آتش فرو خوان از میوه بهشتی
ایام بهار است گل و لاله و سیرین	از خاک بر آید تو در خاک حراست

چون ابر بهاران بر دم زار بگریم بر خاک تو چندان که توار خاک برآ

در بیا خلعت روز خوا	گرش بودی طراز جادو
در بیا حسرت نادر اگر زن جو	بخواهد رفت آب نه مذکاب
همی باید بیدار خوشی در	چنین رفته است حکم آسمان
و کل رخ بیا رفقه احوه	لغز آبک است الا فرقه

منویات و ساقی نامه و رباعیات

سرمشده دارد و کبر و زور کا	من دستی و فتنه چشم با
همی بایم از دور کرد و شکست	ولی نیست در وی مجال گرفت
یکسر اعظم زن کند زور کا	بگیر ادهم بدست در کار کا
فرب جهان قصه روست	بین ناچه زاید شب است
دگر هیچ رند آتشی میرند	خدا هم چو سراغ که بر نمیکند
دلا بر جهان دل نه رنهار	که کس سر بل بکشد قرا
دلا اینچنان رست همچون است	ترا در ره اخوت تر نیست
همان مرحله است این پایان	که کم شد در و لکر سلیم و نور
همان منزل است اینچنان چرا	که دیده است ابوان او را
بکار رای بران لشکر کشش	کجا شده ترک خنجر کشش
نه شهادت کشش کاخ ابوان	که کس دخته ترش نیارد
بسی در جهان دیده گردون	سرافراز شاهان صاحب
چو کج و دهن و اردوان	فریدون و ضحاک و کوهستان
همان پهلوانان باطل کوس	چه کیم و چه کرکین و کوهستان
که اکنون بسی در بساط جهان	نیاید بجز نام از شاهان
چه خوش گفت چشیده مانع	که دنیا نیرزد کس را
لغنی کجائی بکلیا نکست رود	بگو و بخوان حسرت وانی



بمستان نوید سرودی هست
 مغنی برین چنگ در ارغنون
 مگر خاطر هم یاب استایشی
 مغنی بس از این نوای سرود
 که از استمان مرده و هست
 مغنی نوای طرب ساز کن
 که بار غم بر زمین دوخت
 روان بررگان رخودش کن
 مغنی از آن برده مغنی
 چنان برکش از پرده این دور
 مغنی دف و چنگ سازده
 یک نغمه در دما چاره ساز
 زهی زن که صوفی بحالت
 مغنی پایاست چنگ نیست
 شنیدم که چون عمر سازد کرانه
 مغنی کجائی که وقت کهرست
 همان که غم بجوش آورد
 مغنی کجائی بدو جام
 مغنی چه باشد که لطف کنی
 بر دهن آرمی از فکر خود یکدم
 مغنی کجائی نوای برین
 چو خواهد شد عالم از مانی
 مغنی بگوید بر داری
 تو نمایی راه عمر اقم برود
 مغنی یا شنود کار نه

پاران رفته درودی هست
 سیراز دلم فکرم نیای دون
 که بنود ز غم باوی آتشی
 بگو با حس ریفان با و از رود
 مرا بر عدد عاقبت نصرت
 بقول غزل نغمه آغاز کن
 مضرب اصول بر آور ز جای
 ز پرویز و از بار بد یاد کن
 بین نامه گفت از حرم برده
 که نامه چنگی برقص آوری
 پاران خوش نغمه آوازده
 دلم نیز خون خرقه صد باره
 بسته و صاخش حال رود
 کفی بر دهنی زن کت چنگ
 خورشیدین دف بود سوز
 ز بیل چمنها پر از غنفلست
 دمی چنگ را در خوش آورد
 که نوای آرم عهد حبشید و
 زنی آتشی در دلم افش کن
 بهم بر زنی خانسان غم
 با سوز بان صلائی برین
 که آتشی بسی بر نشا هفتی
 که سحر کار نوای چاره ساز
 که کشام از دیده من زنده ره
 ز قول من این قول را پسند



جو علمش کرد برار اس صفت
 مغنی توستر مرا محو می
 به بی دور کن در دلت کرمی
 مغنی کجا می زن بر لبی
 که با هم نشینم و عیشی کنیم
 مغنی کجانی نواست کجا هست
 مغنی ز شکار من باد کن
 مغنی ز نظم خوشم یکفرل
 که تا دجسد را کار سازی کنم
 با قبال دارای دسیم بحث
 شاه زمین پادشاه زمان
 که نکلن اورنگ شاهی ارشاد
 فروغ دل و دیده مستعدان
 جهان خاوردین پروردنا جور
 چگونه دهم شرح آثار او
 چو قدر وی از حد و صفتش
 بر آرم به جلاص است دعا
 که یارب پالای و نغای تو
 بحق کلامت که آید عظم
 بهرجان که جوایب است
 ستری که ظاهر نکرد عقل
 که شاه جهان باد فیروز بحث
 زمین تا بود منظره دل و جو
 به صورت شد در آفاق نام
 خدو جهان شاه منصور باد

بچکت و در باب و بای و دو
 زمانی به فی زن دم همدم
 دمی در نی زن که عالم دمی است
 سپاس از باده رکن بطلی
 دمی خوشن براریم و طبعی کنیم
 نوای خوش غمزداست کجاست
 دل سپرد و برنا از آن بنا کن
 با هنک چکت آوراند عمل
 برقص آیم خوشتره بازی کنم
 بهین میوه خسروانی درشت
 میرج دولت شد کامران
 تن استانی مرغ و ماهی ازو
 و بهشت جله صاحبان
 کرد بحث شاهست بازو
 که عقل است حیران در اطلال
 سه اندازم از حیرت شور
 کنم روی در حضرت کبریا
 با سحر اسماهی حسای تو
 بحق رسول و بحق کلیم
 بهر دل که شوریده کار نیست
 بوزی که مخفی است چشم عقل
 باقی اسرار است نهج و بحث
 فلک تا بود مرقع جدی و نو
 که منصور با بی بر عهد انام
 غبار غم از خاطر شش و در باد



فریدون شکوهی در ایوان کم
فلک اکبر در صد فخر و کبر
نه شاخ و نه پندار و نه
اگر ترک دهند اگر روم و سن
زحل کمرین هند و بیت و باقی
سکندر صفت روم تا چین را
بما نیست چهرت بهایون نظر
بجای سکندر بمان سالها
چو در بای و صفت ندارد کما
ز نظم فلک می که چرخ کهن
یارم تخلصین رست مین
از آن پیشتر کاوری در ضمیر
زمان از زمان تا سپهر بلند

نهمین خبر دی میدان بودم
فریدون و خم را خلف چون بو
که با جنت و شند نجاشی نکست
چو جم جمه داری بزرگ کن
سهرت غلام مرصع لفظ
که او داشت اینده آئین بر
که دارد و سیط زمین زیر پر
بدان دلی گفت کن حالها
نثار اکبر بر دعا احتضار
ندارد چو او چرخ رنما سخن
که نزد خرد به زور نمین
ولایتستان باش و آفاق
بغی دگر بکش فرورنده

از آن می که جان را روی پوشش
بر کشته است شاه ابرویش باد

پاسا قیصر من بر پوشش شاه
دل سپردن استگین بچو
پاسا قیصر استخام کجاست
غم جهان کا نذران مستلغ
پاسا قیصر اکنون که شد چون
خدا الحاکم لا یخش فیہ النجیح
پاسا قیصر از می ندارم کریر
که از دور کردون بجان آدم
پاسا قیصر آئین کرد و خام
من ده که باری بانی جام

بجو این سخن کای ششم کلاه
پس آنگاه جام جهان نخب
من ده که از غم ضعیف قوی
می میتوان کرد از خویش آغ
ز روی تو این بزم عمر شست
که در باغ جنت بود می مسلح
یک عده می کن مراد سیکر
دوان سوی در مغناق
زند لاف سنان اندر عدم
شوم اگر از شمس عالم نام



پاساخی آن باد دوزخ کس
 نهم صفت رومندان کنم
 پاساخی انجام با قوس کس
 بده دین نصیحت ز من کوس
 پاساخی از پوفای عمر
 که می عمر باقی بفرایت
 پاساخی از فی نه محل
 حجاب میم داد این نکت به
 پاساخی از فی طلب کلام
 که از وصل جان زن صبور که
 پاساخی انجام بر کن رزم
 بستی توان در کس است
 پاساخی ایمن چه با سنی زور
 درین خفتشان عرصه رخسار
 پاساخی از فی مکن سیر کس
 فتح بر کن از فی که جمی ستر
 پاساخی آنزاج ریحان نسیم
 زیراکه بکست تلف دست
 پاساخی آن باده لعل صفا
 ز نسیم و خرقه بلولم مدام
 پاساخی از کنج دیر مغسان
 ورت شیخ گوید و سوی بر
 پاساخی انجام صاف ضفت
 بده تا صفای درون او رم
 پاساخی آن آتش تاباک

بده تا ششم بدین شست شش
 بکام دل آتشک مردان کنم
 که بر دل کشا بد در وقت شش
 جهان جمله شش است می شش
 بر شش و ز من کن که ائی عمر
 در می هر دم از شش کثایت
 که دنیا دار و وفا با شش
 که چون برو باد شش کتبات
 که بی می خدیم آرام دل
 دل از می تواند که دوری کند
 که گویم ز حال کس بی و کی
 که در چو ذمی راز شوان هفت
 بر شش کت خون بریز زهر
 نو هم خون جام و صرا بریز
 که از خاک کی آخر نه از شش
 خصوص آنکه صافی بی غش است
 بمن ده که نه زربانده نسیم
 می ده که درمان دلهاست
 بده ناکه از شید و ثور و دلا
 می رهن کن سهر و رانستام
 شود و در کاشناست کج روان
 جو شش بکونی برو شب بخیر
 که بر دل کشا بد در معرفت
 و می ار که ورت بر دین او رم
 که زرد شست می شش زرد



بمن ده که درش زندان است
 به ساقی آن می که از مکن جام
 به تا بگویم با و از ساقی
 پاساقی آن آب آتش خوا
 فریدون صفت کاوی علم
 پاساقی این بخت بشنود
 دم از سر این دیرینه
 پاساقی آن تمیای قسوت
 پانامه ویتکشاید باز
 پاساقی آن ارغوانه قدح
 بمن ده که از غم خلاصم
 پاساقی آن می که جان رور
 به که جهان حیمه سرون زخم
 پاساقی آن می که حال آورد
 بمن ده که بسیدالقادام
 پاساقی آن آب اندیش سوز
 به تا روم بر فلک شیر کبر
 پاساقی آنجام جسم ده مرا
 پاساقی آن بخت نیست
 بمن ده که به نام خواهم شن
 پاساقی آن می که خورک
 به تا بخوری درش کنم
 به ساقی آن می که تر کن
 به تا بگویم با و از ساقی
 پاساقی آن می که ساقی

چه آتش رست و چه دنیا پرست
 بکجاست و وجه فرستد مام
 که جبهه که بود و کاوش
 بمن ده که مرا به از وی خلاص
 بر آتش از م از پشی جام
 که بجزعه می به او بسم
 صدای پاران پیشه
 که با کج فارون دهد عمر فوج
 در کاه مرانی و عسر دراز
 که جان و طرب باید و دل فرح
 نشان ده بزم فاصم
 دل خسته را بچو جان در جور
 سرایده آنسوی گردون زخم
 که است و آید کمال آورد
 ازین هر دو سی اصل شادام
 که کرشمه پوشد شود شادام
 هم بر زخم دام این کرشمه
 قتل مکن و سبب ده مرا
 که اندر خرابات غار دشت
 مرید می جام خواهم شن
 غیر ملاکت در آن جبهه
 دماغ خود تا به خوش کنم
 ساغ دلم شکست پری کت
 که هست از غم در دلم خون
 پاک او دل کواهی ده



بمن ده که کردم من را عجب پاک
 پاسا آتجام چون مهر و ماه
 خوشد باغ روخانیان سکتم
 پاسا آتجام چون سلسل
 بدستم ده دروی دولت بین
 پاسا آتجام از باد های کهن
 بمن ده که سلطان الیهام
 چهستم کنی از می بی عشق
 من آنم که چون جام کرم بست
 مستی در پارسی از غم
 که حافظ خوشمان سازد سر

خوام بعشرت سرازین خاک
 به تا ز غم بر فلک بارگاه
 در پناه چرخه بندم
 که دل را فردوسن باشد ویر
 خوام کن و کج حکمت بسین
 بجام پیای مرا بست کن
 کهون دورم از دل که الوده
 مستی بگویم سرود خوش
 به پیغم در آن آینه هر چه
 دم خسروی در که انی ز غم
 ز خوشش ز نه زهره آواز ره

که ای خوش تو امرغ بترن نفس
 بختسان رو مال و شکن قفس

طبیب صبح از طبیبهای نوز
 الا ای بهای بهیون نظر
 که سفت باری در بین شی
 و کر بود زالی بدستان تیغ
 چو هست فرجام کار جهان
 همان که بر غم کشانی کین
 روی بنان جام بر می کنی
 پانا خرد را فک در کشیم
 ز جام دما ده می دم زینم
 بکت امروز با جگر می خورم
 بهم آنا که بر غم طرب حشند
 ازین داکه و بوبادی نفاک

کوشن آیدم هر دم ار لطف حور
 محبت سرودش و مبارک سیر
 نداری ز تر حسل ایمنی
 سیرت بجا که افکند سدرغ
 برین بود و باشد در جهان
 سمف نشاط او در می برین
 بنوشی می کوشش بانی کنی
 رنسنی به عالم علم بر کشیم
 بجا آب بر شش غم زینم
 چو فرصت نباشد و کز که خورم
 بر غم طرب هم نبرد حشند
 بر کشند و برود حشرت نفاک



بر این تخت فروزه فیروز گشت
درینجا جوانی که بر باد نشد
سبک باشی رطل کرانم بد
که بخسرخ داین انجم اسوس
کسی کوزدی طبل رستیل
نوا برغ ز پایی مشکین نفس
برایوان شش طاق خضر نشین
نودر خانه شش ی ششدری
برو طلی کن این بهشت طومار را
به ساقی آن آب آتش نشین
که در شست ایندل روشم
که فرود یوزی منوچهر
نوشته است بر جام نوشیدن
اگر پور زالی و کر سهر زال
زمن ششوا این پند امور کار
به ساقی آن لعل یا قوت رکت
که این منزل دون نه جامی نیست
روان در ده ای غش آب دون
که ام است جام جم و او کی است
که سید انداز خیل سو فانی
چو سوی عدم راه برداشته
چونبندی دل اندر سبغی برای
در آن بستن دل ز دیو گشت
در این دارشش در نیاید گام
درین سقفت ته پاید نه رواق

درین بخت که روز هر ذر گشت
حکمت آنکه ارغلم آزاد شد
و کر فاش توان نهادم به
بسی یاد دارم ز بهرام و طوس
نوشته شش شکام طبل رحل
پشتان پرد بال زن ازین
بمنزله که جان ششمن کرین
کز و مانده تا بسکری بکدی
قدم در شش این بهشت بر کار
از آن پیش کرمانی نشان
همان به که آبی بر شش زخم
شندم که در غصه بوزر مهر
که بقرای بر جان شیرین رون
بهستان نمایی شوی پایمال
کمن نکه بر کردش روز کار
که برد از رخ لعل و با قوت رکت
درین داکمه شادمانی کم است
ز آب روان کافایه آن
سلیمان کجارت و حاتم کجاست
که حشید که بود و کادوس
درین بقعه خرام نکند آشنه
که چون کدزی بازمانی بجا
بدر آشنائی ز بکانه کی است
مجال مجال و مقام مقام
توان زد سیکام می جاره ط



قدح درده اکنون که مادر دهم
 درین در کردی سباده ششند
 نوکر عافیه حینند و دیوانه شو
 دم از دل زن اجرمی در کش
 لی کاروانان ستار زن
 نشوید این دیر خاک نمک
 به ساق این جوهر روح را
 که کردون چو جام از کف هم روی
 چو سباده غم است با استوار
 بماند پرویز سپهر و رخت
 کسرا که دست رسد دینگر
 نه داد کسرا که ناکه مرد
 گویند آنچه کاری بنمان
 به این تخته سبز خندان مساز
 رها نه غایب کس از شش خاک
 که هر باره خوشی که بر منظر است
 هر آن کل که در کسستانی بود
 با ساق آن آب افشوده را
 هر آن شاخ عرو که در شش است
 سخن خون ساغان درین است
 بیا تا نشینم و ساغر ششم
 نه ماده تا خون دل کم خورم
 سفیدم که شوریده می رست
 که دانست کردون دون برود
 که با بد ازین فوسنی ز رشت

سرت کی دهم از بجا سر دهم
 که سران ده را در شش کشند
 مرز آفتاب خود خاک مینماید
 دلی گرم داری دم سیر کش
 ره در دوانوشان حازن
 که ناکه دهم بیادت چونک
 دوا ای لیسش مجروح را
 اگر عالمی باشد شش از چوید
 بنقد این نفس اعلمت شمار
 که افکند چرخش ز فروزه حش
 که ز دانهان باشد کسبگر
 بسین ای برادر که با خود
 چنان گامی بنسب سرون
 که هم مهره دزد است هم مهره با
 که برخاک بنشست از خاک
 سبکبادی و انکدر است
 همه عارض دستان بود
 بمن زنده ساز این من مرده
 قد و لبر و زلف بسین شست
 سخن خاک خوبان درین است
 دم از دل بر آرم و دم در شرم
 که با دم و از خاک ره کیم
 سخنایه تکلفت حاجی است
 زان ساد زهر که دانا نیست
 درین سفره سرون زدوان



که هر کس در دور کردون
بده ساقی آن تلخ شیرین
که دارا که دارای آفاق بود
خوین و ارشدر مدد در دست
که چون بگذرد عسر و ثوب بگذری
اگر بپوشندی پایاد و خوش
که هر دم که سطر بر آرد و خوش
که انظرول ابنوسی نقش
در خاک و بان میخانه روب
مکراتی آتش خواست دهنه
بجای می برون آورند نه خوش
که حافظ که در عالم جان رسیده
من ارزا که کردم بستی پلاک
سازید تا بوم از خوب روز
به آب خرابات گشت و بید
به پلوی میخانه و فتنه گشت
مرزید بر کور من خوش شربت
ولیکن بشه طبع بر کور من
نوا ایضا فطاسه ریشی شا

زدوران در پیش دل خون
که شیرین بود باوه از دست
مدارند که در بهمان طاق بود
نذار دین کور و نابوت سخت
از و بازمانی و حسرت خویش
چه نوستی دمی باوه آنی بهوش
نذار دین سومی جانش سر و تن
بفشده بده دانه در دام
ره میفرودشان فرزانه روبر
بستی بهستی خلاصت دهند
بوجدت رسی ده افند ز پیش
چو از خود برون شد بجانان
به آئین مستان بر دم بجاک
کفن تینز بهر کت خرم برز
پس انگاه بر دوش تنم بید
قدح بر سر تر بتم بکنید
سازید بر ما تم کور باب
ناله بخر سطر و جفت زن
که سلطان نخواهد خراج از جفا

سشزی

الای ایهوی وحشی گمانی
دو شاه و دو سر کردان کن
پایا حال یکدیگر به ششم
که می پسیم این شت ششم
که خواهد شد به ایند العزیز

مرا بابت بسیار شتاب
و دست از کین از من دار
مراد هم بچشم از توانم
چو اکا هی نذار دخرم و خوش
رهنی کنی کسان یار کورن

مکر خضر مبارک پست در آید
مکر و فت و فام و ردن آمد
که روزی رهروی در سبزه
که اسبالت چه در انبانه دان
جو اشبع اد و کفش و ادوام
کفها چون بدست آری نکش
نکشا کر چه این امر محال است
چو آتش و شمشیر کاروانی
مه پای کل جام می ارد
لبه حنمه و طرف جوئے
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
ولی تا جان بود در تن بگویم
پا در فشان و دو سندان
چو نالان آیت آب و آتش
نکرد آن همه مدبرین پاد
چنان سر حمزد و تنج صبا
رفت و طمع خوشباشم خرد
مکر خضر مبارک بی تواند
تو کوهرین و از خیر مکر
چو من مانی کلکت ارم بحر
رفیقان دست ریکه مکر
مقالات نصیحت کوچه
روانرا با خرد در هم ششم
برایگونه دهد این عشق در دل
یاور نکست این طلب مست

زمین مپیش این ره سر آمد
که خالم لاتر زنی فردا آمد
همی کفست این مقام باورنی
پادامی سبزه کردانه داری
ولی سیمغ میده شکام
که از مانی نشانت اشباش
هو لیکن نامیده می هم و با
زنگات دیده کردم دیده با
ولی غافل مپیش از دهر
نم اشک و با خود کفش کوئے
که خورشید غنی شد کور
بود کر جام او بجزعه کوشم
مواقی کر با ابر بهاران
مدد بخش از آب دیده خو
مسلمانان سلمانان چندان
که کوئے خود بنوده است شانه
برادر با برادر آیین بر
که این شهابان شهابان
بطرزی کان بر آرد شهره
تو از نون و قلم میرسیر
که نادر وادی بجران نماید
که حکم انداز بجران درین
در و تخم که چهل بود ششم
هر یکس را که گشت انجام
شام جان معطر ساز جاوید



که این نافه رخس چپ حور است
درین دودی ز بانگ سیل شنید
بر چهره طراپنج بسوزند
سخن کهن گریه یار است اینجا
غریبان که عالم را بپسند
غریبان را غریبان یاد آرند
فرح بخشی درین ترکست است
حرا بر کف خود خندین شترم
مرا بگذشت آب وقت از سر
هم اکنون راه شهر خویش گم
خدا یا چاره یسار کافی
چنان گزشت بر آری روشن
ز بهر است بسی دارم شکست
برو حافظ ازین معرض زدم

نه آن اهو که از مردم فقور است
که صد من خون مظلومان پس
بدان تا کودکانشانش فروزند
تعالی الله چه استغناست اینجا
همی کم بر سر بالین نشیند
که زبانشان یکدگر را یادگار
که شعر فقر مغر جان شیدا است
چه ارا طالع خود میکشیم
بدین عالم ادویت در بر
اگر میرم هم اندر راه میرم
مراد جمله را چاره توانی
از سیر زده بر آری شادی من
منی کف در اینجا این جفا
سخن کوتاه کن والله اعلم

وله ایضا

ایار سجده قلبی شب
که آری کن سحر طرف کذا
که بار و بشتن ازین
لا فایسرو با لایس از حد
کفش آید پیش قد او سر
یاس فای که اقام بهار است
شرباب رفو آبی ز یاد او
ده در کوشش من بیدار
همی بسکویت در باغ نعل
نصبت و آن وصال غم زینت

بسامی من بخورک شطرب
مسرد و کل زما پیغام کذا
که زرد و زردی نداند نور با
که با فاش یقین می افش افند
ازین فکر سست ز هزار بگذر
بر غم آنکه او پر بهر کار است
بره جامی که ز بدم نیست در جز
نه آن سده و آواز خطبان
که جام از کف من در میسمل
همی خوردن منصبت کن غمت

دما دم وقت عشرت میشود و	مستو غافل که فرصت میشود و
مری بی جام می و الله اعلم	ر حافظ کوشش کن این بند کن
در بی اعتباری دنیا گوید	
عاقبت میایدش رشن کور	هر که آمد در جهان پر ز شور
بی بغا جانی و ویران شرنه	در راه عقبتی است دنیا چون
برکت ره سازد مستو اینجا یغم	دل نه بر این بل بر رشن و نیم
هست چون ویرانه خاک ز کج	نزد اهل معنی این کاج پنبج
عارفان کین خانه را کفشم	راستی در حقیقت سقشه
این جهان بر کس نیاید ای سپر	بل اقامت نشاید در گذر
زانچه مالست هست مار و خفا	دور باش از دوستی مال و ط
بسم نخواهی و آخر سوی	من که فم خود توئی بهرام کور
بکرمان اسکار نشین کعبه	کر نه کوری کور می بین
عاقبت با خاک نیره همی	کر سیمان و کر سکنی
از که او شاه و از برنا ویر	همچس است ز نمنزل کر
ای که بر ما بگذری امن شان	
حافظ انجمنی همچو اید کن	
کنم لکت آشیان عجا	یکی کوه بایه سدر سجا
ز بقش زخل بر سر اندر خطر	ز انفی صدش حلقه اندر کر
دم از دما در دم خارا و	هر اسنده دیوار دور غارا و
جان غله اش کردن افراز بود	
که با کرسی و عرش همراز بود	
شب نخله و زرت سده	کر کان قدر می بند اندی
پاسبانان بر او نشاند	تا که از از خوب بچسند
بناندی کس پرهنده	پای هر حوشه کنیزک ترک
عور از کیوان فاشند	آتش از سسپیل و ارشیم



رباعیات مولانا

آمد سحر این ند از میخانه ما
بر خیز که برکتیم میان می

کی زند حشر با می دیوانه ما
زان پیش که بکشند می

بر کمر شراطی انحر و با
شش و سخن در پیشین فرو

بمان ز رفیق سحر و حر و با
شش و سخن ای نگار بر خیز و با

خو روی تو در شمس و بار
خواب از چه خوش بیکان

خو کوی تو در یکدر سحر و بار
حقا که چشم در نیاید بار

روز یک فلک از تو بریده
چند آن غم بجران تو در دل

سن بال رخنده بنده
من دامن و انکه آفریده است را

سأ ما چو ترا بدش عقل و سخا
بدخواه چه که کرد تا که نواز

انزو منم که مستم از
دیروز نگرد خاطر تا دوا

باد و سسین باد و جام
مجرع چهرت جرح طلب

نوس از لب آنرو کلند ام
گو از سرشش تر جرح طلب

بگفتم که مکر بافاق اصحاب
بیل از چمن نمره زان و آوا

در موسم کل ترک غلام می
کای عزرا ن وقت کل و کشت

آن قصر که حبس در انهم کر
بهمام که کور بیکر قش غم

آهو بچه کرد و رو به آرام کر
ویدی که چگونه کور بهرام کر

وله ایف



بر آمد و باز بر سبزه گریه
این سبزه که امروز عاشاکه آ

امروز که روز وقت احسان
هشمار از آن نیم که نمیشد

امشب غمت میان چرخ جو خفت
باور کنی خیال خود را بفرست

آن ترک پر بچهره که قصه جان
گفتم دهن شک تو کفای بهر آ

اندازه عشق عقل کل فحش
بر لحظه هزار فتنه انچه عشق

ایسانه آفتاب لطف سین
ایستام علمه از خط شکست

ای قبله هر که مقبل آمد گویت
امروز کسی که تو بگرداند روی

با آنکه دلم در غم عشقت نیست
در زلف تو چاره غمست دلم

پوسته خیال دست در پیش
کوفی غم در عشق او خوش نیست

لی داده کلر نکست مساند
نایبزه خاک نماشاکه گیت

فی وقت نشاط و عشق با اصبحت
می هست له حرف می با است

وز ستر غمت بر چرخ جو خفت
نادر کرد که پستو چون جو خفت

ماند بری چهره زانسانها نیست
یعنی که زمین شمع طمع شود اند

وز عشق دوصد هزار منزل دور
عقل تو بدین کر زنده سعد دور

شب ششم و دهم غمت طرف
وی روز جنبیت کین امر جو

روی ل جمله بسیاران بوش
فرزدا بکدام دیده بند روی

حسن تو ز ادراک خرد بر و
یارب که در آسم غم جان جو

کوفی غم در عشق او خوش نیست



کزیر جهانند برکش بکشم

نامرغ دلم فاده در دامت
از شربت نوشد هر پزار شد

تو بد روی خوشید زانده شده
ز از روی که از شعاع روی نو

چون حکت سزلف تو حکت
شده بخت تو دلم از دور
شدت سکت و

چون تیغ زنده اجل سرا هم
چند آنکه بدو سکت جهان پرستم

در بحر دل ناست بسی نفقت
دردی که تو انکشت که کوید را

در شوخی و دلبری من طاعت
نازک بدن و لاله رخ و شکیبایی

در کوی تو سخانه ترازا گشت
بر سلسله طنابت او بختی ام

دل سرحیا ترا کماهی دانست
امروز که با خودی و دانستی صحیح

قربان شدم به پیش او گشت

بر کردن من خوشت غمناک
ناخون جگر بخورم از جام غمت

نابنده تو شده است تا بنده شد
خوشید میرو ماه تا بنده شده

هر لحظه دلم را بخت آنکست
یار بختل حسته ام چه روزی سکت

وین حشمت و مال و کج ز راه هم
نیکی که سکت و کرمای هم

واجب است اگر چنین بماند بخت
ز باد زرد روی که از تو سوا

چاره دلم بوصول اشتیاق است
شیرین سخن بصف و سمن است

ز دیکت تو پیکانه ترازا گشت
ز از روی که دیوانه ترازا گشت

در موت هم سر را آهی دانست
فردا که ز خود روی خویش است

در مذرب ما کلام حق نادرست
از جمله آفرینش کون و مکان

شیری که بکبواره دروازه در
بر قبضه ذوالفقار اگر دست بر

سوکند با قباب یعنی روست
خواهم که زده بر ششی آب نم

گفتم که لب گفت لبم آب جات
گفتم سخن تو گفت حافظ کها

ماهی که رخس روشنی خور کرفت
دلها همه بر چاه ز سخته ان انداخت

ماهی که قدش سر و میا شد
دستار چه پیشکش کردم

من با کمر نو در میان کردم دست
پند است از آیینان که برست کم

می نوش که عمر جاودانی است
به کام کل و لاله و باران است

نام بت من که مر ز روین خفت

طاعت که قبول حق بود نادرست
مقصود خدا علی و اولاد علیست

میری که زجا کند در جبر را
بر پاکست از سر غضب محشر را

و آنجا به شک آب یعنی موت
ما وای ل خراب یعنی کوب

گفتم و بنت گفت نهی حبش
شادی همه لطیفه کوبان صفت

کرد خطا و دامن کوثر کرفت
و آنکه سر چاه را بعبس کرفت

آینه بهشت نشستن می آراست
و صلم طلبی ہی چنگ که بر است

پنداشت که در میان خبری
نامن ز کمره طرف غایم بر

خاصیت روزگار فانی است
خوش باش و می که زندگانه است

دو حرف نظم حافظ مرخلست



اول ششم جفا و غشش شین

هر روز دلم بریز بار دگر است
من جبهه همی کشم فضا میگوید

همچون گل زرد زرد و غم است
همچون گل صبر برکت بوم آلود

ایم روی بود لطافت شمع
در دیده کشم و ز جفا مرده ام

اول به ناله

اول بوفامی و حسالم در دلم
پراست دو دیده و پراست دل

۶۱

از چرخ بهر کونه میندارم
کفشی که پس از سباه رنگی بنود

این کل نه به هم نفسی میساید
چو سینه از آرزوی کتم جفا

با مردم نیک بنسباید
مغشون معاش و منشاید

بامی بکنار جوی میسباید بود
این مدت عمر با چهل ده روز

لیکن عجب آنکه آخر خون دست

در دیده من ز بحر خاری گراست
پرون ز کفایت تو کاری گراست

همچون گل سرخ موج خونم غمت
مانند بنفشه سرخونم غمت

خواهم که قدمها خجالت بصبح
رسم که شود پای خجالت مجروح

چون ششم جام جفا با سر داد
خاک ره آیدم بیادم برداد

وز گردش در کار میل ز جفا
پس سوی سباه من چرا گشت

شادی بدلم از و بسی میساید
ز آرزو که از و بوی کسی میساید

در پانیه دیو و دمنیسباید بود
مغشور و فضل خود نیسباید بود

وز غصه کناره جوی میساید بود
خدا ان لب تازه روی میساید بود



نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه هشت هزار ساله شادی جهان

وقت که میل بکل آوار کند
کل پیرهن دریده خون بود

وقت که گستان بهار خیزد
یکچنه نقاص غم فانی زده

هر دوست که دم زوز و فاد
گویند شب استن و سر عیب

هم خاطر نو با من غمناک شد
گر خاک رهت شوم مزن باین

یا کار کام دل محروم شود
ایستادن است بدرگاه خدا

مرنده که عیب خویش کم دیده
آن لحظه که عیب دیگران دیده

باری چون کرد بخت شوریده
او مردم دیده بود کردیده

آن لعل در کجاست سوده بیا

نه لذت مستی عالم می ارزد
وین محنت هشت روزه غم از

این ناله در آفراید و آن ناز کند
از جور رخ تو دهم باز کند

و نذر می و محشوق و شراب زنده
در جام و فتح خون صراحی زنده

هر باک روی که بود ز دامن
چون مردند از که استن

کز نه صفا بر حسن و خاشاک
حیف است که آواز تو بر خاک

یا ملک دلم سید روح شود
کا بواب مرادت همه مفتوح

احوال بد خویش پسندیده
سرها قدم از وجود او دیده

شادی چون دید ایندل شوریده
چون مردم دیده رفت از دیده

و ان مونس محرم هر آزاده بیا



چون میسدانی که مدت عالم جان

باد است از دور کذر و باد به سیاه

ایام شب بابت شراب و لیر
عالم همه بر سر خراب است عجب

هر غم زده با جیک و باک و لیر
در جای خراب بسم خواب و لیر

خوبان جهان صید تو اگر دوز
کرکس که کله دار جهانست بین

خوش خوشن از ایشان بوی خوش
کو نیز چگونه سه بر آورد و نیز

سیلاب گرفت که دور از عجب
هشیا رسوایچه که خوش تر بخش

آغاز ری نهاد پیمان عمر
حال زمانه رحمت از خانه عمر

عشق رخ بار بر من زار مگر
صوفی چون نور رسم هر دامن بر

بر خسته دلان خورده بسیار مگر
بر مردم دست بخت بسیار مگر

در سببش آو حکم از روی بیانی
کفا که لبم کبیت و زلفم کبیرا

کفتم من سودا زده چاره بیانی
در عیش خوش آویز نه در غم درانی

دو شش از غم تو دمی تخم تار و
رازت که بجز منیتو احمکشن

با قوت بنوک مژه سفید تار و
هم بادل از خوش کفتم آثار و

کر کو هر طاعت نفسم هرگز
نوسید نیم ز بارگاه کرمت

کر دکه از جهره زلفم هرگز
زیرا که بکیرا دیکفتم هرگز

مردی کنشده در خیر رس
کرشده فیض رحمتی اینجا

اسرار کرم ز خواجه مشر رس
هم چشیده آن ساق کونتر رس

ایده و ستال از جفا می شنید کنش
با اهل مهر روی کرپان بکشا

امی کرده و دواع کج ویرانه نش
در کلبه ما که نفسی بشنید

چشم تو که سحر باست اسناد
آن کوشش که حلقه کرد در کنش

در کوشش که گفت سحر کوزه نش
بر آتش اگر دلت بسوزد و چو خود

بگذشت جوانی غم آلود غراک
ایده هر آنکه دل بهر تو نهد

بگره چین حال و خنده کل
سهر و از چه بازاد و چو دین

چون مهر زتن کشد آن شک خال
در سینه دلش ز ناز که توان دید

در باغ چو شد با و صبا دایه
از سبزه خورشید اگر توست

هرگز ننگم را از تو شمع کل

باروی بخو شراب و شبنم کنش
وز نا اهلان تمام دامن کنش

شنو سخن دوست و یار و خویش
ز نهار بهر زبانه کا شانه خویش

بارب که فسونها زد و از یادش
آویزه زد در نظم حافظ باویش

کی بافته حسن خلق از خویش
از نو به ما عیت رسد بوی خوش

آمد شب سهری نعمت مسکین
ایست جز آن حسن اله خیر

که کوبه ارمین و که خنده کل
از راستی که دشت شد بنده

ماهی که نظر خود ندارد بحال
مانده سستک خاره در آفتاب

بر نسبت مشاطه و بر آینه
خورشید رخ طلب کن و بیا

ظاهر من اگر چه هست کاری کل

دردی که دل ز عشق تو دارد صفا

دل اندو من دلم و من دلم و دلم

آن به که ز جام مایه کم کهنیم
این طربانی بود آن ندانیم

وزمانه و از گذشتیم کم کهنیم
بکلمه زبانه عقل آزاد کنیم

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یاباد صدیقی ز لبش می گویم

با نفخه فلزاراد می شنوم
القصه حکایتی عجب می شنوم

از آرزوی کوی کنارت می بینم
قصه چو کشم دراز کوتاه کنم

وز خست لعل اکبرت مردم
باز ابازا که نظارت مردم

از رنگ خورشید نشانی می بینم
صد سال به سپهر نهم بر پی می بینم

وز چشم خوش نشان بر پی می بینم
بگرد زنده بخت ز صد کس بر پی می بینم

چون با وصال تو کند دیده من
بهر نوزب که خونی چشمم ریزد

افغان کند اندل ستم دیده من
چگون شده چشم مدیده من

گرمست به مستی نافی میکنم
تا خلق را به سر آمد تو نشنوم

دیوانه شو و کار بافی میکنم
رندی بنما و بار سانی میکنم

آنم که پدید کشتم از قدرت تو
صد سال با سحران که خواهم کرد

بر درده شدم نیاز و نعمت تو
یا جرم مست بشکن با جرم تو

آن قصر که بر فلک همی زده بود
دیدیم که بر کف کوه سفید بود

بر درگاه او شهبان نهادی تو
بسوی بهجت رسید

ان سر آن
ان آواز
ان کلام

لعل
باز

الوا
و
الک
لعل



Handwritten musical notation consisting of several staves with notes and clefs.

۹۱۱

۱۱ د

نور ۱۹۱

س ی

۱۹۱

۱۹۱



